

بحور الانحان

در علم موسیقی نیست آتش باغ سرور

فرصت الدوله شیرازی



به اهتمام:

محمد قاسم صالح رامسری



خزائن



فرستاد

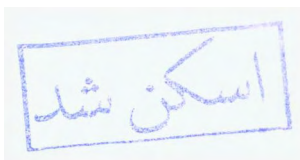
تاریخ
علوم

۳

۵

۳۶

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



بحور الالحان

در علم موسیقی و نسبت آن با عروض

فرصت الدوله شیرازی



به اهتمام محمد قاسم صالح رامسری

تهران، ۱۳۶۷



فرصت الدوله شیرازی

بحورالاحان

به اهتمام محمدقاسم صالح رامسری

حروفچینی: پیشگام

چاپ: گوته

چاپ اول: ۱۳۶۷

انتشارات فروغی، تهران

تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

فهرست مندرجات

هفت	پیشگفتار
۱	نغمه اولی است ز فیض عمیم
۴	مقدمه فرصت‌الدوله
۲۹	فصل
۴۷	غزلیات شیخ سعدی
۱۳۸	غزلیات خواجه حافظ
۱۷۹	غزلیات مولانا جامی
۱۹۲	غزلیات متفرقه
۲۳۸	غزلیات فرصت‌الدوله شیرازی
۲۶۶	رباعیات شیخ سعدی
۲۶۸	رباعیات خواجه حافظ
۲۷۱	رباعیات حکیم عمر خیام
۲۷۸	رباعیات متفرقه
۲۹۹	رباعیات فرصت‌الدوله
۳۰۳	دوبیتی باباطاهر همدانی
۳۰۵	مثنوی پیر و جوان از جد مؤلف
۳۱۰	مثنوی از وحشی کرمانی
۳۱۰	مثنوی از انیسی شاملو

۳۱۱	مثنوی از شیخ سعدی
۳۱۱	مثنوی لیلی و مجنون مکتبی
۳۱۳	مثنوی از میرزا ابوالقاسم کابلی
۳۱۴	مثنوی از مولوی معنوی
۳۱۹	ساقی‌نامه از شیخ سعدی
۳۲۱	ساقی‌نامه از خواجه حافظ
۳۲۲	مقطعات از شیخ سعدی
۳۲۶	قطعات ابن یمین
۳۲۷	مناجات عربی از حضرت مولای متقیان علی (ع)
۳۲۹	مناجات به نثر فارسی
۳۳۰	رباعیات پارسی برای مناجات
۳۳۳	خاتمه اخبار در علم موسیقی
۳۳۵	فهرست اشعاری که در زمانها و مکانهای مختلف باید خوانند
۳۴۰	دولتشاه سمرقند فرماید
۳۴۱	واژه‌نامه
۳۵۵	فهرست اعلام

بنام خدا

پیشگفتار

گذار تاریخ ایران بعد از يك دوره فترت و به قولی انحطاط ادبی پس از کشمکشهای سیاسی بسیار و جنگ و خونریزیهای پیاپی با روی کار آمدن قاجاران به سرکردگی آقا محمدخان که بآلبه تیز شمشیر و به میل کشیدن چشم مخالفان و برافراشتن مناره‌ها از مجمله‌هایشان شکل گرفته بود، وارد برهه‌ای جدید از تاریخ گشت. پایان دادن وی به همه کشمکشها، آرامشی نسبی را به ارمغان آورد. پس از قتل آقا محمدخان که میانه خوشی با شعر و ادب نداشت برادرزاده‌اش «باباخان» معروف به فتحعلی شاه وارث بی‌چون و چرای تاج و تخت وی شد. شاه جوان که خود قریحه‌ای در شعر داشت و با تخلص «خاقان» شعر می‌سرود بی‌خبر از اوضاع و احوال زمانه که نطفه اغلب انقلابات بزرگ دنیا بسته می‌شد، سودای برقراری شکوه و تجمل دربار شاهان سلف خود را در سر می‌پروراند و محمودوار صله‌های شاهانه به سخنوران و گویندگانی که در دربار پر زرق و برق وی گرد آمده بودند می‌بخشید.

اگر هر عیبی در آن مقطع یعنی «در روزگاری که چشم و همچشمی دولتهای استعمارگر انگلیس، روسیه تزاری و فرانسه بر سر کشورهای خاوری و اسلامی رو به اوج

می گذاشت، و ایران به حکم ویژگیهای اقتصادی، سیاسی و جغرافیایش در جرگه سرزمینهای بسیار با اهمیت قرار می گرفت و خواه ناخواه به پهنه بازیهای سیاست جهانی گام می گذاشت و عملاً بازیچه نقشه ها، تاکتیکها و استراتژیها و معامله های گسترش خواهانه عوامل جهانی استعمار^۱ می گردید، داشت؛ اما از نظر ادبی به ویژه شعر این حسن را دربر داشت که غبار افسردگی ای که پس از مرگ عبدالرحمان جامی شاعر توانای قرن نهم بر گونه های شعر ایران نشسته بود، بزدايد. «این تغییر و تحول که به اعتقاد بسیاری از تذکره نویسان از اواخر قرن دوازدهم بوسیله مشتاق و عاشق و معاصرین آنها آغاز شده است از اوایل قرن سیزدهم کم کم در سخنان فارسی آشکار می گردد و هرچه عمر این قرن به جلو می رود قوی تر و محسوس تر و زیباتر جلوه می کند»^۲. و به بیانی دیگر، دوره ای که آغازش را می توان «دوره عصر «مدیحه های مکرر» نام گذاشت»^۳ و انبوه شاعران ریز و درشتش «در حقیقت کاریکاتور شعرای قرن پنجم و ششم هجری»^۴ بودند و «چهره ها تقریباً تکراری هستند و صداها هم صداهای زنگ خورده آن سوی قرون است که بازتاب يك شعر مدیحه ای قرن چهارم یا شعر عاشقانه قرن هفتم را به یاد می آورد»^۵ ولی با سیر عمر این دوره و نطفه بستن انقلاب مشروطیت غرق شکوفه

۱. عبدالهادی حائری، نخستین رویاروییهای اندیشه گران ایران با دو رویه تمدن بورژوازی غرب، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۷، ص ۲۳۱.

۲. مهدی حمیدی شیرازی، شعر در عصر قاجار، تهران، کنج کتاب، ۱۳۶۴، ص ۱۳.

۳. محمدرضا شفیعی کدکنی، ادوار شعر فارسی، از مشروطیت تا سقوط سلطنت، تهران، توس، ۱۳۵۹، ص ۲۰.

۴. همانجا.

۵. همان منبع، ص ۲۱.

می‌گردد و میوه‌های شاداب می‌دهد.

«دورهٔ اول شامل سالهائی است بین ۱۱۹۳ یعنی سال مرگ کریمخان و انقراض زندیه و به حقیقت آغاز تسلط قاجاریه تا سال ۱۳۲۴ یعنی سال صدور فرمان مشروطیت و مرگ مظفرالدین‌شاه.

در این مدت مشتری خاص شعر همان دربار است و شعر و شاعر در قید دربار.

دورهٔ دوم شامل سالهائی است بین ۱۳۲۴ تا انقراض سلسلهٔ قاجار یعنی سال ۱۳۴۳ و از آن بعد، یعنی تاکنون— در این مدت شعر و شاعر از قید دربارها آزاد شده است و مشتریان دیگری غیر از دربارها یافته است.^۶ و بر همین منوال است دیگر رشته‌های ادب و فرهنگ. به همین دلیل دوران حیات سید میرزا محمد نصیر حسینی ملقب به «فرصت‌الدوله» شیرازی (تولد ۱۲۷۱ هـ. ق—مرگ ۱۳۳۹ هـ. ق) چه از نظر اجتماعی و سیاسی و چه از نظر ادبی یکی از حادثه‌زاترین دوران تاریخ این مرز و بوم بود، و اگرچه فرصت را نمی‌توان از نظر قدرت شعری با شاعرانی چون فتحعلی‌خان صبای کاشانی، سروش اصفهانی، قآنی شیرازی، وصال شیرازی، یغمای جندقی، فروغی بسطامی، ملک‌الشعرای بهار، ایرج میرزا، فرخی یزدی، میرزاده عشقی و دیگران همسنگ دانست، ولی می‌توان او را شاعری نامید که در آبیاری درخت تناور شعر ایران که به دلیل پیروی کورکورانه‌اش پس از صائب و کلیم در بن—بستی به نام سبک هندی گرفتار آمده بود؛ به اندازهٔ خود سهمی داشت، نام برد.

فرصت در ماه رمضان ۱۲۷۱ هجری قمری در خانواده‌ای

ادب پرور در شهر شیراز دیده به جهان گشود. پدر فرصت مردی ادیب بود که در شعر «بهجت» تخلص می‌کرد. او پسر «میرزا کاظم شرفا» از مستوفیان معروف دوران زندیه و وی نیز پسر «میرزا نصیر طبیب اصفهانی» صاحب منظومه کوتاه «بهاریه» معروف به مثنوی «پیر و جوان» می‌باشد که «خواجه نصیرالدین ثانی» می‌خواندندش. برادر کوچک فرصت «میرزا محمد حسین» نیز در شعر دست داشته و «رخست» تخلص می‌کرد.

فرصت در چنین خانواده‌ای و در چنین محیطی پرورش یافت. خود در شرح حالش می‌گوید: «پس به سن شش سالگی به حکم پدر به خدمت معلم شتافتم، معلم فرمود بگو «هوافتاح العلیم» گفتم «بسم الله الرحمن الرحیم» علت تخالف این بود که در ورقه درس، بسم‌اللمی بود ممدود و من از قبل آن را می‌شناختم».^۷

او تحت مراقبت و تربیت پدر که خود به اندازه کافی از دانش بهره داشت و برای رشد و بالندگی فرزند از هیچ کوششی دریغ نمی‌ورزید، با انواع هنرها آشنایی پیدا می‌کرد و بر گنجینه دانسته‌هایش همچنان می‌افزود: «در این اوقات که سنم تازه به یازده رسیده بود بسیار مایل شدم که گاهی در صنعت نقاشی اوقاتی نیز صرف کنم».^۸ تا اینکه گذشت ایام عارفی شوریده را در مسیر زندگیش قرار داد تا روح تشنه‌اش را از سرچشمه جوشان ارزشهای انسانی سیراب گرداند. «زمانی که دوازده سال از عمرم نگذشته بود یعنی در سال یک‌هزار و دویست و هفتاد و دو هجری، یک روز در صحن متبرکه حضرت سید

۷. دیوان فرصت، چاپ بمبئی، ۱۳۳۳ ه. ق، ص ۱۰.

۸. همان منبع، ص ۱۴.

میر احمد (شاهچراغ) شخصی را دیدم ژولیده، مجردی فارغ‌البال، دست از ماسوی کشیده و دامن از جهان برچیده و مجذوبانه به حجره آرمیده...»^۹ او کسی جز مفیدبن میرزا محمدنبی معروف به شیخ مفید شیرازی نبود؛ عارفی که مدارج سلوک و عرفان را پیموده و از علوم زمانه حظی وافر برده بود و در فقه و اصول و تفسیر و ادبیات و حکمت ید بیضائی داشت و صاحب آثاری چون **اصلاح الالفاظ، حاشیة تفسیر صافی، کنز الجواهر، ضیاء القلوب** و آثار برجسته دیگری که هریک در فن خود کتابی ارزشمند است. وی که «در بدایت حال به تحصیل علوم صوری و معنوی اشتغال داشت، با عرفا و ارباب ریاضت و اساتید علوم ادبیه و عربیه و فقه و اصول و ریاضیات ملاقات و در عین حال مشغول ریاضت بود، پس به کرمان رفته و در آنجا به تکمیل ریاضات پرداخته تا به چهل اربعین‌رسانید، علاقه روحی را از عالم ناسوت گسسته و به ملکوت اعلی پیوست، اخیراً بعد از زیارت حضرت ثامن‌الائمه (ع) باز به شیراز برگشته و تا سه سال دیگر لب‌بسته نشست. بیش از اندازه ضرورت اصلاً سخنی نمی‌گفت.»^{۱۰} «از مشاهده حال او مجذوبیت در خود دیده احوالم دگرگون شد.»^{۱۱}

دگرگونی او تا بدانجا رسید که «روزی دامنش به عجز گرفتم و گفتم مرا نیز درسی دهید. قبول کرد. کتاب شرح قطر را با اینکه گمان می‌کردم درخور شأن او نیست نزد او بنا گذاردم. تمام کتاب را درس داد، اما به اشعار و شواهد آن که می‌رسید عروض و تقطیع آنها را با علم

۹. همانجا.

۱۰. میرزا محمدعلی مدرس، **ریحانة الادب**، ج ۳، تهران، خیام، ۱۳۴۹، ص ۳۵۹.

۱۱. دیوان فرصت، ص ۱۵.

قافیه برایم ضمناً بیان می فرمود (بالجمله) سیوطی و جامی و حاشیه ملا عبدالله را که در منطق است نیز در خدمت او درك نمودم».^{۱۲}

و همو بود که تخلص فرصت بر وی نهاد.
«يك روز قطعه ئی گفتم مشعر بر اینکه تخلص به بنده
مرحمت فرمائید، دو سه دقیقه فکر کرده این قطعه را بر
قطعه کاغذی نوشته به دستم داد:

«فرصت» آن نور چشم اهل و داد
که در نظم را ز مهر گشاد
از ره صدق این دعا بنمود

که تو را جاودانه «فرصت» باد
و فرمود پدرت «بمجت» تخلص دارد و تو «فرصت»
نگاهداری».^{۱۳}

با آنکه دوران حیات فرصت شیرازی به دلیل سلطه
دربار فاسد قاجاران که «غالباً مستبد و طماع و زرپرست و
زنباره و تن آسا و طالب جاه و جلال ظاهری»^{۱۴} بودند و حاکم
بر جان و مال و ناموس مردم، با اینهمه در طول زندگیش
همواره مردی وارسته و آزاده بود و طالب دانش. در
عنفوان جوانی در صرف و نحو، منطق و حکمت و حساب و
هیئت و هندسه و اسطرلاب سرآمد اقران گشت و جدا از
تسلط بر زبان عربی و آشنائی با زبان انگلیسی، خطی
خوش نیز داشت و زیبانقاشی می کرد. آوازه استعداد و هنر
او کم کم به گوش شاهزادگان قاجار رسید و در نتیجه زیر
چتر حمایت آنان قرار گرفت، شهرت فرصت در زمانش
تا به آن حد بود که علاوه بر شاهزادگان، مورد توجه ناصر-

۱۲. همانجا.

۱۳. همان منبع، ص ۱۶.

۱۴. عبدالحسین زردین کوب، سیری در شعر فارسی، تهران، نوین، ۱۳۶۳، ص ۱۵۵.

الدین شاه، مظفرالدین شاه - که لقب «فرست الدوله» را به او داد - و محمدعلی شاه نیز قرار داشت و هر کدام با ارسال فرمان و حکمی جدا مقررری و پاداشی برای او تعیین کرده بودند.

سی و دو سال داشت که به قصد زیارت عتبات عالیات عازم سفر شد و در این سفر هنگامی که به بوشهر رسید بر اثر تصادفی دومین انقلاب روحی وی به وقوع پیوست و دیدگانش را نسبت به مسائل پیرامونش بازتر کرد و بر آگاهی‌اش بیش از پیش افزود. تصادفی که در سرنوشت آینده‌اش خاصه در مواجهه با انقلاب مشروطیت نقشی به سزا داشت: «زمان ورودم دیدم سیدی جلیل و ایدی نبیل عمامه سبز کوچکی بر سر دارد و قبای سفیدی عربی در بر، عبائی روی قبا پوشیده، روی صندلی نشسته و جمعی دورش حلقه بسته سیگارت می کشید. پرسیدم از شخصی که این بزرگوار کیست؟ نام مبارکش چیست؟ این تفصیل را بیان کرد: نامش سید جمال الدین است، مولدش اسدآباد همدان، در سنه یکهزار و دویست و پنجاه و چهار هجری متولد شده و در افواه معروف به افغانی است به جهت آنکه در افغانستان چندی وزارت کرده بود به تفصیلی که بنیاید...

این جناب چندین زبان می داند، ترکی، همدانی و اسلامبولی، انگلیسی، فرانسوی، روسی، افغانی از همه بهتر عربی حجازی و پلتیک دان غریبی است. در این بندر به واسطه کسالت مزاج چند روزی می خواهد توقف نماید، سپس از راه شیراز و اصفهان برود به دارالخلافه طهران. این بیانات را که آن شخص نمود من بسیار فریفته شدم و به مصاحبتش شیفته، لختی به سخنانش گوش داده

دیدم چنان نطق می‌نماید که انسان متحیر می‌ماند. گفتم سبحان الله این چه اعجوبه‌ای است...»^{۱۵}

این ملاقات که در سال ۱۳۰۳ هجری قمری زمانی که ناصرالدین‌شاه سید جمال را از اروپا به ایران دعوت کرده بود، صورت گرفت. سید که به خاطر کسالت و بیماری مدتی در خانه حاجی احمدخان پدر سدیدالسلطنه اقامت کرده بود، به دلیل اشنائی و اشرافش با علوم و معارف جدید و آگاهی از جریانهای معاصر و بینش مثال زدنی‌اش فرصت الدوله را بر آن داشت که از این موقعیت حداکثر استفاده را برده و از چنین اقیانوس ژرف و بیکران علم و معرفت دانشها بیاموزد.

«سید بواسطه سرد مزاج و علتی که داشت تا چند ماه نتوانست از بوشهر حرکت فرماید و بنده در خدمتشان بودم. يك دوره هیأت جدید از کتاب انگلیسی مرا درس می‌داد و من به فارسی آن را می‌نوشتم، گذشته از هیأت مطالب دیگر نیز از آن بحر محیط و جبر بسیط استفاده می‌نمودم (که بود ساقی و این باده از کجا آورد؟) به کلی منقلبم ساخت نمی‌دانم این که بود و از کجا آمد و چه گفت و چه اثری در کلام مبارکش خدای تعالی نهاده بود!»^{۱۶}

تولد و رشد و نمو در خانواده‌ای ادب‌پرور و تیمار و سرپرستی پدری ادیب و دانش‌پرور که در همه اوقات مراقب احوال او بود و تحصیل و ریاضت در محضر عارفی چون شیخ مفید شیرازی و اشنائی با فرزانه‌ای چون سید جمال الدین اسدآبادی و مراودت و دوستی با اشخاص تحصیلکرده و خوشنام و ارتباط با محافل چون: «مجمع

۱۵. دیوان فرصت، صفحات ۲۹ و ۳۲.

۱۶. همان منبع، ص ۳۶.

آدمیت که مظہر عقاید روشنفکران زمان خود بود حتی در بعضی از شهرستانها هم شعباتی داشت و بیش از ۲۵۰ عضو از طبقات مختلف پیدا کرد از جمله میرزا محمودخان احتشامالسلطنه (رئیس مجلس شورای ملی)، سلیمان میرزا اسکندری، میرزا جوادخان سعدالدوله، فرصتالدوله شیرازی، مصدق السلطنه، میرزا محمدخان کمالالملک و شاهزاده عضدالسلطان را می‌توان نام برد.^{۱۷} از او انسانی ساخته بود که در همه احوال بر عدالت می‌رفت و شرافتمندانه می‌زیست و بر همین منوال بود وقتی که مردم از ظلم و تعدی جباران عصر به ستوه آمدند و علیه حاکمان جور و ستم شوریدند، وی نیز بادیگرجان بر لب آمدگان همصدا گشت و در کوران انقلاب مشروطه به همیاری و مساعدت مشروطه‌طلبان شتافت و با تأثیرپذیری از این تفکر که از زمان آمدن سید به طهران «بلکه به ایران» تخمی از مشروطه بر زمین افشاند و مردم را بیدار کرد و آنها را متنبه ساخت تا زمان سلطنت مظفرالدین شاه آن تخم، بنای روئیدن را گذارد و نمو کرد بادیدن مشق نظامی به جرگه مشروطه‌خواهان پیوست و تفنگ بر دوش گرفت و ندا سر داد که:

با چه قانون اساسی در چه مذهب بیگناه

ریختی ای مستبد خون من مشروطه‌خواه

و شاهدهیم که پس از انقلاب مشروطه در سازمان جدیدالتأسیس وزارت معارف به سمت ریاست معارف فارسی گماشته می‌شود و با حسن نیت و صداقت هرچه تمامتر همه هم خود را در جهت رفاه حال و رشد فرهنگی

۱۷. غلامرضا وهرام نظام سیاسی و، مآزمنهای اجتماعی ایران در عصر قاجار، تهران، معین، ۱۳۶۷.

هموطنانش به کار می‌گیرد و بدون کوچکترین چشمداشتی با تلاش شبانه‌روزی به خدمت فرهنگ ان دیار می‌پردازد. و باز شاهدیم که به هنگام تاسیس دادکستری او را به عنوان رئیس عدلیه فارس برمی‌گزینند و مدتی نیز هر دو شغل فرهنگ و دادکستری را به او می‌سپارند.

شاگردان بی‌شماری از محضر پربرکت فرصت تربیت یافتند که خود هریک استادان مسلمی به شمار آمده و به نوعی در باروری فرهنگ غنی این مرز و بوم جایگاه ویژه‌ای یافتند. استاد گرانقدر موسیقی روح‌الله خالقی می‌نویسد: «میرزای فرصت کلاس درسی داشت که صبح‌های خیلی زود تشکیل می‌شد من هم به کلاس او رفتم. جمعی از جوانان، نزد او نقاشی می‌کردند و برخی دیگر ادبیات می‌خواندند. چندی در محضر آن استاد، عروض خواندم و نقاشی کردم، اما هرگز نتوانستم مثل لطفعلی صورتگر که در همان وقت شاگرد او بود شعر بگویم و یا مانند سید صدرالدین که بهترین شاگرد نقاشش بود نقاشی کنم. زیرا دلم بیشتر به گرو موسیقی بود. فرصت‌الدوله مرد وارسته، دانشمند باذوق و هنرمندی بود. کتب بسیار نوشته و در چاپخانه بمبئی به چاپ رسانیده بود. از آن فضائی بود که از تمام علوم و فنون بهره داشت».^{۱۸}

سرانجام فرصت‌الدوله شیرازی پس از ۶۵ سال زندگی پرتلاش و درویشانه و ساده که سراسر در تحقیق، تألیف، سیاحت، نقاشی و سیر در آفاق و انفس سپری شده بود، در سحرگاه روز دهم صفر ۱۳۳۹ هجری قمری برابر آبانماه ۱۲۹۹ هجری شمسی در زادگاهش شیراز چشم از

۱۸. روح‌الله خالقی، سرگذشت موسیقی ایران، تهران، صفی‌علیشاه، ۱۳۵۳، ص ۱۸۶.

جهان فرو بست. وی هرگز همسری اختیار نکرد و تا پایان عمر مجرد بزیست و همه هم و غم خویش را یا به کسب دانش و معرفت و یا به تربیت فرزندان این آب و خاک گذاشت و بر اساس آرزوی قلبی‌اش که همانا آرمیدن در کنار حافظ شیرین سخن بود و از مدتها قبل نیز سنگ قبرش را تراشیده بود، به خاک سپرده شد. وی در طول زندگی پربارش آثار ارزشمند و گرانبهایی از خود به یادگار گذاشت که عبارتند از:

۱. آثار عجم، کتابی است جامع در شناسائی ایالت فارس که فرصت برای نگارش آن سراسر منطقه فارس را نقطه به نقطه با پای پیاده پیمود و با دست خود نقشه‌های مختلفی از نقاط گوناگون آن ترسیم کرد.

۲. دیوان اشعار، مشتمل بر قصاید، غزلیات، ترجیعات، مسمطات، رباعیات، مثنویات، مراثی، تواریح و پیوستی از منشآت منشور او.

۳. دریای کبیر، اثری متنوع، مشتمل بر علوم گوناگون در زمینه‌های مختلف است. این کتاب «در ۱۲۰۰ صفحه نیم ورقی، بر کاغذ نسبتاً ضخیمی با مرکب و خطی خوش نوشته شده است و بر ۹۲ بخش تقسیم می‌شود و در زمینه‌های مختلفی از نظر تاریخی، ادبی، فلسفی، طبی، ریاضی، هیأت، نجوم، شتر، بدیع، قافیه، داستان و لطیفه مطالبی متنوع و خواندنی دارد. این کتاب «مصور نیز هست و نقاشیهای آن نیز همه اثر خود فرصت‌الدوله است»^{۱۹}.

۴. اشکال المیزان، در علم منطق

۵. منشآت نشر

۱۹. روزنامه کیهان، اردیبهشت ۱۳۵۵، شماره ۹۸۶۳، مصاحبه با سیدضیاءالدین فرصتی.

۶. رساله شطرنجیه

۷. مثنوی هجرنامه

۸. مقالات علمی و سیاسی در دو مجلد

۹. رساله در علم هیأت جدید

۱۰. رساله در گرامر خط میخی که در ضمن اشارتی

به جغرافیای سرزمین هند دارد.

۱۱. و بالاخره بحورالالحن در علم موسیقی و نسبت

آن با عروض که مرحوم فرصت این اثر را پس از سالها صرف وقت و مطالعه و مشاوره با اساتید این فن و بررسی در رشته موسیقی و بهره جستن از کتب موسیقی قدما و تلفیق آن با عروض به دلیل تسلطی که بر ادبیات کلاسیک و اوزان و بحور داشت، رابطه شعر و موسیقی را از نظر وزن بیان داشته است.

موسیقی ایران که برای خود علمی داشت و در باب آن کتابهای گرانقدر و ارزشمندی توسط دانشمندانی چون «فارابی موسیقی‌دان نامی که از هنرنمایی او داستانها نوشته‌اند در کتابهای خود مطالبی موجز و مفید درباره اصول موسیقی و سازهای ایرانی نوشته است. صفی‌الدین ارموی که در حدود سه قرن بعد از فارابی ظهور کرده است گام ایرانی را کامل کرده و چند کتاب عربی در موسیقی نوشته است. قطب‌الدین شیرازی صاحب درةالتاج و آملی مؤلف نفائس‌الفنون در کتاب خود که حکم دائرة المعارفی از علوم قدیم را دارد فصلی به موسیقی اختصاص داده و اقوال موسیقی‌دانان سلف را نقل کرده. عبدالقادر مراغی آخرین موسیقی‌دان بزرگ و وارث

موسیقی کلاسیک ایران است.»^{۲۰} از قرن هشتم هجری به بعد این هنر نیز رو به انحطاط و ابتدال گذاشت و در عصر قاجار چون دیگر هنرها بازیچه بوالهوسی‌های دربار شد. این ابتدال که اکثراً در قالب تصانیف جلوه‌گر می‌شد تا آن حدی بود که کنت دو گوینو سیاح معروف فرانسوی در نامه مورخ ژوئن ۱۸۶۳ میلادی می‌نویسد: «تصانیفی را که مردم در حق وزرای ناصرالدین‌شاه می‌خوانند، شاه حکم می‌کند در مجلس شاهانه برایشان بخوانند و مضمون این تصنیفها به قدری زننده است که در مملکت ما پلیس هرگز اجازه نمی‌دهد که چنین تصانیفی را مردم بخوانند.»^{۲۱} و آنجا که عارف قزوینی که به همراه میرزا علی اکبرخان شیدا تا حدودی آبروی موسیقی ایرانی را در این عصر خریدند و خدمت شایانی بدان کردند و برای سلامت آن خون دل بسیار خوردند، می‌گوید: «نه تنها فراموشم نخواهد شد بلکه معاصرین دوره انقلاب نیز هیچوقت از خاطر دور نخواهند داشت که وقتی که من شروع به تصنیف ساختن و سرودهای ملی و وطنی کردم، مردم خیال می‌کردند که باید تصنیف برای جنده‌های دربار؛ یا «ببری‌خان» گربه شاه شهید مانند (گربه دارم الجه، می‌رود بالای باجه، می‌ارد کله پاچه، گربه مرا پیشتش مکن بدش میاد) یا تصنیفی از زبان گناهکاری، به گناهکاری، در مضمون (شه‌زاده ظل‌السلطانم، چشم و چراغ ایرانم، شاه بابا گناه من چه بود) که از يك نفر خطاکارتر از خود

۲۰. نقل از مقدمه (ص ۱۵) مقاصد الانحان تألیف عبدالقادر بن غیبی حافظ مراغی، به اهتمام تقی پیش، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۹.
 ۲۱. مجله یفتا، سال ۱۳، شماره ۱۰، دیماه ۱۳۳۹ ش، به نقل از از ضبأ تا نیما، ص ۱۵۸.

می‌پرسد گناه من چه بود... الخ گفته شود...»^{۲۲}

شکی نیست که فرصت‌الدوله با نگاشتن این کتاب موسیقی ایران را که در عصرش به چنین فضاحتی کشیده شده بود آبرویی دوباره بخشید. فرصت که علاوه بر طبع موزون و قریحه‌ای خوش، در علم عروض و قافیه نیز استادی بیمانند بود (و در همین راستا بود که نجفقلی میرزا «آقا سردار» نوه فتحعلیشاه قاجار مدتها در محضر وی به آموختن این علم پرداخت و کتاب ارزشمند دره نجفی در علم عروض، بدیع و قافیه را با راهنمایی و ارشاد استادش به رشته نگارش درآورد)؛ در مقدمه جامعی که با استفاده از کتب متقدمان بر کتاب بحورالالحن نوشته رابطه شعر و موسیقی را از نظروزن نیز بیان داشته و آنگاه به طور خلاصه اسامی دستگاهها و گوشه‌های آواز ایرانی را معرفی کرده و با گزینش زیباترین اشعار متقدمان حدود ۴۰ شاعر - خاصه سعدی، حافظ، جامی، خیام و غیره، و اینکه هر شعری را در چه دستگاه و با چه آوازی بخوانیم دست به ابتکاری درخور توجه زده و مجموعه‌ای لطیف فراهم آورده است. لازم به تذکر است که هرچند در کار فرصت‌الدوله انطباق عروضی الحان شعر با ریتمهای مختلف درخور توجه و شایان تحسین است اما بردن تمامی اشعار به قوالب گوناگون دستگاهها - آن چنان که وی به گونه‌ای مطلق با این امر برخورد کرده است - متقن نمی‌نماید و این امر بیشتر به ذوق صنعتی وی منعطف است تا به دانش و شناختش از موسیقی.

انتخاب و گزینش درخور توجه دیگر وی فهرستی است

۲۲. عارف قزوینی، دیوان اشعار، به اهتمام عبدالرحمان سیف آزاد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۷، ص ۳۳۱.

که در آخر کتاب به دست داده است، اینکه چه شعری در چه ساعتی از روز و در چه مکانی باید خوانده شود و بر این اعتقاد که موسیقی نه تنها گلی است که به آب و هوای اطراف خود بستگی دارد، بلکه گلی است که به فصول مختلف نیز مربوط می‌شود، جامه عمل پوشاند. این کتاب بنا به گفته استاد روح‌الله خالقی نخست در سال ۱۲۹۳ هجری قمری به چاپ رسیده است که ۱۰ سال قبل از طبع نوشته شده بود و بعد از اینکه فرصت سفری به تهران داشت و با اهل موسیقی خاصه دکتر مهدی صلحی (منتظم الحکماء) رابطه و آشنائی یافت، قسمتی دیگر به آن افزود. در سال ۱۳۲۸ به همت کوهی کرمانی که از شاگردان فرصت بود با مقدمه بسیار مختصر استاد روح‌الله خالقی دوباره تجدید چاپ شد. پس از آن در سال ۱۳۳۲ در بمبئی به چاپ دوباره آن مبادرت ورزیدند و بعدها مرحوم علی زرین‌قلم ضمن نگارش مقدمه‌ای کوتاه و آوردن فهرست اعلامی در آخر کتاب در سال ۱۳۴۵ با افست از روی نسخه چاپ سنگی اقدام به تجدید چاپ آن کرد.

در این چاپ ضمن حروف‌چینی کتاب از روی نسخه چاپ بمبئی (۱۳۳۲ ه.ق) به شماره ۱۲۷۳۹ موجود در کتابخانه مجلس و تصحیح مطبعه‌ای و نگاشتن مقدمه‌ای تازه و آوردن واژه‌نامه‌ای فراهم آمده از اصطلاحات موسیقی به کار رفته در متن به همراه فراهم آوردن فهرست اعلامی در آخر کتاب به چاپ دوباره آن اهتمام ورزیدم. باشد که در این راستا دین خود را نسبت به استاد فرزانه فرصت‌الدوله شیرازی که به حق از بهترین هنرمندان و ادیبان زمانه اش بود و همواره نان ذوق و هنر خویش را می‌خورد و عمری را با شرافت و سلامت در آن عصر پر آشوب به سر آورد و متأسفانه ارزش

واقعی‌اش هنوز در جامعه ما ناشناخته مانده است، ادا کرده باشیم. در انجام این پیشگفتار بر خود فرض می‌دارد که از رهنمودها و همیاری‌های دوستان ارجمند آقایان عظیم زرین‌کوب، میثاق امیر فجر، سید جلیل شاهری‌لنگرودی، سید کریم‌رضا دوست (کوشا) و علی‌علی پناه نهایت‌سپاس و امتنان را داشته باشم. بمنه و کرمه.

محمدقاسم صالح رامسری

تهران، بهار ۱۳۶۷

بسم الله الرحمن الرحيم

نغمه اولی است ز فیض عمیم

حمد شایان و شکر بی پایان سامع الاصواتی را سزااست که نغمه—
سرایان خوش آواز و سرودگویان عراق و حجاز، در چهارگاه جهان و
حصار دوران از تاجیک و ترك به نواهای كوچك و بزرگت كه در
خارائی دل شرر زند و در دل خارا اثر كند، بیاتاً و ظلولا به وصف
كمالش مترنمند و به نعت جلالش متنعم، عشاق وار در هر نهفت و
آشكار مویه كنان شور عشقش بر سر دارند و به گدائی درش بر شه
ناز آرند. براستی با حب او مؤالفند و با غیر او مخالف. به غلبات
هوای شوقش مغلوبند و به جلوات آثار عشقش مجذوب.

عشاق حجاز و نغمه سنجان عراق

از كوچك و از بزرگت در بزم وفاق

گردند مؤالف چو بهم درفكنند

شوری زنوای عشق او در آفاق

و مغنیان رامتین چنگ و خنیاگران نکیسا آهنگ، چنگ آسا پشت
به عبادتش خم ساخته اند. و طنبورسان دل از غیر پرداخته به مقام
طاعتش چون دف حلقه به گوشند، و از خوف مخالفتش مانند بر بطن به
خروش. با مهر او چون نی بر هر بندی سازی دارند و با محبت او

به هر تاری از رشته جان آوازی.
 آن زمزمه و نوای نی را دم از اوست
 در تار طرب نغمه زیر و بم از اوست
 در دایره بندگیش همچون چنگ

یکسر همه را پشت عبادت خم از اوست
 و درود بیحد و نعت بی‌عد بر شاه‌بیت دیوان بزرگواری و فرد
 انتخاب دفتر سالاری، مطلع قصیده دین‌پروری و مقطع غزل پیغمبری،
 هادی عروض هدایت و ماحی علل و غوایت.

محمد مطلع دیوان عالم محمد مخزن اسرار آدم
 و بر آل طاهرینش که پیشوایان خیل بشرند و ائمه اثنی‌عشر
 صلوات‌الله علیهم اجمعین.

و بعد، گوید بنده احقر و لاشیئی افقر عبد خلاق بصیر فرصت—
 الدوله نصیر، مؤلف این کتاب پس از گذشتن ده سال از تألیف آن در
 این اوان سعادت‌نشان (سنه یکم‌هزار و سی و دو هجری) و زمان
 فرمانفرمائی حضرت مستطاب اشرف آقای حاج مخبرالسلطنه مد ظلله
 جناب مستطاب اجل افتخار ممالك و دول فرع اصل خلافت بدر چرخ
 جلالت ذوالعز الباهر و العرض الوافر آقای امان‌الله‌خان شهاب—
 الممالك نایب‌الایاله مملکت فارس دامت شوکته که به نفس‌روحانی
 و عقل آسمانی و فکر متین و رای رزین در رتق و فتق مهام امور
 فارس دامن همت بر میان زده مشغول خدمت ملت و مشمول اقسام
 انتظام مملکت گردیده‌اند. نظر به مراتب دل‌آگاهی و معارف‌خواهی
 رای مبارکشان به طبع آن قرار یافت که در دارالعلم شیراز صانها
 الله عن الاعو از جناب آقا میرزا محمود خوشنویس ممدوحه السجایا
 محموده الخصایل که جالس بالش خطاطی و رقم است و فارس ابرش
 خوشخرام قلم و شیوه مرضیه ایشان بهترین شیوه‌هاست به ترقیمش
 خامه کشانید و در مطبع مظفری بندر معموره بمبئی طبع نمایند و
 این اقل حق تألیف خود را تفویض به جناب معظم‌الیه نمود، احدی را

بدون اجازه ایشان حق طبع نخواهد بود. امید که بزودی از تحریرش فراغت حاصل نماید و افتتاحش به اختتام انجامد.
بحمد و آله الطاهرین شهر جمادی الاولی ۱۳۳۲

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و سپاس و ستایش بی قیاس پادشاهی را سزااست که بساط
اهل نشاط را در مأمن حضور و بزم عیش ارباب عشرت را در مسکن
سرور انداخت و صاحب‌دلان محنت‌گزین را در پرده عشاق و بینوایان
محبت‌قرین را به نوای مهر و اشفاق بنواخت. و درود نامعدود بر آن
قافیه نظم انبیا و میزان عروض اصفیا اعنی محمد مصطفی و بر آل
او سیما علی مرتضی و ائمه هدی صلوات الله علیهم اجمعین.

اما بعد، چنین گوید سرگشته تیه نادانی و از پا افتاده کوی
حیرانی، سالک مسالک سخن‌سازی ابن بهجت فرصت‌شیرازی که چندی
است عزیزالوجودی که همیشه اوقات رشتۀ الفتش به این بنده قلیل
البضاعه محکم و سلسلۀ مودتش به این ذرۀ عدیم الاستطاعه مبرم است،
درخواست نموده که در این اوراق بعضی از افکار ابکار شعرای
عالی‌مقدار و اشعار دربار سخن‌سرایان شیرین‌گفتار را از غزلیات
شیرین و مثنویات رنگین و قطعات مرغوب و رباعیات مطلوب درج
نماید و هم خواسته برخی از رطب و یابس که از طبع فضول و خاطر
نامقبول این سرگردان هیچ‌مدان که گاهگاهی سرزده بر آن بیفزاید
و این خواهش اخیر آن عزیز همانا مثل پشک در موین است، یا در
دینار پشیز. به هر حال غرضش این است که گاهگاه به نغمه‌های دلاویز
و لحنهای شورانگیز که اوراست خاطر عاطر احباب یکرنگ متفق

و اصحاب با فرهنگ مشفق را خرسند و کام جانشان را شیرینتر از قند سازد.

و نیز، اشاره رفت به اینکه اشعاری که نوشته شود در صدر آن اشعاری رود که آن از چه بحر است از محور عروض و مناسبت کدام دستگاه از آواز را دارد، هرچند که این قاعده کلی نیست زیرا که هر شعری را به هر آواز توان خواند الا بعضی از نغمات که ناچار است از وزنی خاص.

مثلا از قبیل مثنویها و ساقی نامه ها و غیرذلك، چنانکه انشاء الله تفصیلش بیاید. بلی می توان گفت که فلان بحر از محور شعر به فلان نغمه از موسیقی هرآینه شایسته و بایسته تر است از غیر آن بر حسب ترجیعات و تغنیات، و بسیاری از حکمای اهل فن اصرار داشته اند در اینکه شخص مغنی حکماً باید عروضی باشد، یعنی علم عروض بداند به واسطه رابطه ای که میان موسیقی و عروض است (بالجمله) امثالاً لامره العالی انگشت قبول بر دیده هشتم و این رساله را متدرجاً در چند شب پس از فراغ از مطالعه نوشتن و آن را موسوم ساختم به «بحور الالحان».

الحال ناچارم از اینکه شرمه ای از اصطلاحات علم موسیقی را ذکر نمایم که چون به مقصد اصلی رسم به اندک اشارتی مطلب مفهوم و معلوم گردد، اگرچه کتب مبسوطه در این فن شریف نوشته اند و دفاتر مشروحه در این علم لطیف نگاشته اند و ذکر طویل در اینجا بی فایده است. از این گذشته الحمد لله والمنة در این اوان که عبارت از سنه یکم هزار و سیصد و بیست دو هجری است اکثر رجال را ذوقی وافر در خاطر بلکه بسیاری از اطفال را شوقی متکاثر در این علم حاصل است که احتیاج به بیان نیست. اما دقایق و حقایق و معضلات و غوامض این فن را مقامی دیگر است که عقول از ادراک آنها قاصر نیز قطع نظر از اینها تتبعاتی در این زمان کرده اند و تصرفاتی در آن نموده اند که آنها را مدخل با اصطلاحات سابقه نیست هرچند که اس اساس و

اصول همان است که بوده. پس اجمالاً چند مطلب که کمتر مصطلح اهل این علم است یعنی کمتر گوشزد شده است در تنبیہاتی چند نوشته می‌شود و بالله التوفیق و علیه التکلان.

تنبیہ بدانکه علم موسیقی یکی از اصول حکمت ریاضی است که علم به احوال نغم و اختلاف آن و حال ابعاد انتقالات و ایقاع و کیفیت تألیف الحان است و این علم از تألیف و وضع حکماست که روح را از آن لذتی و فرحی است نه جسم را و موضوع آن سمع است و نفس را به واسطه آن حرکتی و جنبشی حاصل شود و از آن لذت یابد.

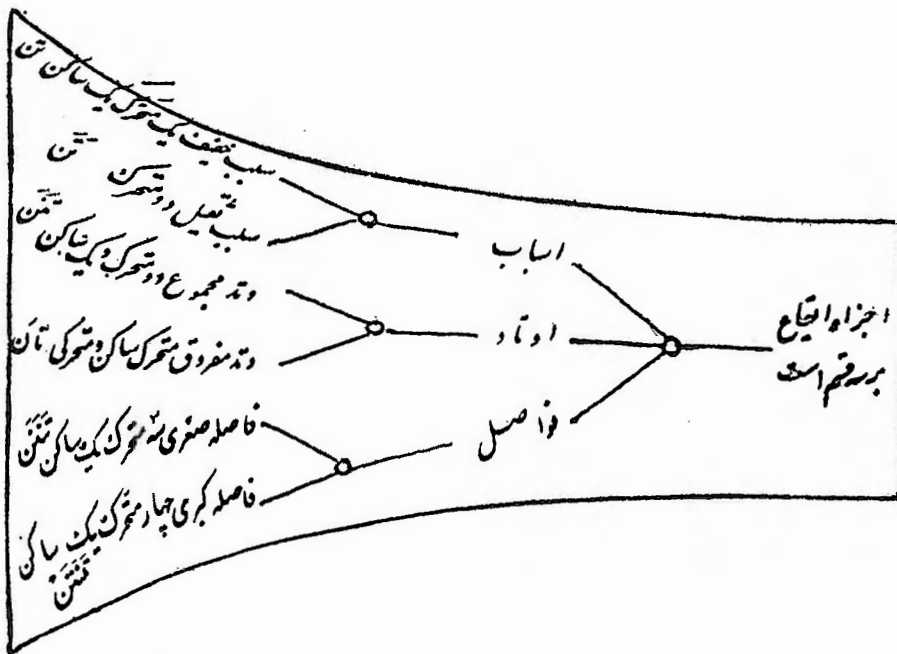
تنبیہ تالیفهای ضرب و نقره و ایقاع در موسیقی را انتسابی به وزنهای شعر است. و وزنهای شعر را و ارکان آن را برای موسیقی قرار داده‌اند - اگرچه در غیر موسیقی معمول به باشد - این است که اتفاق حکماء بر این است که در موسیقی حاجت به علم عروض بسیار باشد و باید زحافات و علل عروض را شخص مغنی بداند.

تنبیہ حکیمی فرموده الحان مرکبند از نغمات، و نغمات مرکب از ایقاع و نقره، و اصل همه اینها حرکت و سکون است و اما شعر مرکب است از مصاریع، و مصاریع مرکب از افاعیل، و افاعیل مرکب از وتد و سبب و فاصله. مثلاً در الحان تن و تنن و تننن می‌گویند. در عروض فع و فعل و فعلن و قس علی هذا. برای اینکه بدانی میان علم موسیقی و علم عروض چگونه رابطه و اتحادی است. می‌گویم (مقدمتاً) که در علم موسیقی تصنیف است یکی را نقش، دیگری را نقشین و دیگر صوت و دیگر غزل و دیگر ترانه و دیگر ریخته، دیگر پیش‌رو، دیگر سربند و هکذا الفاظ دیگر هست که همه از اقسام تصنیف شمرده می‌شوند و در هر یک شرحی بیان کرده‌اند. مقصود ما شرح نقش بود و آن این است که بر شعر تلحین کنند و شعر و نغم معاً اتمام یابند. مثلاً چون بیت یا مصراع در تلفظ تمام شود نغمات نیز به اجزاء آن حروف تمام شود، دیگر بر آنها اضاف

نکنند و من در کتاب «دریای کبیر» که یکی از مؤلفات خودم می باشد اینها را به شرحی مبسوط ذکر نموده ام که در اینجا گنجایش ندارد. **تنبيه** پیش از این گفتم نغمات مرکب از ایقاع می باشند. ایقاع جماعتی نقرات هستند که میان آنها از مننه معینه محدوده واقع شود و نقره در اصطلاح اهل موسیقی آن است که تلفظ کنند به حرفی در وقت خواندن یا بزند مضرابی را بر آلتی یا قرع کند جسمی را بر جسمی. اما در نزد علماء علم عروض نقره حرف است و حرف هم یا متحرك است یا ساکن. حرف اول متحرك و حرف آخر ساکن خواهد بود. چنانکه ایقاع را ارکان است که ادوار ایقاعی از آنها مترتب می شود. اوزان اشعار را نیز ارکان است که بحور از آنها ترتیب می یابد، همان سبب و وتد و فاصله که در شعر است در ایقاع موسیقی نیز هست.

تنبيه در عروض مقرر است که هرگاه دو حرف باشد یکی متحرك و دیگری ساکن، آن را سبب خفیف خوانند، مانند سر و دل. و اگر هر دو متحرك باشند آن را سبب ثقیل گویند، مانند همه و رمه (هـاء در آخر ملحوظ نیست فقط برای اظهار حرکت حرف قبل آن است). و بعضی سبب متوسط را سه حرف دانند که اول متحرك و ثانی و ثالث ساکن باشد مثل کار.

خلاصه، این بود تفصیل سبب در عروض. اما وتد، هرگاه کلمه سه حرفی، دو حرف آن متحرك و یکی ساکن بود آن را وتد مجموع گویند، مانند چمن و سمك. و اگر حرف اول و آخر متحرك بود و حرف وسط ساکن آن را وتد مفروق خوانند، همچون لاله و دسته (نیز هاء آخر برای اظهار حرکت قبل است) و وتد کثرت هم دارند که دو حرف متحرك و دو حرف ساکن باشد، مثل جهان و اگر کلمه چهار حرف باشد سه حرف اول آن متحرك و يك حرف آخر آن ساکن، آن را فاصله صغری خوانند، مانند صنما و بنگر. و اگر کلمه پنج حرفی باشد، چهار حرفش متحرك و حرف آخر ساکن، آن را فاصله کبری نامند. مثل بکرمت و



نویسد: «همچنانکه برای مستمع لحنی باید تغنی نمود که درخور و ملایم طبع او باشد، همچنین مضامین را باید بموقع بسمع مستمع رسانید از برای مردمانی که ساده دل و سست عنصر باشند از بط و باده و بت و ساده نباید سخن گفت که بر شهوت او افزایش و به خیالات موهومه افتد بلکه اشعاری که دال از زهد و قدس و ورع نماید باید خواند كذلك. برای اشخاصی که متهور باشند یا کینه جو و مسئله عنادی هم در نهاد دارند نباید اشعار شاهنامه و نظیر آن که مهیج غضب و خشم باشد تغنی نماید، بلکه اشعاری که دال بر عفو و سکوت و اغماض است باید اظهار دارد و بعکس در وقت جنگ و جدال اشعار مهیجانه باید القاء نماید.

تنبیه بدان که قدما را اعتقاد این بوده که حکمای عجم به موجب بروج اثنا عشر دوازده مقامات اختراع کرده اند و آن به منزله اصول و ارکان است و اسامی آنها مرتباً در این جدول است:

۱ راست	۲ اصفهان	۳ عراق	۴ کوچک
۵ بزرگ	۶ حجاز	۷ بوسلیک	۸ عشاق
۹ حسینی	۱۰ زنگوله	۱۱ نوا	۱۲ رهاوی

و این مقامات را به خیالات خودشان به دوازده برج منسوب ساخته اند بدین گونه:

ساخته اند بدین گونه			
حل	راست	اصفهان	عراق
بزرگ	بزرگ	حجاز	بوسلیک
حسینی	حسینی	زنگوله	رهاوی

روایتی دیگر این است از قول حکیم فیثاغورث که مقامات هشت بوده، بدین ترتیب عشاق، بوسلیک، راست، عراق، اصفهان، رهاوی، حسینی، حجاز و از بعد استاد صفدی و خواجه شمس الدین محقق چهار مقامات دیگر استخراج نموده اند یعنی نوا را از عشاق و زنگوله را از راست و بزرگ را از عراق و کوچک را از اصفهان گرفته اند.

تنبیه مخفی نماند که در اسم بعضی از مقامات اختلاف واقع است چنانکه کوچک را زیرافکن و رهاوی را بسته نگار و حسینی را زیرکش و زنگوله را نپاوند میگویند و بعضی حجاز ترك را داخل مقامات دانسته اند و او را حجاز اصل گویند و معتدل نیز نامند و

برخی بسته نگار و زیرکش و نهاوند و حجاز ترك را که مذکور شد از ترکیبات بیست و چهار شعبه می‌دانند که مذکور خواهد شد.

تنبیه باید دانست که قدمات نیز به اوهم خودشان دوازده مقام مذکور را بیست و چهار شعبه موافق حساب ساعات شبانه روز قرار داده‌اند، یعنی هر مقامی را دو شعبه کرده‌اند و گویند این شعب را خواجه ابراهیم واسحق موصلی وضع نموده‌اند. چنانچه مقام راست را دو شعبه است یکی مبرقع، دیگری پنجگاه و هر کدام را چند نغمه است. همچنین سایر مقامات را دو شعبه است به جهت سهولت در این جدول نوشته می‌شود با ذکر نغمات آنها و آن این است:

عراق	حجاز	حسینی	راوی
فغان	مکراه	دوگاه	نوروز
اصفهان	بزرگ	عراق	نوا
بزرگ	بزرگ	زابل	نوروز
است	کونک	بعلک	زنگوله
کونک	بانی	بعلک	عراق
کونک	بانی	بعلک	چاکانه

تنبیه دیگر بدان که پس از انتظام مقامات و شعب^۱ حکما از هر دو مقامی صدائی فرا گرفته‌اند و به آوازی موسوم ساخته‌اند و آن

۱. اشعاری است در شعب بیست و چهار گانه

مقاماب از عدد هشت آمد و چار

حسینی کر مقامات است برتر

مقام راست کنج رنج گاه است

دو شعبه هر مقامی راست ناچار

دوگاه آمد قرینش با محیر

مبرقع لازمش با پنج گاه است

شش است (۱) سلمك (۲) گردانیه (۳) نوروز اصل (۴) گوشت (۵) مایه (۶) شهناز.

تفصیل این اجمال اینکه سلمك را از پستی اصفهان و بلندی زنگوله گرفته‌اند و دوازده نغمه از آن حاصل شود و گردانیه از پستی عشاق و بلندی راست خیزد و از آن نه نغمه حاصل شود و نوروز اصل از پستی بوسلیك و بلندی حسینی خیزد و از آن چهار نغمه حاصل شود و گوشت از پستی حجاز و بلندی نوا برخاسته و از آن نه نغمه حاصل می‌شود و مایه از پستی كوچك و بلندی عراق خیزد و از آن پنج نغمه حاصل گردد و شهناز از پستی بزرگ و از بلندی رهاوی خیزد و از آن شش نغمه حاصل گردد.

تنبیه اهل عراق و فارس گوشه‌ای چند قرار داده‌اند و می‌گویند سوای بیست و چهار شعبه است و جمعی که در این علم ماهر بوده‌اند از مجموع مقامات و شعب که سی و شش است ترکیباتی استنباط کرده‌اند و هر ترکیبی را نامی نهاده‌اند. چون در این مقام مقتضی تفصیل آنها نیست به مقامات و شعب مذکوره اختصار رفت غرض که هرچه قرار دهند از دوازده مقام و بیست و چهار شعبه و شش آواز مذکوره بیرون نخواهد بود.

تنبیه در بیان ترکیب آواها بعضی از اساتید گفته‌اند که اگر از نغمه سه‌گاه آواز کنند و بر عراق و مخالف رفته باز در سه‌گاه

نوا کن وی فتد اندر جهان شور
بزرگ آمد چو چنگ ساز کرده
زهاوی شد بنوروز عرب رام
ز اصفهان کسی کو گردد آگاه
حجاز آمد یکی نخل ثمردار
چو سازی پرده عشاق را ساز
پس از زنگوله اندر نغمه قوال
حضیقی هست با هر اصل و اوجی
عراق عشرت افزا راست مطلوب
چو آمد بوسلیك از پرده راز
مقام كوچك ار دانی توانی

بود نوروز خارا فرع و ماهور
همایون و نهفت از وی دو پرده
بنوروز عجم برد از دل آرام
به نیریز و نشاپورك برد راه
سه‌گاه است و حصار آن نخل را بار
نغم در زاول و در اوج پرداز
نماید چهارگاه آنگاه غرال
چو دریا کش بود قهری و موجی
گاهی روی عراق و گاه مغلوب
عشیران و صبا را داد آواز
که در رکب و بیاب بیت خوانی

محط کند این را نوروز عرب گویند و اگر از همدیگر جدا کند پنجگاه شود و اگر از نغمه اول حسینی ابتدا کنند با عجم و سلمك و نیشابورك خوانند باز پس آیند، آن را حسینی کبیر خوانند و از نغمات دیگر پرسوزتر خواهد بود.

دیگر؛ اگر از نغمه دوگاه ابتدا کنند و در نیریز و رهاوی و چهارگاه گذر کنند و محط در نیریز نمایند آن را نیریز کبیر گویند. دیگر؛ اگر اول از نغمه حجاز و حصار آغاز کنند در همایون و نهفت و اوج و زابل و گردانیه و زنگوله و غرال محط کند، آن را نوروز خارا گویند.

دیگر؛ اگر از نغمه اول گوشت و سلمك آغاز کند در نوروز عرب رفته، آن را فرع ماهور گویند.

دیگر؛ چون از نغمه گردانیه آغاز کنند در مبرقع و محیر گذر کنند، باز پس آیند در نیریز و در سه‌گاه گذر نمایند آن را شهناز گویند.

دیگر؛ اگر از نغمه اول همایون و نهفت آغاز کند، پس آید در باز به مایه آید، آن را بسته‌نگار گویند.

دیگر؛ اگر از نغمه اول بوسلیك و گردانیه و سه‌گاه آغاز کند در نوروز خارا رود و محط در عشاق کند و باز در نیریز آمده سه‌گاه و غرال خواند باز به اول رود، آن را روی عراق گویند.

دیگر؛ اگر از نغمه اول همایون و نهفت آغاز کند، پس آید در دوگاه و در رکب سیر کند و اوج و زابل خواند آن را گوشت گویند.

دیگر؛ اگر از نغمه اول حسینی آغاز کند و به حجاز و رکب رود، پس آید در سه‌گاه و باز در نیریز آید، آن را بیاتی صرف گویند.

دیگر؛ اگر اول از نغمه نوروز اصل آغاز کنند و محط در گوشت و دوگاه و مغلوب کنند، آن را بوسلیك گویند.

دیگر؛ اگر از نغمه اول چهارگاه آغاز کنند و به نوا و سلمك رفته، سه‌گاه و غرال و شهناز و بسته‌نگار و اصفهان خوانند، آن را رکب

گویند.

دیگر؛ اگر از نغمه اول غرال آغاز کند، در عشاق و نوا و زنگوله محط کند و باز به وی آیند، آن را همایون گویند.

دیگر؛ چون از نغمه اول گردانیه و محیر و عراق و مایه و نیریز و سه گاه خوانند باز پس آیند، سیر در عشاق نمایند، آن را کوچك گویند.

دیگر؛ اگر از نغمه اول زنگوله آغاز کند، در سلمك و رهاوی و نهانوندك و بوسلیك و نوروز عجم و نوروز اصل خواند، محط در

راست	اصفهان	عراق	کوکب	بزرگ	حجاز
سه بانگ	نیم بانگ	یک بانگ نیم	نیم	نیم	نیم
بوسلیك	عشاق	حسینی	زنگوله	نوا	رهادی
۴	نیم	۲	۱	نیم	۲
مربع	پنج گاه	نیریز	نیشابورک	مخالف	مغلوب
۲ و نیم	۲ و نیم	۱ و نیم	۲ و نیم	۱ و نیم	نیم
رکب	بیاض	همایون	نفت	سه گاه	حصار
نیم	۱	نیم	نیم	۲	۲ و نیم
عشیران	صبا	زابل	اوج	دو گاه	محیر
۲	۱	نیم	۱	۱ و نیم	نیم
چهار گاه	عزال	نوروزخارا	ماه پور	نوروز عرب	نوروز عجم
۲ و نیم	۱	نیم	نیم	۲	۳
سکلت	گردانیه	نوروز اصل	گوشت	مایه	شهنار
نیم	نیم	۱ و نیم	نیم	نیم	نفره

عراق و زابل کند آن را گوشت خوانند.

تنبيه در بیان آنکه هر مقامی و هر آوازی چند بانگ است. چه، هرگاه صاحب این فن نداند که هر آهنگ پرده‌ای که حکماء مقرر کرده‌اند چند بانگ است، فراگرفتن این علم دشوار است. ذکر آنها در جدول صفحه قبل است.

تنبيه آنچه در این جدول نوشتیم قول حکماء سلف بود فقط برای اطلاع، والا در این روزگار اینها متروک است طرزی تازه آورده‌اند.

تنبيه در اوقات تغنی آواز هرچند اختلاف است اما آنچه قدماء اصح دانسته‌اند و تجربه‌ها در این باب کرده‌اند بدین تفصیل است که در جدول آتیه است. هرچند در این اوقات این قاعده را کلیه ندانند و فی الواقع هر آوازی را که هر وقت سرایند با حسن صوتی مؤثر است، الا اینکه در مقام خود به طریقی که حکماء تعیین کرده‌اند خوانده شود اثر آن زیاده‌تر خواهد بود، خاصه برای شخص مریض و غیره.

از صبح صادق تا طلوع آفتاب رهاوی	از طلوع تا يك پاس از روز رفته حسینی	در نیمروز عراق	در وقت ظهر راست
بعد از ظهر کوچک	عصر بوسلیک	چون آفتاب روی به زردی آورد عشاق	از شام تا يك پاس از شب رفته زنگوله
بعد از آن حجاز	پس از آن بزرگ	نیمه شب نوا	آخر شب صفاهان

تعیین اوقات مذکوره را در کتابی نوشته که نسبتش را به ابی-نصر فارابی داده. اما در بعضی از نسخ به طریقی دیگر اوقات سراییدن هر آوازی را ذکر کرده‌اند، نیز از قول حکماء چنانکه در این جدول است:

از صبح صادق تا طلوع آفتاب رهاوی	از اول طلوع تا پاسی از روز راست	نیمروز عراق	ظهر مخالف	بعد از ظهر بوسلیک
وقت زردی آفتاب عشاق	وقت خفتن مخالفک	بعد از آن صفاهان	پس از آن نهایند	آخر شب حسینی

و طریق این جدول را شاعری به رشته نظم کشیده نعم ما قال رحمه الله
ای مهت را زغالیه زنجیر
آخر شب ره حسینی ساز
سپر زر به نیزه چون برسد
چاشتگه در عراق ساز آهنگ
راست گویم ره مخالف را
بوسلیک را نواز بعد زوال
روی گلگون خور چو زرد شود
وقت خفتن مخالفک بنواز
درع از پرده صفاهان ساز
ساز هنگام نیمه شب ای ماه
در نهایند از قلیل و کثیر

تنبیه کلام در تأثیر نغمه‌هاست بدانکه در نفوس به اختلاف هر آوازی را تأثیری هست که چون به مقام خود تلحین کنند اثر کلی از آن ظاهر شود مثلاً:

عشاق و بوسلیک و نوا را تأثیر قوه و شجاعت است.
راست و اصفهان و عراق و نوروز را تأثیری باشد لطیف که فرح و نشاط فزاید.

حسینی و حجاز را تأثیر شوق و ذوق باشد.
بزرگ و کوچک و زنگوله و رهاوی را تأثیری باشد از حزن و اندوه و سستی و مخفی نماناد که هر مقامی و هر شعبه‌ای از شعب مذکوره که به طریق مرغوب و ادای خوب تلحین کنند روح از آن لذتی حاصل کند، مثلاً نوا را که تأثیر در نفوس قوه و شجاعت و بسط بود گاه باشد که تأثیر آن در نفسی حزن باشد چنانکه مشاهده می‌شود که اترک در وقت ترنم در نوا رقت از برای ایشان حاصل گردد. همچنین رهاوی وزیرافکن را که تأثیر در نفوس حزن بود، گاه باشد ارباب ذوق از روی شوق که تلحین کنند در بعضی مزید بر طرب و شوق شود، اما بالذات آنچنان باشد که در باب تأثیر نغم مذکور شد.

تنبیه بدانکه ملایم طباع اترک و سیاه‌جلدان و سکان جبال نغمه عشاق و بوسلیک و نواست و سفیدپوست را سماع در بم نیکوست چون مخالفک و مانند آن و هرکه سرخ روی و سرخ موی باشد یا ازرق چشم او را سماع مخالف و راست باید کرد و آنکه سیاه رنگ باشد که سیاهی آن مایل به زردی باشد او را سماع در پردهای تیز باید کرد و آنکه گندم‌گون باشد آن را نغمه‌ها در اشعاری که به بحر خفیف باشد سرایند زیرا که ایشان سبک روحند.

و مخفی و پوشیده نماند که آنچه ذکر شد در اسامی دوازده مقام و نسبت هریک به بروج اثنی عشریه و ترکیب هریک از آنها از نغمات دیگر و اوقات تلحین آنها و ذکر تأثیر هریک از آنها تماماً به اصطلاح حکمای متقدمین و جماعتی از متأخرین بود چنانچه در تمام

کتب موسیقی مذکور و مسطور است ولیکن بر ارباب دانش و بینش مخفی نیست که در این اوان اکثر از این ماذکر مصطلح نیست بلکه متروک است، الاقلیلی از آنها و در آنها تغییر کلی راه یافته بلکه در دستگاه اختلال به هم رسیده چو که بعضی را به اسم تغییر داده‌اند و بعضی را ترک کرده‌اند و برخی را زیاد نموده‌اند، چنانکه بعضی از آنها که زیاد شده در آنچه ذکر شد مذکور نبود؛ مثلاً آواز ترک و بختیاری و دشتی و میگلی و قوچانی و قرائی و قراداغلی و افشار و لیلی و مجنون و مسیحی و راک و شور و کرد و غیر ذلک که مشهور است. بعضی از اینها که مذکور شد اسمش در دایره اصلاً نیست بلکه بعضی اختراع تازه است و بعضی در دایره هست، اما به اسمی دیگر مذکور است. همچنین گوشه‌هایی هست که به اسم مغایرت با گوشه‌های قدیم دارد و بعضی جدیدی است. در اینجا چنانکه بخواهیم ایراد اینهمه مطالب را بنمائیم مثنوی هفتاد من کاغذ شود.

به‌زعم فقیر کسی که بخواهد پیروی اصطلاحات تازه را بنماید باز محتاج است ابتدائاً به اینکه اقتدا به طریقه متقدمین نماید و آنچه که در جمیع کتب سلف مذکور است فرا گیرد آنگاه تصرفات تازه را ملتفت شود.

آنچه پیش از این در این اوراق ذکر شد به‌طریق سلف بود نه تصرفات تازه، اگرچه تصرفات تازه کمال‌شیوع را دارد اما شرمه‌ای از آن تصرفات و اصطلاح تازه نوشته می‌شود، طالب این علم ناچار است از تحصیل آن نزد شخصی که استاد این فن باشد به عمل، پس در زمان تحصیل ملتفت آن تصرفات و تغییرات خواهد شد.

اکنون؛ شروع نمائیم در ذکر اصطلاحات جدید. بدانکه در این قرن اخیر از زمان حکماء و علماء این فن دستگاه قدما را برهم زده و آن را بر هفت دستگاه قرار داده‌اند. دو دستگاه را به همان اسم دستگاه قدیم می‌خوانند، یکی دستگاه راست و دیگری دستگاه نواست؛ ولی پنج دستگاه دیگر را به دیگر اسماء خوانده‌اند. بسا که نام یکی از

فروعات و شعب قدیم را آورده نام برای يك دستگاه گذارده‌اند و چه بسیار از فروعات این دستگاه هفتگانه را به اسمائی تازه خوانده‌اند. بلی پاره‌ای از این اسماء الحانی است که در کتب لغات و غیرها نوشته‌اند و آنها در زمان کیان و ساسانیان مصطلح بوده و اکنون در این دستگاه هفتگانه آورده‌اند و چندین آواز را که نسبت به باربد و نکیسا می‌دهند که معاصر با خسرو پرویز بوده‌اند در این دستگاه جدید نام می‌برند، اما معلوم ما نیست که رسم نقرات و نغمات حالیه به عین همان نغمات باربدی یا نکیسائی باشد البته در هر دوری طوری مقتضی است. به هر حال بر شخص متتبع این تغییرات و طرزهای جدید معلوم می‌گردد که با دستگاه دوازده‌گانه قدیم که پیش از این مرقوم آمد چقدر فرق دارد. یکی از اساتید این فن وقتی در دار-الخلافة طهران مرا گفت این ترتیب جدید اولی و انطباق است و اصلح و ملایم‌تر است طباع را و براهینی اقامه کرد که تفصیل آن در اینجا موجب اطناب خواهد بود، ولی اجمالاً اینکه این ترتیب دستگاه هفتگانه طوری است که اثر آن در نفوس بیشتر از پیشتر است و بسیاری از حکماء خیلی فکر کرده‌اند تا ترتیب را به اینطور که بعد ذکر می‌شود قرار داده‌اند.

من چندین نفر از اساتید را که در این ترتیب جدید اجتماعی می‌داشتند دیدم که بعضی دارای دست و دهن می‌بودند و آنطوری که باید و شاید ادله حسیه آنها اثر در قلبم بنماید، ننمود. تا اینکه از قضایای آسمانی و اتفاقات زمانی خدمت شخصی رسیدم پس از چند سال که از تألیف این کتاب گذشته بود که اگر فرضاً و تقدیراً اعتقاد به مذهب تناسخ می‌داشتم و حال آنکه باطلش می‌دانم می‌گفتم روح ابونصر فارابی در این وجود مقدس حلول کرده و هو فرید عصره فی فنون الادب و العلم الموروث و المكتسب. میرزا مهدی‌خان منتظم-الحکماء که در علوم عربیه ماهر و در فنون ادبیه قادر است علوم ریاضی را به اقسامها که عبارت از هیأت و حساب و هندسه و موسیقی

باشد باعلی درجات هر يك ارتقاء جسته آن حکایات که از ابونصر بیان می نمایند از آنچه در مجلس سلطان عصر خود به حضار بنمود و زمام اختیار از کفشان بر بود اگر حکایتی باشد در این شخص فیلسوف درایت است و در فن طب ثانی بوعلی است و در انفاس قدسیه اش معجز عیسوی. مطالبی را که از کسی شنیده و در کتابی ندیده بودم، فرمودند تمام با براهین و ادله که در اینجا از آنها صرف نظر نمودم.

اکنون؛ مختصری که درخور این رساله باشد از اسماء دستگاه هفتگانه به حیز تحریر می آید بعونه تبارك و تعالی.

مقدمتاً يك دو مطلب باید گفته آید؛ یکی آنکه آموختن این علم به نگاشتن فقط یا نام بردن اسماء اصول و فروع آن اکتفا نخواهد شد، مگر اینکه متعلم از معلم و استاد شفاهاً درك کند و بیاموزد. بلی اگر بطور نت که در این اوقات در فرنگستان برای آوازه های خودشان معمول داشته اند و اشکالی کشیده اند برای تعلیم و تعلم ما هم برای الحان خودمان از روی دقت نظر می کشیدیم شاید متعلم ملتفت می شد، و من خیال دارم اگر مجالی بدست آید این طریقه را که نت باشد به همان رسم خطوط و نقاط معموله اروپا بعدها در اوراقی بنگارم و ضمیمه کتاب «دریای کبیر» مؤلف خودم بنمایم.

مطلب دیگر؛ اینکه لفظ درآمد و نغمه به حسب لغت معلوم است که چه معنی دارد. ولی در اینجا در هر دستگاه که نامی از آنها برده می شود نکته ای دارد که بیان می شود: اینکه می گویند درآمد مقصود شروع به زمینه همان دستگاه است مثل این است که درآمد علم شده باشد برای لحنی که ابتداء در آن دستگاه شروع می شود.

و این مطلب را هم باید دانست که در ابتدای هر دستگاهی که می گویند درآمد اول یا درآمد دویم یا درآمد سیم، ممکن است که در آن دستگاه یکی از آن درآمدها خوانده شود درون دو درآمد دیگر امکان هم دارد که دو یا سه درآمد، همه خوانده شود.

اما نغمه؛ باید دانست که به اصطلاح قدمات هر آوازی يك مثنوی و يك ساقی نامه دارد. به اصطلاح جدید هم هر دستگاهی نغمه‌ای دارد که تغنی می‌شود و آن عبارت از رنگی است که ملایم زمینه همان دستگاه است. بسا که صفتی هم برای نغمه می‌آورند، مثلاً می‌گویند نغمه کرشمه بطور اضافه و این نغمه عبارت است از رنگی که بر وزن تنن تنن تن تن الخ باشد و در عروض مفاعلهن فعلاتن الی آخر که بحث مجتث مثنی مخبون است این را برای نمونه ذکر کردم و اگر بخواهم تمام نغمات و غیرها را تقطیع کنم کتابها باید و این مختصر را گنجایش نیست.

مطلب دیگر؛ اینکه در اینجا گفتم هر آوازی دارای يك مثنوی و يك ساقی نامه می‌باشد که می‌توان به همان زمینه خواند، ولی در طرز جدید بعضی از آوازا که مثنوی و ساقی نامه ملایم به آن و اخت به آن باشد می‌خوانند و هر کدام نباشد ترك می‌کنند. این است که در همه دستگاه هفتگانه اسم آنها برده نشده.

مطلب دیگر؛ هر کجا در دستگاهی اسم فرود آورده می‌شود قصد این است که در آنجا فرود و بازگشت به دستگاه اولیه بشود در حقیقت فرود متمم همان دستگاه است.

مطلب دیگر؛ اینکه در يك دستگاه که نام چندین آواز برده می‌شود ممکن است که بعضی از آنها را در ضمن تغنی ترك نمایند و بگذرند که خوانده نشود ولیکن برخی از آوازا هست که جزء لاینفک آواز قبل خود می‌باشد. مثلاً آوازی معین که خوانده شد عقب آن می‌باید آن آواز معین دیگر خوانده شود و شاید که سه یا چهار یا پنج یا بیشتر علی التوالی منفک از یکدیگر نباید باشند و ما در جداول هر دستگاهی که اسم آوازا را می‌بریم آنها که منفک از قبل خود نیستند با واو عطف می‌نویسیم.

مثلاً؛ می‌گوئیم بیات عجم و بحر نور و فلان و بهمان از برای بصیرت همین قدر کافی است بیش از این تفوه استاد را می‌خواهد

برای تعلیم متعلم که بتواند درك نماید.

فصل اسامی هفت دستگاه به ترتیبی که معین کرده‌اند این است: راست، پنجگاه، چهارگاه، سه‌گاه، همایون، نوا، ماهورا، شور. و ما پس از ذکر هر دستگاهی آهنگهای آن دستگاه را که رنگ خوانند در ذیل جداول مسطور می‌داریم.

۲. ماهور را بعض از قدماء با راست پنجگاه یکی میدانستند و برخی فی الجمله تغییری در آن میدادند. ولی در طرز جدید دو دستگاه میدانند که نسبتی بیکدیگر نمیدهند زمینه آنها با هم فرقها دارد.

دستگاه راست و پنجگاه							
(۸)	(۷)	(۶)	(۵)	(۴)	(۳)	(۲)	(۱)
روح افزا	خسروانی	نفس	پروانه	زنگوله	درآمد دویم	درآمد اول	چهارمضرب
(۱۶)	(۱۵)	(۱۴)	(۱۳)	(۱۲)	(۱۱)	(۱۰)	(۹)
مربع	قرچه و	بجنور و	بیات عجم	عشق	سپهر	پنجگاه	نیز
(۲۴)	(۲۳)	(۲۲)	(۲۱)	(۲۰)	(۱۹)	(۱۸)	(۱۷)
مبتکار	و صفاک	و آشور	و مخیر	عراق	نجیب	فرد	و سپهر
(۳۲)	(۳۱)	(۳۰)	(۲۹)	(۲۸)	(۲۷)	(۲۶)	(۲۵)
لیلی مجنون	و فرد و بجه	راوندی	ابو الحیچ	طرز	و فرد	و زنگوله	و حزن
(۴۰)	(۳۹)	(۳۸)	(۳۷)	(۳۶)	(۳۵)	(۳۴)	(۳۳)
راگ عبدالله	و نغمه راگ	راگ بندی	و فرنگ	نفیر	حزین	نور و زحار	نور و زحار
شهر آشوب				زنگهای راست و پنجگاه			
حربی							
نیز دستگاه چهارگاه چهارمضرب							
(۸)	(۷)	(۶)	(۵)	(۴)	(۳)	(۲)	(۱)
و کرشمه	نفس	و زنگوله	و زنگوله	و زنگوله	درآمد دویم	درآمد اول	چهارمضرب
مویه قسمت اول				زابل قسمت اول			
حصار قسمت دوم				مویه قسمت دوم			
پهلوی				حصار قسمت سیم			
رسته				مویه قسمت سیم			
لرگی				رسته			

۲ در جزا از جمله نیز خوانند مته در کوری را عوام کبری خوانند مته

دستگاه سه گاه					
چهارمضرب	درآمد اول	درآمد دوم	آواز	و فردرگاه	کرشمه قسم
رادی	و مسی	ناقوس	شاه خطائی	تخت قدیس	آنچه آواز در چهارگاه خوانده
میشود در سه گاه سینه میخوانند مگر رجز و منصوری در هر قطعه بر گاه که در آن است رنگهای سه گاه همان رنگهای چهارگاه است بطاوه و لکث مخصوص اینجاست					
دستگاه هایون در چهارگاه					
چهارمضرب	درآمد اول	درآمد دوم	آواز اول	آواز دوم	مولیان
بیداد اول قدیم	بیداد دوم جدید	نی و داود	باوی	ابو ایچ	
راوندی و جزو ابو ایچ	و فردرگاه	لیلی مجنون	طرز	نوروز عرو	نوروز صبا
نوروز خارا	نفیر	و فرنگ	حاشیه فرنگ	بیات عجم	شوشتری
مختیاری	مؤلف	غزال	دناصری	جامه در آن در متمم هایون مطلوب است	
بیات اصفهان هم در این دستگاه بکار برده میشود همچنین سوزو که از					
رنگهای هایون	شهر آشوب	نشوری	فرع مخصوص همین دستگاه است		

سوزو که از بر وزن سه غا حیل باید باشد مد نشوری را ستاری هم میگویند

دستگاه نوا						
چهارمضرب	درآمد اول	درآمد دوم	درآمد سیم	کردانیه	نفس	بیات اربع
عشق	نفت	گوشت	عشیران	نشا بورک	مجلی	نخسه
برکات	حسین	ملک حسینی	بوسلیک	نیریزی	راستی	حسار
این چند آواز ذیل را هم در نوا بکار میبرند و وقتی با آنها می نمایند						
آبول	عراق	غزال	ناصری	راوی	مسیحی	شاجائی
رنگهای نوا		شهر آشوب	حربی	ستوری مخصوص این دستگاه است		
دستگاه ماهور						
پیش درآمد	درآمد	آواز	داد	خروانی	دکشن	خادوان
طرب انگیز	نشا بورک	طوتی	آذربایجانی	فلی	قزیرنگن	و ماهور صغیر
آبول	و صهار	گوشت نیریز	شکسته	نخب	عراق	راگ هندی
	نغمه راگ	راگ عبده	ساقی نامه	صوفی نامه	کشته مرده	
رنگهای ماهور		شهر آشوب	خفی جله	حسری		

چندین بیت و سوره شور در این کتاب									
در آمد		کرشمه		آواز سه قسم		نغمه قسمی بالاقسی پنین		زیر کش سلک ۲ قسم	
سلک دو قسم		مقدمه کلرین کلرین		صفا		و چهار مضرب		مقدمه بزرگ قسم	
بزرگ		دو بیت		خارا		قجر		ملانازی	
						خزین قسم		فرد سه قسم	
آوازه های متعلق به دستگاه شور در ذیل نوشته می شود									
یعنی اگر چه اینها خود شور نیستند ولی در این دستگاه بکار میروند و بدین ترتیب									
شناز سه قسم		قرچه		رضوی		عقده کشا		بیات تک	
								و گوشه دو گاه	
و مهدی صراجه		روح الارواح		دشتی		حاجیانی		بیدکانی	
								بیات شیراز	
گیلیکی		گورچی		دستان عرب		سارنج		سیخی	
								حجاز	
								چهارپاره	
قطار		قرائی		گرایی		گرایی شصتی		رهادی	
								و مسیحی	
								تخت طاقی	
شاه حنائی		بیات کرد		افشاری		کوچه باغی		سلی	
								غم انگیز	
								مهربانی این در ترک بکار است	
رنگهای شور		شهر آشوب		ضرب اصول					

تمام شد هفت دستگاه به وضع جدید در اینجا چند مطلب است متعلق به این اصطلاحات که مسطور و مرقوم می گردد. یکی؛ اینکه باید دانست در این ترتیبی که در هر دستگاه نوشته شده اختلاف کرده اند، بعضی به ترتیبی دیگر پیش آمده اند یعنی به تقدیم و تاخیر اسم آوازاها را ذکر نموده اند، برخی دیگر چند آواز را نام نبرده اند، اگرچه آنها هم استاد بوده اند، ولی آنچه تحقیقی است و از اساتید کامل شنیده شده و اتفاقی اکثر آنها است همان ترتیبی است که در اینجا پیش از این مرقوم افتاد. بلی می تواند شخص مغنی یا نوازنده بعضی از آنها را که ممکن است ترك نماید چنانچه پیش از این همین را گفتیم.

دیگر؛ اینکه قدمات دستگاهی که شروع می نمودند به ترتیبی که می داشتند بعمل می آوردند، نه از آن کم کرده، نه زیاد می نمودند و توهم می داشتند از اینکه مثلاً آوازی از دستگاه دیگر داخل در این دستگاه شود ولیکن در این طرز جدید خلط نموده بسیار از آوازهای دستگاهی به دستگاه دیگر عبور می دهند، اما این هم قاعده ای دارد و سری به اینطور که باید آوازهائی که به توالی خوانده می شوند باهم ملایم باشند، یعنی زمینه نغمات بعد با نغمات قبل يك نحوه اتحادی داشته باشند و بیگانه از هم نبوده باشند و اینها بسته به سلیقه و علم خواننده است - از صفحه ۱۹ از آنجا که می گویم من چندین نفر از اساتید را دیدم تا اینجا که اول فصل است در سنه یک هزار و سیصد سی و دو (۱۳۳۲) و مزید بر کتاب نمودم.

فصل

چون فارغ شدیم از ذکر مجملی از اصطلاحات علم موسیقی، الحال شروع نمائیم در ذکر مجملی از علم عروض از جهت آنچه مقصود است که سابقاً ذکر شد، اینکه مناسبتی و رابطه‌ای هست میان علم موسیقی و علم عروض و گفتیم پیش از این که هر مغنی باید عروضی باشد و مخفی نیست که اکتفا می‌رود به اینکه همینقدر نام بحور و اوزان آنها ایراد شود و پیش از این هم از اسباب و اوتاد و فواصل مختصری بیان نمودم.

اما؛ ذکر وجه تسمیه آنها و اصول و ارکان و زحافات و علل و تقطیع و غیر ذلك را که در اینجا خالی از مناسبت است و مقصود بالذات نیست، ترك شد. اجمالاً ذکر بحور می‌شود.

بدانکه؛ بحرهای شعر در اصل نوزده است بدین تفصیل طویل، مدید، بسیط، وافر، کامل، هزج، رجز، رمل، منسرح، مضارع، مقتضب، مجتث سریع، جدید، قریب، خفیف، مشاکل، متقارب، مقتضب، مجتث، سریع، جدید، قریب، خفیف، مشاکل، متقارب، مخصوص شعرای عرب است به زبان فارسی و ترکی و غیرهماستعمل نیست الا بشذوذ و ندور و سه بحر خاصه اهل عجم است و آن جدید و قریب و مشاکل است و باقی بحور یازده گانه دیگر مشترك است، میان عرب و عجم، و بسیار بحوردیگراز اینهامستخرج می‌شود به سبب تقدیم و تأخیر اسباب و اوتاد و فواصل و زحافات و علل که صورتهای

دیگر حاصل می‌شود، چنانچه بیاید بالجمله آنچه بنظر آید ممثلاً نوشته می‌شود.

☆☆

بحر طویل سالم بر وزن فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن

مثال از من است

به کویت شبی خفتم چو مویت برآشفتم
زدیده گهر سفتم غم دل به تو گفتم

☆☆

بحر طویل مقبوض بر وزن فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن

مثال از غزلی مراست

به کویت نمی‌دانم چه خاکی به سر کنم
ز اشك دو چشم خود زمین بسکه تر کنم

☆☆

بحر مدید سالم بر وزن فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن

مرا باشد از غزلی

در خمارم ساقیا ساغری ده از میم
دل فگارم مطربا نغمه‌ای زن از نیم

☆☆

بحر بسیط سالم بر وزن مستفعّلن فاعلن مستفعّلن فاعلن

از من است

گر نرخ يك بوسه‌ات صد جان بود ای صنم
در کیش ما عاشقان ارزان بود ای صنم

☆☆

بحر بسیط مخبون بر وزن مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن

مرا از قصیده‌ای است

ای زلف دلبر من آشفته و دژمی

چون روز من سیم‌ی چون قامت به‌خمی

☆☆

بحر وافر مثنی سالم بر وزن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن

مثال سیفی گوید

چه شد صنما که سوی کسی به‌چشم رضا نمی‌نگری

ز رسم جفا نمی‌گذری طریق وفا نمی‌سپری

☆☆

بحر کامل مثنی مضمر بر وزن متفاعلن مستفعلن متفاعلن مستفعلن

مراست

من بینوا را ناصحا به خدا که ترك پند کن

به‌گمانت ار دیوانه‌ام به‌یقین مرا در بند کن

☆☆

بحر هزج سالم بر وزن مفاعلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

شیخ سعدی راست

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل

گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل

☆☆

بحر هزج مثنی اخرب مکفوف مقصور بر وزن مفعول و مفاعیل

مفاعیل مفاعیل

مرا از غزلی است

ما رند و خراباتی و دیوانه و مستیم

پوشیده چه گوئیم همینیم که هستیم

بحر هزج مثنیٰ اخرب بر وزن مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

روزبهان شیرازی گوید

یا ما سخن ار گوئی از شعر سنائی گو

رو نظم نظامی را بر فرق قرزدق زن

☆☆

بحر هزج مثنیٰ مقبوض بر وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

قائنی راست

نسیم خلد می‌وزد مگر زجویارها

و یا گسسته حور عین ز زلف خویش تارها

بحر هزج مثنیٰ مکفوف بر وزن مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل

☆☆

جامی گوید

تو را لعل شکرریز و مرا چشم گهربار

تو را خنده بود خوی و مرا گریه بود کار

☆☆

بحر هزج مثنیٰ اشتر بر وزن فاعیلن مفاعیلن فاعیلن مفاعیلن

مثال بیضای اصفهانی

گفتمش از این عالم عالمی بود خوشتر؟

دست زد به زلف و گفت عالم پریشانی

☆☆

بحر هزج مسدس سالم بر وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

مراسم

سیه روزم من از چشم سیاه تو

ولی دارم امیدی از نگاه تو

☆☆

بحر هزج مسدس مقصور بر وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

میرزا نصیر اصفهانی

سحرگاهان نسیم آهسته خیزد

چنان کز برگ گل شبنم نریزد

☆☆

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف بر وزن مفعول مفاعیلن

مفاعیل

مکتبی گوید

ای بر احدیت ز آغاز

خلق ازل و ابد هم آواز

بدانکه، اوزان رباعی را که آن را دوبیتی و ترانه نیز گویند از همین بحر هزج اختراع کرده اند و آن به همین بحر اختصاص دارد و بیست و چهار وزن برای آن در دو شجره مقرر کرده اند، یکی را شجره اخرب و دیگری را شجره اخرم نام نهاده اند و هریکی از آن دو شجره دوازده وزن دارد و تفصیل آن در کتب عروض مسطور است. ذکر آنها در اینجا موجب اطناب است. وزنی معروف اجمالاً که از برای رباعی عندالناس شایع است این است: لاحول و لا قوة الا بالله.

☆☆

بحر رجز مثنی سالم بر وزن مستفععلن مستفععلن مستفععلن مستفععلن

از غزلی من گویم

خواهم که در صورت گری نقش دهانش را کشم
گو در سخن آید لبش تا من نشانش را کشم

☆☆

بحر رجز مثنی مطوی بر وزن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

شاعری گوید

ز آتش دل بسکه به تاب است و به تن این تن من
نیست عجب بینی اگر سوخته پیراهن من
☆☆

بحر رجز مثنی مطوی مخبون بر وزن مفتعلن مفاعله مفتعلن مفاعله

شیخ سعدی فرموده

آنکه نبات عارضش آب حیات می خورد
در شکرش نگه کند هر که نبات می خورد
☆☆

بحر رجز مثنی مطوی مخبون مطوی بر وزن مفاعله مفتعلن مفاعله مفتعلن

جامی گوید

فغان کنان هر سحری به کوی تو می گذرم
چو نیست ره سوی توام به بام و در می نگرم
☆☆

بحر رجز مثنی مطوی مخبون مقطوع بر وزن مفتعلن مفاعله مفتعلن مفعولن

نیز جامی راست

سرو نخوانمت که او نیست بدین رعنائی
ماه نگویمت که مه نیست بدین زیبائی
☆☆

بحر رجز مسدس سالم بر وزن مستفعله مستفعله مستفعله

مراسم

ای مه مرا گر از برابر بگذری
ز آه دلم ترسم مکدر بگذری^۱

مفاعله مفاعله مفاعله
فزون شود به هر دل اندرش هوا

۱. بحر رجز مسدس مخبون بر وزن
کنون که گردد از بهار خوش هوا

☆☆

بحر رجز مسدس مطوی بر وزن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

شاعری راست

نیست تو را هیچ به سویم نظری

می نکنی هیچ به کویم گذری

☆☆

بحر رمل مثنیٰ سالم بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

در غزلی من گویم

بهر صیدم چند تازی خسته شد پای سمندت

صبر کن تا من به پای خویشتن آیم به بندت

☆☆

بحر رمل مثنیٰ مخبون بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

اهلی شیرازی

باده گر جوش زند گل زچه روید به لب جو

مست اگر شور کند مرغ خروشد زچه هر سو

☆☆

بحر رمل مثنیٰ مخبون محجوف بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

شاعری گفته

می برد از لب شیرین به کلامی دین

می کشد از سر گیسو به کمندی دل

☆☆

بحر رمل مثنیٰ مسبع بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلیان

سلمان گوید

تا به کی گریم به زاری همچو ابر نوبهاران

از سر اندوه و حسرت در فراق گلعداران

☆☆

بحر رمل مثنیٰ یک رکن مشکول یک رکن سالم بر وزن فعلات
فاعلاتن فعلات فاعلاتن

شیخ سعدی راست

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

☆☆

بحر رمل مخبون مشعث بر وزن فعلاتن فعلاتن فعلاتن مفعولن

از شاعری است

خنك آنكس که به پای تو سر خود اندازد
خجل آن دل که به نار غم عشقت نگدازد

☆☆

بحر رمل مثنیٰ محذوف بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

از غزلی مراست

آنچه بر مرغ دل از زلف تو دلبر بگذرد
مشکل از چنگال شاهین بر کبوتر بگذرد

☆☆

بحر رمل مثنیٰ مخبون مقصور بر وزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

شاعری گوید

از سر کوی تو رفتن به خدا می نتوان
دیده از روی تو بستن به جفا می نتوان

☆☆

بحر رمل مثنیٰ مخبون بر وزن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

دولت شاعر گوید

بنما روی نکو تا فرحی رو بنماید
بگشا بند قبا تا گره از دل بگشاید

مخفی نماناد که گاهی بحر رمل مخبون را بر شانزده رکن بنا
کنند و بعضی را که در این علم وقوف نیست آن را بحر طویل خوانند.

☆☆

مثال، بعضی گفته هر مصراعی هشت فعلاتن
دی گذشتم به سر کوی نگاری چو بهاری
به رخی ماه درخشان به قدی سرو خرامان
طره اش مشک تتاری و خطش عود قماری
و لبش حقه مرجان و گهر رشته دندان

☆☆

بحر رمل مسدس سالم بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

ناصرالدین شاه فرماید

عید مولود امیرالمؤمنین شد
بر زمین از آسمان روح الامین شد

☆☆

بحر رمل مسدس محذوف بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

مولوی فرموده

هر کجا تو با منی من خوشدل
گر بود در قعر گوری منزل

☆☆

بحر رمل مسدس مخبون مقصور بر وزن فاعلاتن فعلاتن فعلان

از سبحة الاحرار جامی است

هست در قرب بسی بیم زوال
نیست در بعد جز امید وصال

☆☆

بحر رمل مسدس مخبون محذوف بر وزن فاعلاتن فعلاتن فعلن

شاعر کی گفته

سروری بر همه شاهان صنما

افسری بر سر خوبان صنما

☆☆

بحر سریع مطوی موقوف بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلان

شیخ سعدی راست

وقت ضرورت چو نماند گریز

دست بگیرد سر شمشیر تیز

☆☆

بحر متسرح مثنی مطوی موقوف بر وزن مفتعلن فاعلات مفتعلن
فاعلات

سیفی گوید

آنکه دلم صید اوست میر شکار منست

دست به خونم نگار کرده نگار من است

☆☆

بحر متسرح مثنی مطوی منحور بر وزن مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

اهلی شیرازی گوید

سیم تنی لیک رخ چو یاسمن است

غنچه لبی لیک شکرین دهن است

☆☆

بحر متسرح مسدس مطوی بر وزن مفتعلن فاعلات مفتعلن

شاعری گفته

ماه فلک در حجاب پیش خدت

سرو چمن شرمسار نزد قدت

☆☆

بحر خفیف مسدس مخبون بر وزن فاعلاتن مفاعیلن فعلاتن

اهلی شیرازی گوید

ریش کردی دلم زخنجر آهن

شیر از عشق سر نهاد به دامن

☆☆

بحر خفیف مخبون مقطوع بر وزن فاعلاتن مفاعیلن فععلن

شیخ نظامی فرموده

آسمان زد به رسم هر روزه

قلم زر به لوح فیروزه

☆☆

بحر خفیف مشعث بر وزن فاعلاتن مفاعیلن مفعولن

جامی گوید

وقت گل شد هوای گلشن دارم

ذوق جام مدام روشن دارم

☆☆

بحر مضارع مثنی مکفوف مقصور بر وزن مفاعیل فاعلات مفاعیل

فاعلات

جامی راست

خوشا آنکه در بهار ابر طرف لاله زار

نهد یار گلعدار به کف جام خوشگوار

☆☆

بحر مضارع مثنیٰ اخرب بر وزن مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

سعدی فرماید

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

☆☆

بحر مضارع مثنیٰ اخرب مسبغ بر وزن مفعول فاعلاتن مفعول
فاعلاتن

مثال از ملا جامی

ای لعل نوشخندت کام شکر دهانان
سر دهانت بیرون از فهم نکته دانان

☆☆

بحر مضارع مثنیٰ اخرب محذوف بر وزن مفعول فاعلاتن مفعول
فاعلتن

شیخ سعدی فرموده

دیدار می‌نمائی و پرهیز می‌کنی
بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

☆☆

بحر مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف بر وزن مفعول فاعلات مفاعیل
فاعلات

از شاعری است

گفتی به ساغری شکنم امشب خمار
ساغر کفاف کی دهم ساقیا خم آر

☆☆

بحر مقتضب مثنی مطوی بر وزن فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن

سلمان ساوجی گوید

تا بدید طرف چمن عکس روی یاسمنش

از حیای عارض او شد زلاله یاس منش

☆☆

بحر مقتضب مثنی مطوی مقطوع بر وزن فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن

خواجه حافظ راست

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی

حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی

☆☆

بحر مجتث مثنی مخبون بر وزن مفاعلهن فعلاتن مفاعلهن فعلاتن

شیخ سعدی راست

هزار جهد کردم که سر عشق بیوشم

نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

☆☆

بحر مجتث مثنی مخبون ابتر بر وزن مفاعلهن فعلاتن مفاعلهن فعلهن

اهلی فرموده

زجان کلام تو دلجو تر است و نیکوتر

دم تو از نفس باد صبح دلجو تر

☆☆

بحر متقارب مثنی سالم بر وزن فعولن فعولن فعولن فعولن

مثال اهلی شیرازی گفته

خیالت چو بر جانم آرد شبیخون

شبی آیم از دیده آید شبی خون

بحر متقارب مثنی مقصور بر وزن فعولن فعولن فعول

حکیم فردوسی فرماید

یکی دختری داشت خاقان چوماه
کجا ماه دارد دو زلف سیاه
☆☆

بحر متقارب مثنی اثلیم بر وزن فعلن فعولن فعلن فعولن

خواجه حافظ فرماید

گر تیغ بارد از کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله
☆☆

بحر متقارب مثنی مقبوض اثلیم بر وزن فعول فعولن فعلن فعولن

مراسم

صبا پیامی زمهر بانی
بگو تو از من به آنکه دانی
☆☆

بحر متقارب مسدس سالم بر وزن فعولن فعولن فعولن

شاعری گفته

چو اکنون چمن شد بهشتی
بزن جام بر طرف کشتی
☆☆

بحر متدارک مثنی سالم بر وزن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن

اهلی شیرازی راست

چون رخت ماه من بر فلک مه نتافت
بر درت شاه من جز ملک ره نیافت

☆☆

بحر متدارك مثنیٰ مخبون بر وزن فعلن فعلن فعلن فعلن

شاعری گوید

چو رخت نبود گل باغ ارم

چو قدت نبود قد سرو چمن

☆☆

بحر متدارك مثنیٰ مقطوع بر وزن فعلن فعلن فعلن فعلن

مثال جامی راست

تا کی ما را در غم داری

تا کی آری بر من خواری

☆☆

بحر متدارك مثنیٰ مخبون مقطوع بر وزن فاعلن فعل فاعلن فعل

جامی راست ایضا

سنبل سیه بر سمن مزن

لشکر حبش بر ختن مزن

☆☆

بحر قریب مسدس مكفوف بر وزن مفاعیل مفاعیل فاعلات

سلمان ساوجی گوید

نهان کرد به یاقوت لب دهان

عیان کرد به عقد کمر میان

☆☆

بحر قریب مسدس اخرب مكفوف بر وزن مفعول مفاعیل فاعلاتن

سیفی گوید

تا طبع رهی برقرار باشد

مداح در شهریار باشد

☆☆

بحر جدید مخبون بر وزن فعلاتن فعلاتن مفاعلن

سلمان ساوجی گوید

اجل ار از گل من کل برآورد

گل من بار هوایت برآورد

☆☆

بحر مشاکل مثنی مکفوف مقصور بر وزن فاعلات مفاعیل فاعلات

مفاعیل

مثال جامی راست

خیز و طرف چمن گیر با حریف سمن روی

گاه سنبل تر چین گاه شاخ سمن بوی

☆☆

تمام شد. مختصری از آنچه ایراد آن مقصود بود الحال شروع نمائیم در ایراد اشعاری که سابقاً وعده رفت از بعض شعراء عالی مقدار و بر صدر هر غزلی اجمالاً اشاره شود به اینکه آن را در چه مقام تغنی لایق تر و به چه لحنی سزاوارتر خواهد بود.

اما اشاره به اینکه آنها را در عروض چه بحر از بحور خوانند لازم نیست، چون که هر شعری که نوشته می شود خارج از بحور مسطوره نخواهد بود علاوه بر اینکه بحور سابق الذکر را تقطیع نموده ایم مع مثالی از شعری چنانچه خواهند بدانند بحر هر غزلی را مراجعه به امثله بحور مذکوره نمایند، دریافت خواهد شد.

مخفی نیست که آنچه بر صدر هر غزلی از نام آواها نوشته شده

به تجویز و تصدیق شش نفر از اهل این فن است که به دقت نظر و ملاحظات دیگر اینطور رای دادند. ولی این نکته را باید دانست که مقصود این نیست که از اول آن غزل الی آخره به آن آواز خوانده شود بدون اینکه دیگر آوازی را در آن مداخلت باشد یا بدون گوشه‌ها که معمول است بوده باشد، بلکه مراد این است که در آن زمینه بخوانند با متفرعات.

باز توضیحاً می‌گوییم مراد این است که کسی اعتراض نکند که چرا مثلاً بر صدر فلان غزل نوشته شده این غزل را به چهارگاه و همایون توان خواند، دستگاه چهارگاه با دستگاه همایون چه ربطی به هم دارد، یا مثلاً می‌گوئی فلان غزل به آواز حدی خوانده شود، مگر حدی دستگاه است منتهی گوشه‌ای باشد، پس غزل را چگونه توان به تمامه به حدی خواند؟

جواب می‌گوییم؛ آنچه بر صدر غزل نام دو دستگاه مرقوم شده یا بیشتر، قصد این است که مغنی مخیر است میان هر کدام از آن دو یا سه دستگاه، و اما هرگاه نوشته شده به فلان گوشه غزل را بخواند مقصود این است که آوازی را اختیار کند که آن گوشه در آن آواز است. نهایت آن گوشه کاملاً و مکرراً در آن غزل به کار رود. مثلاً نوشته فلان غزل را به آواز مویه باید خواند قصد این است که آنچه مقرر است قبل از مویه خوانده شود تا به مویه رسد و آنچه پس از مویه معین است نیز خوانده گردد. بلی همین قدر باید مویه را در آن غزل به وجه اتم و اکمل ادا نماید بلکه در اکثر اشعار آن غزل مویه را اعاده کند. این را بر سبیل مثال گفتم باقی را قیاس بر این باید نمود و اگر بگوئی در غزلی آوازی را تجویز نمودی و در غزل دیگر که به همان وزن و بحر است چرا دیگر آوازی را اجازه دادی، می‌گوییم در اینجاها ملاحظه و مراعت مضامین اشعار را هم کرده‌ام که سزاوار و درخور کدام آواز است.

تنبیه در آخر کتاب فهرستی نوشته خواهد شد که هر غزلی

را که خواهند بدانند در چه موقع خوانده شود به سهولت یافت کردند. مثلا غزلهائی را که در بزم و مجالس باید خوانده شود یا غزلهائی که در صحرا و بساتین باید تغنی شود یا غزلهائی که مخصوص به شب است یا متعلق به روز است یا آنچه شایسته بزم عرفاء است یا بایسته مجلس ندماء در آن فهرست اشاره خواهد شد و از برای رباعیات و مثنویات و غیرذلك نیز فهرستی است تمام از روی اعداد صفحات نوشته می شود و بالله التوفیق.

اکنون ابتدا کنیم به اشعار افصح المتکلمین شیخ مصلح الدین
سعدی شیرازی قدس سره.

این غزل اکثر آوازا را درخور است خاصه چهارگاه را

آن روی بین که حسن پیوشیده ماه را
وان دام زلف و دانه خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم کمر که بست
بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین به قیامت درآورند
عاشق هزار عذر بخواهد گناه را
یوسف شنیده ام که به چاهی اسیر بود
این یوسفی است در زنج آورده چاه را
با دوستان خویش نظر می کند چنانک
سلطان نظر کند به تکبر سپاه را
در هر قدم که می نهد آن سرو راستین
حیف است اگر به دیده نروبند راه را
ای نور دیده پای که بر خاک می نهی
آخر نه بر دو دیده من به که راه را
من صبر بیش از این نتوانم ز روی او
چند احتمال کوه توان بود گاه را
ای خفته گاه سینه بیدار بشنوی
عیش مکن که درد دلی باشد آه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

این غزل را به هر لحن که خواهند توان خواند خصوصاً به آواز شور

امشب سبکتر می زنند این طبل بی هنگام را
یا وقت بیداری غلط بوده است مرغ بام را
يك لحظه بود آن یا شبی کز عمر ما تاراج شد
ما همچنان لب از لبی نابرگرفته کام را
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
کز عمده پیرون آمدن نتوانم این انعام را
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربم می دهی
جز سر نمی دانم نهادن عذر این اقدام را
چون بخت نيك انجام را با ما بکلی صلح شد
بگذار تا جان می دهد بد گوی بد فرجام را
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی کو بدان
تا بت پرستی می کند آنکه چنین اصنام را

این غزل را به آواز راست و پنجگاه و کار عمل آن بخوانند

ای نفس خرم باد صبا
از بر یار آمده ای مرحبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح
مرغ سلیمان چه خبر از سبا
از در صلح آمده ای یا خلاف
با قدم خوف روم یا رجا
بار دگر گر به سر کوی دوست
بگذری ای پيك نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف
چند کند صورت بیجان بقا

لیکن اگر دور وصالی بود
 صلح فراموش کند ماجرا
 تا به گریبان نرسد دست مرگ
 دست زدامن نکنیمت رها
 دوست نباشد به حقیقت که او
 دوست فراموش کند در بلا
 خستگی اندر طلبش راحت است
 درد کشیدن به امید دوا
 سر نتوانم که برآرم چو چنگ
 و ر چو دهم پوست بدرد قفا
 هر سحر از عشق دمی می زنم
 روز دیگر می شنوم برملا
 بر سر خشم است هنوز آن حریف
 یا سخنی می رود اندر رضا
 قصه دردم همه عالم گرفت
 در تو نگیرد سخن آشنا
 گر برسد ناله سعدی به کوه
 کوه بنالد به زبان صدا

این غزل را به آواز چهارگاه یا راست و پنجگاه تغنی نمایند

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را
 چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را
 سر و بالای کمان ابرو اگر تیر زند
 عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را
 دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت
 سر من دار که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن
تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماند
تا دیگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من می بینم
همه را دیده نباشد که ببینند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتم به طیب
گفت يك بار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آوخ که از این درد بخواهم فرسود
که محال است که حاصل کنم این درمان را
پنجه با ساعد سیمین نه به عقل افکندم
غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیئات
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را

این غزل به آواز شور با اثرتر از سایر نغمات است

دوست می دارم من این نالیدن جانشوز را
تا به هر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار ماهروئی می برم
کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را
وه که من گر باز بینم چهر مہر افزای او
تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
گر من از سنگ ملامت رو بگردانم زخم
جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
کامجویان را زناکامی کشیدن چاره نیست
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

عاقلان خوشه‌چین از سر لیلی غافلند
 کاین کرامت نیست جز مجنون خرمن‌سوز را
 عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است
 کان نباشد زاهدان جاه و مال‌اندوز را
 دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم
 ریسمان در پا چه حاجت مرغ دست‌آموز را
 سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
 در میان این و آن فرصت شمار امروز را

این غزل را به آواز چهارگاه یا شور خوانند بسی نیکوست

زان‌دازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را
 اول مرا سیراب کن آنکه بده اصحاب را
 من نیز چشم از خواب‌خوش بر می‌نکردم پیش‌از این
 روز فراق دوستان شب خوش نگفتم خواب را
 هر پارسا را کان صنم از پیش خاطر بگذرد
 چشمش بر ابرو افکند باطل کند محراب را
 من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
 گر وی به تیرم می‌زند استاده‌ام پرتاب را
 مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس
 ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را
 وقتی در آبی تا میان دستی و پائی می‌زدم
 اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را
 امروز حالی غرقه‌ام تا بر کناری اوفتم
 آنکه حکایت می‌کنم گر زنده‌ام غرقاب را
 گر بیوفائی کردمی یرغو به قآن بردمی
 کان کافر اعدا می‌کشد وین سنگدل احباب را

فریاد می‌دارد رقیب از پیش مشتاقان او
 آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را
 سعدی چو جورش می‌بری دنبال او دیگر مرو
 ای بی بصر من می‌روم او می‌کشد قلاب را

این غزل را با نغمه چهارگاه یا راست و پنجگاه بخوانند

شب فراق نخواهم دواج دیبا را
 که شب دراز بود خوابگاه تنها را
 زدست رفتن دیوانه عاقلان دانند
 که احتمال نمانده است ناشکیبا را
 گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
 روا بود که ملامت کنی زلیخا را
 چنین جوان که توئی برقی فرو آویز
 و گرنه دل ببری پیر پای برجا را
 تو آن درخت گلی که اعتدال قامت تو
 شکست قیمت سرو بلند بالا را
 دگر به هرچه تو گوئی مخالفت نکنم
 که بی تو عیش میسر نمی‌شود ما را
 دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب
 چو فرقدین و نظر می‌کنم ثریا را
 شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز
 نظر به روی تو کوری چشم اعدا را
 من از تو پیش که نالم که در طریقت عشق
 معاف دوست بدارند قتل عمدا را
 تو همچنان دل خلقی به غمزه‌ای ببری
 که بندگان بنی‌سعد خوان یغما را

بدین روش که توئی بر هزار چون سعدی

جفا و جور توانی ولی مکن یارا

این غزل را به آواز راست و پنجگاه و عراق یا آواز شور بخوانند

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را

ساقی بیار آن جام می مطرب بساز آن ساز را

امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشن است

آهسته تا نبود خبر رندان شاهدباز را

دوش ای پسر می خورده ای چشمت گواهی می دهد

باری حریفی جو که او مستور دارد راز را

روی خوش و آواز خوش دارند هریک لذتی

بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را

چشمان ترك و ابروان جان را به ناوك می زنند

یارب که داده است این کمان آن ترك تیرانداز را

من مرغکی پر بسته ام زان در قفس بنشسته ام

گر زانکه بشکستی قفس بنمودمی پرواز را

سعدی تو مرغ زیرکی خوبت به دام آورده ام

مشکل به دست آرد کسی مانند تو شهباز را

این غزل به آواز راست پنجگاه و متعلقات آن شایسته تر است

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را

که تیر غمزه تمام است صید آهو را

هزار صید چو دل پیش تیر باز آید

بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

تو خود به جوشن و برگستوان نه محتاجی

که روز معرکه بر تن زره کنی مو را

دیار هند و اقالیم ترك بسپارند

چو چشم ترك تو بینند و زلف هندو را

مغان که خدمت بت می‌کنند در فرخار
 ندیده‌اند مگر دلبران بت‌رو را
 حصار قلعهٔ یاغی به منجنیق مده
 به بام قصر پرافکن کمند گیسو را
 لب‌ت بدیدم و لعلم بیوفتاد از یاد
 سخن بگفتی و قیمت شکست لؤلؤ را
 مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر
 چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را
 شعاع‌روی تو بازار ماه و خور بشکست
 چنانکه معجز موسی طلسم جادو را
 به رنج بیمده ای‌دوست گنج نتوان برد
 که بخت راست فضیلت نه زور بازو را
 به عشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
 که احتمال کند خوی زشت و نیکو را

این غزل به آواز چهارگاه یا راست و پنجگاه نیکوتر باشد از دیگر آوازا

آن نه زلفست و بنا گوش که روز است و شبست
 وان نه بالای صنوبر که درخت رطب است
 آن دهان نیست که در وصف سخندان آید
 مگر اندر سخن آئی و بدانم که لب است
 آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت
 عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است
 آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار
 هر گیاهی که به نوروز نجنبد حطب است
 جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست
 نه که از نالهٔ مرغان چمن در طرب است

همه کس را به تو این میل نباشد که مراست
 آفتابی تو و کوتاه نظر مرغ شب است
 خواهم اندر طلبت عمر به پایان آورد
 گرچه پایم نه به اندازه راه طلب است
 هر قضائی سببی دارد و من در غم دوست
 اجلم می‌کشد و درد فراقم سبب است
 سخن خویش به بیگانه نمی‌آرم گفت
 گله از دوست به دشمن نه طریق ادب است
 لیکن این حال محال است که پنهان ماند
 تو زره میدری و پرده سعدی قصب است

این غزل به آواز چهارگاه بسی دلگشا و فرح‌افزا است

از هرچه میرود سخن دوست خوشتر است
 پیغام آشنا نفس روح پرور است
 هرگز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای
 من در میان جمع و دلم جای دیگر است
 شاهد که در میانه بود شمع گو مباش
 خور هست اگر چراغ نباشد منور است
 ابنای روزگار به صحرا روند و باغ
 صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبر است
 کاش آن به خشم رفته ما آشتی‌کنان
 باز آمدی که دیده مشتاق بر در است
 جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
 وین دم که می‌زنم ز غمت دود مجمر است
 شبها که بی‌توام شب گور است در خیال
 و بی‌تو بامداد کنم روز محشر است

گیسوت غبرینه گردن تمام بود
 معشوق خو بروی چه محتاج زیور است
 سعدی خیال بیمده بستی امید وصل
 هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است
 زنهار از این امید درازت که بر دل است
 هیسات از این خیال محالت که در سر است

این غزل به آواز چهارگاه یا راست و پنجگاه نیکوست

امشب براستی شب ما روز روشن است
 عید وصال دوست علی رغم دشمن است
 بوی بهشت می گذرد یا نسیم صبح
 یا نکبت دهان تو یا بوی لادن است
 هرگز نباشد از تن و جانان عزیزتر
 چشمم که در سر است و روانم که در تن است
 گردن نهم به خدمت و گوشت دهم به قول
 تا خاطر من مقید آن گوش و گردن است
 ای پادشاه سایه ز درویش و اگیر
 ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمن است
 دور از تو در جهان فراخم مجال نیست
 دنیا به چشم تنگدلان چشم سوزن است
 عاشق گریختن نتواند که دست شوق
 هر جا که می رود متعلق به دامن است
 شیرین به در نمی رود از خانه بی رقیب
 داند شکر که دفع مگس بادبیزن است
 جور رقیب و سرزنش اهل روزگار
 با من همان حکایت گاو و دهلزن است

بازان شاه را حسد آید بدین شکار
 کاین شاهباز را دل سعدی نشیمن است
 قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق
 هرچه آن به آبگینه بپوشی معین است
این غزل به آواز چهارگاه یا هر بیات مطلوب است

اینکه تو داری قیامت است نه قامت
 وین نه تبسم که معجز است و کرامت
 هر که تماشای روی چون قمرت کرد
 سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
 هر شب و روزی که بی تو می رود از عمر
 هر نفسی می رود هزار ندامت
 سرو خرامان چو قد معتدلت نیست
 اینهمه وصفش که می کنند به قامت
 عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم
 باقی عمر ایستاده ام به غرامت
 چشم مسافر که بر جمال تو افتد
 عزم رحیلش بدل شود به اقامت
 اهل فریقین در تو خیره بمانند
 گر بروی در حسابگاه قیامت
 اینهمه سختی و نامرادی سعدی
 چون تو پسندی سعادت است و سلامت

این غزل اکثر آوازاها خاصه آواز راست و پنجگاه را مناسب است

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست
 طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست
 خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
 سر موئی به غلط در همه اندامم نیست

میل آن دانه خالم نظری بیش نبود
 چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
 شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن
 بامدادت که ببینم طمع شامم نیست
 چشم از آن روز که بر کردم و رویت دیدم
 به همین دیده سر دیدن اقوامم نیست
 گر همه شهر به جنگم بدر آیند و خلاف
 من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
 نه به زرق آمده ام تا به ملامت بروم
 بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست
 به خدا و به سراپای تو کز دوستیت
 خبر از دشمن و اندیشه زدشنامم نیست
 نازنینا مکن این جور که دشمن نکند
 و ر جهودی بکند بهره ز اسلامم نیست
 دوستت دارم اگر لطف کنی و ر نکنی
 به دو چشم تو که چشم از تو به انعامم نیست
 سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
 هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

این غزل به آواز چهارگاه یا شور و کرد و بیات بخوانند

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است
 وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است
 ای باد بوستان مگرت نافه همره است
 ای مرغ آشنا مگرت نامه در بر است
 بوی بهشت می گذرد یا نسیم دوست
 یا کاروان صبح که گیتی معطر است

این قاصد از کدام زمین است مشکبوی
 وین نامه از که داشت که عنوان معطر است
 بر راه باد عود بر آتش نهاده اند
 یا خود در آن زمین که توئی خاک عنبر است
 بازآی و حلقه بر در رندان شوق زن
 که احباب را دود دیده چو مسمار بر در است
 بازآ که در فراق تو چشم امیدوار
 چون گوش روزه دار بر الله اکبر است
 دانی که چون همی گذرانیم روزگار
 روزی که بی تو می گذرد روز محشر است
 گفتم که عشق را به صبوری دوا کنم
 هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
 صورت زچشم غایب و اخلاق در نظر
 دیدار در حجاب و معانی برابر است
 در نامه نیز چند بگنجد حدیث شوق
 کوتاه کنم که قصه ما کار دفتر است
 همچون درخت بادیه سعدی زبرق عشق
 سوزان و میوه سخنش همچنان تر است

این غزل شیرین تر از قند به آواز شور بسی نیکو و دلپسند است

ای که گفתי هیچ مشکل چون فراق یار نیست
 گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
 خلق را بیدار باید بود زاب چشم من
 وین عجب کا نوقت می گریم که کس بیدار نیست
 نوك مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد
 قصه دل می نویسد حاجت گفتار نیست

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم
 آن گنه را وین عقوبت همچنان بسیار نیست
 ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت
 آفرین گوئی بر آن حضرت که ما را بار نیست
 بارها روی از پریشانی به دیوار آورم
 گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
 ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی
 گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست
 قادری بر هرچه میخواهی به جز آزار من
 زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
 احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش
 حمل کوه بیستون از بهر شیرین بار نیست
 ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نه
 سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نیست
 گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن
 بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست
 لوحش الله ز آن قد و بالای آن سرو سہی
 زانکه مانندش به زیر گنبد دوار نیست
 دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
 من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

این غزل را به آواز چهارگاه یا همایون خوب است بخوانند

به جہان خرم از آنم که جہان خرم از اوست
 عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
 به غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
 تا دل مرده مگر زنده شود کاین دم از اوست

نه فلك راست مسلم نه ملك را حاصل
 آنچه در سر سويدای بنی ادم از اوست
 به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقی است
 به ارادت بکشم درد که درمان هم از اوست
 زخم خونینم اگر به نشود به باشد
 خنك آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
 غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
 ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست
 پادشاهی و گدائی بر ما یکسان است
 که بدین در همه را پشت عبادت خم از اوست
 سعدیا سیل فناگر بکند خانه عمر
 دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

این غزل به نغمه قرائی یا میگلی نیکوست و لیلی مجنون را اختصاص دارد

بوی گل و بانگ مرغ برخاست
 ایام نشاط و روز صحر است
 فراش خزان ورق بیفشاند
 نقاش صبا چمن بیار است
 ما را سر باغ و بوستان نیست
 هر جا که توئی تفرج آنجاست
 گویند نظر به روی خوبان
 نهی است نه این نظر که ما راست
 در روی تو سر صنع بی چون
 چون آب در آبگینه پیداست
 چشم چپ خویشتن برآرم
 تا دیده نبیندت به جز راست

هر آدمئی که مهر مهرت
 در دل نگرفت سنگ خاراست
 روزی تر و خشک ما بسوزد
 آتش که به زیر دیک سوداست
 نالیدن بیحساب سعدی
 گویند خلاف رای داناست
 از ورطه ما خبر ندارد
 آسوده که بر کنار دریاست

این غزل به آهنگ حدی مناسب است و مثنویها را مخصوص است

پای سرو بوستانی در گل است
 سرو ما را پای معنی در دل است
 هر که چشمش بر چنین دل اوفتاد
 طالعش میمون و بختش مقبل است
 نیکخواهانم نصیحت می کنند
 خشت بر دریا زدن بیحاصل است
 ای برادر ما به گرداب اندریم
 آنکه شنعت می زند بر ساحل است
 شوق را بر صبر قوت غالب است
 عقل را با عشق دعوی باطل است
 نسبت عاشق به غفلت می کنند
 و آنکه معشوقی ندارد غافل است
 دیده باشی تشنه مستعجل به آب
 جان به جانان همچنان مستعجل است
 بذل مال و جاه و ترك نام و ننگ
 در طریق عشق اول منزل است

گر بمیرد طالبی در بند دوست
 سهل باشد زندگانی مشکل است
 عاشقی می‌گفت و خوش‌خوش می‌گریست
 جان بیاساید چو جانان قاتل است
 سعدیا نزدیک رای عاشقان
 خلق مجنونند و مجنون عاقل است

این غزل بسیاری آوازا را درخور است و چهارگاه را نیکوتر

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است
 پیر نگردد که در بهشت برین است
 دیگر از آن جانبم نماز نباشد
 گر تو اشارت کنی که قبله چنین است
 آینه در پیش آفتاب نهاده است
 بر در این خیمه یا شعاع جبین است
 گر همه عالم زلوح فکر بشویم
 عشق نخواهد شدن که نقش نگین است
 گوشه گرفتم زخلق و فایده‌ای نیست
 گوشه چشمت بالای گوشه نشین است
 تا نه تصور کنی که بی تو صبورم
 گر نفسی می‌زنم ز بازپسین است
 حسن تو هر جا که طبل عشق فروکوفت
 بانگ برآمد که غارت دل و دین است
 سیم و زر گو مباش و ملکت و اسباب
 روی تو خواهم که ملک روی زمین است
 عاشق صادق به زخم دوست نمیرد
 زهر مذاپم بده که ماعمین است

سعدی از آن پس که راه پیش تو دانست
گر ره دیگر رود ضلال مبین است

این غزل به آواز راست و پنجگاه یا همایون جان‌فزا است

چشمت خوش است و بر اثر خواب خوشتر است
طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است
ز نهار از آن تبسم شیرین که میکنی
کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم
حاجت به شمع نیست که مهتاب خوشتر است
دوش آرزوی خواب خوشم بود يك زمان
امشب نظر به روی تو از خواب خوشتر است
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست
کیمخت خارپشت زسنباب خوشتر است
ز آنسوی بحر آتش اگر خوانیم زلطف
رفتن به روی آتش از آب خوشتر است
ز آب روان و سبزه صحرا و لاله‌زار
با من مگو که چشم بر احباب خوشتر است
زهرم مده زدست رقیبان تند خوی
از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است
هر باب از این کتاب نگارین که برکنی
همچون بهشت گوئی از آن باب خوشتر است
سعدی دگر به گوشه خلوت نمی‌رود
صحبت خوش است و خدمت اصحاب خوشتر است

این غزل را چون به آواز شور و متعلقات آن بخوانند طرب‌انگیز است

خوش می‌روی به تنها تن‌ها فدای جانت
 مدهوش می‌گذاری یاران مهر‌بانت
 در آینه نظر کن تا خویشتن ببینی
 کز حسن خود بماند انگشت در دهانت
 قصد شکار داری یا اتفاق بستان
 عزمی درست باید تا می‌کشد عنانت
 ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن
 تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستان
 رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی
 ای دزد آشکارا می‌بینم از نهانت
 هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد
 پیکان غمزه در دل زابروی چون کمانت
 دانی چرا نخفتم تو پادشاه حسنی
 خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
 ما را نمی‌برازد با وصلت آشنائی
 زانرو که شاهبازی باید هم‌آشیانت
 من آب زندگانی بعد از تو می‌نخواهم
 بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
 من فتنه‌زمانم وان دوستان که داری
 بیشک نگاهدارند از فتنه‌زمانت
 سعدی چو دوست داری آزاد باش و فارغ
 ور دشمنی نباشد از هر که در جهانست

این غزل به آواز چهارگاه یا سه‌گاه و رهاوی و متعلقات آن نیکوست

دوست دارم که نپوشی رخ همچون قمرت
 تا چه خورشید ببینند به هر بام و درت

جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
 گر در آئینه ببینی برود دل زبهرت
 جای خنده است سخن گفتن شیرین پیش
 کاب حیوان چو بخندی برود از شکرت
 راه آه سحر از شوق نمی یارم داد
 تا مبادا که بسوزاند آه سحر
 هیچ پیرایه زیادت نکند حسن تو را
 هیچ مشاطه نیاراید از این خوبتر
 بارها گفته ام این روی به هر کس منماید
 تا تامل نکند دیده هر بی بصرت
 باز گویم که نه این صورت و معنی که تراست
 نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
 ره به هر دشمنم از بهر تو می باید داد
 تا یکی دوست ببینم که بگیرم خبرت
 آنچنان سخت نیاید سر من گر برود
 نازنینا که پریشانی موئی زسرت
 غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
 زحمت خویش نمی خواهد بر رهگذرت

این غزل به آواز راست و پنجگاه یا کرد جان فزا است

زمن می پرس که از دست او دلت چون است
 از او بپرس که انگشته اش در خون است
 و گر حدیث کنم تن درست را چه خبر
 که اندرون جراحت رسیدگان چون است
 به حسن و طلعت لیلی نگاه می نکنند
 فتاده اند به دنبال آنکه همچون است

خیال روی کسی در سر است هر کس را
 مرا خیال کسی کز خیال بیرون است
 خجسته روز کسی کز درش تو باز آئی
 که بامداد به روی تو فال میمون است
 چنین شمایل موزون و قد خوش که تورا است
 تبرک عشق تو گفتن نه طبع موزون است
 اگر کسی به ملامت زعشق برگردد
 مرا به هرچه تو گوئی ارادت افزون است
 نه پادشاه منادی زده که می نخورید
 بیا که چشم و دهان تو مست و میگون است
 کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
 ز آب دیده تو گوئی که رود جیحون است

این غزل نوروز خارا یا دشتی یا بختیاری یا بیات را و قوچانی را خصوصاً سزاوار است

شراب از دست خوبان سلسبیل است
 و گرنه خون میخواران سبیل است
 نمی دانم رطب را چاشنی چیست
 همی دانم که خرما بر نخیل است
 سرانگشتان صاحب دل فریبش
 نه در حنا که در خون قتیل است
 الا ای کاروان محمل مرانید
 که ما را بند بر پای رحیل است
 هر آن شب کز فراق روی لیلی
 به مجنون بگذرد لیلی طویل است
 ببندش گر درآید پای مشتاق
 بیابان را نپرسد چند میل است

نه و سمه است آن به دل‌بندی خضاب است
 نه سرمه است آن به جادوئی کحیل است
 چو مور افتان و خیزان رفت باید
 و گر خود ره به زیر پای پیل است
 حبیب آنجا که دستی برفشاند
 محب از سر نیفشاند بخیل است
 اگرچه ما بطاعت شرمساریم
 از ایشان گر قبیح آید جمیل است
 بدیل دوستان گیرند و یاران
 ولیکن شاهد ما بی‌بدیل است
 سخن پیرون مگو از عشق سعدی
 سخن عشق است و باقی قال و قیل است

این غزل به آواز راست و پنجگاه یا کرد و بیات نیکوست

شب فراق که داند که تا سحر چند است
 مگر کسی که به زندان عشق در بند است
 بگفتم از غم دل راه بوستان گیرم
 کدام سرو به بالای دوست مانند است
 پیام من که رساند به یار مهر گسل
 که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است
 قسم به جان تو گفتن طریق عزت نیست
 به خاک پای تو کان هم عظیم سوگند است
 که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
 هنوز دیده به دیدارت آرزومند است
 بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست
 به جای خاک که در زیر پایت افکند است

خیال روی تو بیخ امید بنشانند است
 بلای عشق تو بنیاد صبر برکنند است
 عجیتر آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی
 به زیر هر بن موئی دلی پراگند است
 اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی
 گمان برند که پیراهنت گل آگند است
 زدست رفته نه تنها منم در این سودا
 چه دستها که زدست تو بر خداوند است
 فراق یار که پیش تو پر کاهی نیست
 بیا و بر دل ما بین که کوه الوند است
 زضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
 گمان برند که سعدی زدوست خرسند است

این غزل به آواز نشابور مطلوب است و شور را نیز درخور

کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت
 که قرار از دل دیوانه به يك بار برفت
 باد بوی گل وصلش به گلستان آورد
 آب گلزار بشد رونق عطار برفت
 صورت یوسف نادیده صفت می کردند
 چون بدیدند زبان همه از کار برفت
 بعد از این عیب و ملامت نکنم مستان را
 که مرا در حق این طایفه انکار برفت
 در سرم بود که هرگز ندهم دل به خیال
 به سرت کز سر من آنهمه پندار برفت
 آخر این مور میان بسته افتان خیزان
 چه خطا داشت که سرکوفته چون مار برفت

به خرابات چه حاجت که کسی مست شود
 که به دیدار تو عقل از سر هشیار برفت
 به نماز آمده محراب دو ابروی تو دید
 دلش از دست ببردند و به زنار برفت
 پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند
 نه به صدق آمده بود آن که به آزار برفت
 تو نه مرد گل بستان وصالی سعدی
 که به پهلو نتوانی به سر خار برفت

این غزل به آواز همایون یا راست و پنجگاه یا شور و کار عمل آن بس ممتاز است

کهن شود همه کس را به روزگار ارادت
 مگر مرا که همان مهر اول است و زیادت
 گرم جواز نباشد به بارگاه قبولت
 کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت
 مرا به روز قیامت مگر حساب نباشد
 چو هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت
 شنیدمت که نظر می کنی به حال ضعیفان
 تبم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت
 گرم به گوشه چشمی شکسته وار بینی
 فلك شوم به بزرگی و مشتری به سعادت
 بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا
 روم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت
 مرا هرآینه روزی قتیل عشق ببینی
 گرفته دامن قاتل به هر دو دست ارادت
 اگر جنازه سعدی به کوی دوست درآرند
 زهی حیات نکونام و مردنی به شهادت

این غزل به آواز نوا یا چهارگاه یا راست و پنجگاه نیکوست

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که به هر حلقه زلف تو گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید
تا ندیده است تو را بر منش انکاری هست
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
باد خاکی زمقام تو بیاورد و ببرد
آب هر طیب که در طبله عطاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
سر و جان را نتوان گفتم که مقداری هست
من از این دلق مرقع به‌درآیم روزی
تا همه خلق بدانند که زناری هست
عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
داستانی است که در هر سر بازاری هست

این غزل به آواز بیات عجم یا بختیاری یا دشتی همه نیکوست

مرا خود با تو سری در میان هست
وگر نه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان
وجودت رفت و مهرت همچنان هست

میر ظن کز سرم سودای عشقت
 رود تا در وجودم استخوان هست
 اگر پیشم نشینی دل نشانی
 وگر غایب شوی در دل نشان هست
 به گفتن درنیاید شرح عشقت
 ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
 ندانم قامت است آن یا قیامت
 که می‌گوید چنین سروی روان هست
 توان گفتن به مه مانی ولی ماه
 نپندارم چنین شیرین دهان هست
 بجز کویت نخواهم سر نهادن
 وگر بالین نباشد آستان هست
 برو سعدی که کوی وصل جانان
 نه بازاری است که آنجا قدر جان هست

این غزل به نغمه چهارگاه یا نوا و کار عمل آن سزوارتر خواهد بود

آب حیات من است خاک سر کوی دوست
 گر دو جهان خرمی است ما و غم روی دوست
 ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
 فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
 داروی مشتاق چیست زهر زدست نگار
 مرهم عشاق چیست زخم زبازوی دوست
 گر بکند زلف او هندوی خویشم لقب
 گوش من و تا به حشر حلقه گیسوی دوست
 گر متفرق شود خاک من اندر جهان
 باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست

گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل
 روز قیامت ز من خیمه به پهلوی دوست
 هر غزل نامه ایست صورت حالی در او
 نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست
 لاف مزین سعدیا شعر تو خود سحر گیر
 سحر نخواهد خرید غمزۀ جادوی دوست

این غزل ایضاً به چهارگاه یا نوا و کار عملش بسی نیکوست

سلسلۀ موی دوست حلقۀ دام بالاست
 هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست
 گر بزنندم به تیغ در نظرش بیدریغ
 دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست
 گر برود جان ما در طلب وصل دوست
 حیف نباشد که دوست دوستر از جان ماست
 دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان
 گونه زردش دلیل نالۀ زارش گواست
 مایه پرهیزگار قوت عقل است و صبر
 عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
 دل شدۀ پای بند گردن جان در کمند
 زهرۀ گفتار نه کاین چه سبب وان چراست
 مالک ملک وجود حاکم رد و قبول
 هر چه کند جور نیست چون تو بنالی جفاست
 تیغ برآر از نیام زهر درافکن به جام
 کز قبل ما قبول وز طرف تو عطاست
 گر بنوازی به لطف و ر بگدازی به قهر
 حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست

هر که به جور رقیب یا به جفای حبیب
عهد فراموش کرد مدعی بی وفاست
سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

این غزل را به آواز نوا یا همایون بخوانند رواست

با فراقت چند سازم برگت تنهائیم نیست
دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست
ترسم از تنهائی احوالم به رسوائی کشد
ترس تنهائی است ورنه بیم رسوائیم نیست
مرد گستاخی نیم تا خوش در آغوش کشم
بوسه بر پایت دهم چون دست بالائیم نیست
بر گلت آشفته ام بگذار تا در باغ وصل
زاغ بانگی میکنم چون بلبل آوائیم نیست
تا مصور گشت در چشمم جمال روی دوست
چشم خودبینی ندارم رای خودرائیم نیست
درد دوری می کشم گرچه خراب افتاده ام
بار جورت می برم گرچه توانائیم نیست
طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد
من که را جویم که چون طبع تو هرجائیم نیست
سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع
با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست

این غزل به آواز شور و به آواز ترك جانفزا خواهد بود

اینجا شکری هست که چندین مگسانند
یا بوالعجبی کاین همه صاحب هوسانند

بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی
 که این هیچ کسان در طلب ما چه کسانند
 ای قافله سالار چنین گرم چه رانی
 آهسته که در کوه و کمر باز پسانند
 صد مشعله افروخته گردد به چراغی
 آن نور تو داری و دگر مقتبسانند
 من قلب و لسانم به وفاداری و صحبت
 وینان همه قلند که پیش تو لسانند
 آنان که شب آرام نگیرند زفکرت
 چون صبح پدید است که صاحب نفسانند
 وینان که به دیدار چنان میل ندارند
 سوگند توان خورد که بی عقل خسانند
 دانی چه جفا می رود از دست رقیبت
 حیف است که طوطی و زغن همقفسانند
 در طالع من نیست که نزدیک تو باشم
 می گویمت از دور دعا گر برسانند

این غزل به آواز میغلی یا قرائی و لیلی مجنون را مخصوصاً سزاوار است

باد آمد و بوی عنبر آورد
 بادام شکوفه بر سر آورد
 شاخ گل از اضطراب بلبل
 با آنهمه خار بر سر آورد
 تا پای مبارکش ببوسم
 قاصد که پیام دلبر آورد
 ما نامه به وی سپرده بودیم
 او نافه مشک اذفر آورد

هرگز نشنیده‌ام که بادی
 بوی گلی از تو خوشتر آورد
 کس مثل تو خوبروی فرزندی
 نشنیده که هیچ مادر آورد
 شاید که کنند زنده در گور
 در عهد تو هر که دختر آورد
 بیچاره کسی که در فراق
 روزی به نماز دیگر آورد
 سعدی دل روشنت صدف‌وار
 هر قطره که خورد گوهر آورد
 شیرینی دختران طبع
 شور از متمیزان برآورد

این غزل به آواز راست و ینجگاه و متعلقات آن مطلوب است

درخت غنچه برآورد و بلبان مستند
 جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند
 حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد
 علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند
 کسان که در رمضان چنگ و نی شکستندی
 نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
 بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط
 زبس که عارف و عامی به رقص برجستند
 دو دوست قدر شناسند حق صحبت را
 که مدتی بپیریدند و باز پیوستند
 برون نمی‌رود از خانقه یکی هشیار
 به پیش شهنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گل اندر میان خانه ماست
 که سروهای چمن پیش قامتش پستند
 به سرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری
 جواب داد که آزادگان تهی دستند
 اگر جهان همه دشمن شود به همت دوست
 خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
 به راه عقل برفتند سعدیا بسیار
 که ره به منزل دیوانگان ندانستند

این غزل را به آواز راست و پنجگاه بخوانند خوب است

توانگران که به جنب سرای درویشند
 ضرورت است که وقتی از او بیندیشند
 تو ای توانگر حسن از غنای درویشان
 خبر نداری اگر خسته‌اند اگر ریشند
 تورا چه غم که یکی در غمت به‌جان آید
 که دوستان تو چندانکه میکشی بیشند
 مرا به علت بیگانگی زخویش مران
 که دوستان وفادار بهتر از خویشند
 غلام همت رندان و پاکبازانم
 که از محبت با دوست دشمن خویشند
 هرآینه لب شیرین جواب تلخ دهد
 چنانکه صاحب نوشند ضارب نیشند
 تو عاشقان مسلم ندیده‌ای سعدی
 که تیغ بر سر و سر بنده‌وار در پیشند
 نه چون‌منند و تو مسکین‌حریص و کوتاه‌دست
 که ترك هر دو جهان گفته‌اند و درویشند

این غزل را به آواز شور یا نوا یا نشابور بخوانند

دینی آنقدر ندارد که بر او رشك برند
یا وجود و عدمش را غم بیموده خورند
نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاک
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
عارفان هرچه بقائی و ثباتی نکند
گر همه ملك جهان است به هیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی
که خدا را چوتو در ملك بسی جانورند
این سرائی است که البته خلل خواهد یافت
خنك آن قوم که در بند سرای دیگرند
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان
حق عیان است ولی طایفه ای بی بصرند
گوسفندی برد این گرگ دغا از گله
گوسفندان دیگر خیره در او می نگرند
آنکه پای از سر نخوت به زمین ننهادی
عاقبت خاک شد و خلق برو می گذرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
تا دمی چند که مانده است غنیمت شمرند
گل بی خار میسر نشود در بستان
گل بی خار جهان مردم نیکو سیرند
سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند

این غزل به آواز شور و بیات بسیار ممدوح و مطلوب است

شرف مرد به جود است و کرامت به سجود
هرکه این هر دو ندارد عدمش به زوجود

ای که در نعمت و نازی به جهان غره مشو
 که محال است در این مرحله امکان خلود
 وی که در شدت فقری و پریشانی حال
 صبر کن تا دو سه روزی به سر آید معدود
 خاک راهی که بر او میگذری ساکن باش
 که عیون است و جفون است و حدود است و قدود
 این همان چشمه خورشید جهان افروز است
 که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود
 خاک مصر طربانگیز نه بینی که همان
 خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود
 دنیی آنقدر ندارد که بر او رشک برند
 ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
 دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
 که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود
 از ثری تا به ثریا به عبودیت او
 همه در ذکر و مناجات و قیام اند و قعود
 کرمش نامتناهی نعمش بی پایان
 هیچ خواهنده از این در نرود بی مقصود
 قیمت خود به مناهی و ملاحی مشکن
 گرت ایمان درست است به روز موعود
 پند سعدی که کلید در گنج سعد است
 نتواند که بجای آورد الا مسعود

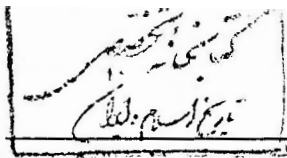
این غزل را به آواز راست و پنجگاه یا چهارگاه بخوانند بسی ممتاز است

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد
 نه دل من که دل خلق جهانی دارد

به تماشای درخت و چمنش حاجت نیست
 هرکه در خانه چو تو سرو روانی دارد
 کافران از بت بیجان چه تمنا دارید
 باری آن بت پرستید که جانی دارد
 ابرویش خم به کمان ماند و قد راست چو تیر
 کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
 علت آنست که وقتی سخنی می گوید
 ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد
 حجت آنست که گاهی کمری می بندد
 ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد
 ای که گفتی مرو اندر پی خونخواره خویش
 با کسی گوی که در دست عنانی دارد
 عشق داغی است که تا مرگ نیاید نرود
 هرکه بر چهره از این داغ نشانی دارد
 سعدیا کشتی از این موج بدر نتوان برد
 که نه بحری است محبت که کرانی دارد

این غزل به آواز نشابور بسی جان فزا است

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید
 روی زیبای تو دیدن در دولت بگشاید
 صبر بسیار بیاید پدر پیر فلک را
 تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
 این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی
 وین ملاححت که تو داری همه غمها بزدايد
 رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
 شرمم از غالیه آید که بر اندام تو ساید



نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی
 پیش لعل شکرینت سر انگشت بخاید
 گر مرا هیچ نباشد نه به دنیا نه به عقبا
 چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نیاید
 دل به سختی بنهادم پس از آن دل به تو دادم
 هر که از دوست تحمل نکند عهد نیاید
 به همه کس بنمودم خم ابرو که داری
 ماه نو هر که ببیند به همه کس بنماید
 گر حلال است که خون همه عالم تو بریزی
 آنکه روی از همه عالم به تو آورد نشاید
 چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
 نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
 سعدیا دیدن خوبان نه حلال است ولیکن
 نظری گر بنمائی دلت از کف بریاید

این غزل به آواز چهارگاه یا راست و پنجگاه یا ماهور بسی مستحسن است

دوش بی روی تو آتش به سرم برمی شد
 آیم از چشم همی رفت و زمین تر می شد
 تا به افسوس به پایان نرود عمر عزیز
 همه شب ذکر تو می رفت و مکرر می شد
 چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من
 گوئی اندر بن مویم سر نشتر می شد
 آن نه می بود که دور از نظرت می خوردم
 خون دل بود که از دیده به ساغر می شد
 از خیال تو به هر سو که نظر می کردم
 پیش چشمم در و دیوار مصور می شد

چشم مجنون چو نخفتی همه لیلی دیدی
 مدعی بود اگرش خواب میسر می شد
 هوش می آمد و می رفت نه دیدار تو را
 می بدیدم نه خیالم زیرابر می شد
 گاه چون عود بر آتش دل تنگم می سوخت
 گاه چون مجمره ام دود به سر برمی شد
 یارب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر
 نفسی می زد و افاق منور می شد
 سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
 ورنه هر شب زگریبان افق برمی شد

این غزل به آواز ترك بسی طربانگیز است و نشاطخیز

سرمست زکاشانه به گلزار برآمد
 افغان زگل و لاله به یکبار برآمد
 مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان
 زین غنچه که از طرف چمنزار برآمد
 آب از گل رخساره او عکس پذیرفت
 و آتش به سر غنچه گلنار برآمد
 سجاده نشینی که مرید غم او شد
 آوازه اش از خانه خمار برآمد
 زاهد چو کرامات بت عارض او دید
 از خانه میان بسته به زنار برآمد
 برخاک چو من بیدل و بی دیده نشاندش
 اندر نظر هر که پری وار برآمد
 من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب
 دیبای جمال تو به بازار برآمد

کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم
 آن کام میسر شد و این کار برآمد
 سعدی چمن آن روز به تاراج خزان داد
 کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

این غزل به آهنگت میگلی یا بختیاری خوشتر است از سایر آوازا

شب عاشقان بیدل چو شب دراز باشد
 تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
 عجب است اگر توانم که سفر کنم ز کویت
 به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
 زمجبت نخواهم که نظر کنم به رویت
 که محب صادق آنست که پاکباز باشد
 به کرشمه عنایت نظری بسوی ما کن
 که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
 سخنی که نیست طاقت که زخویشتن بپوشم
 به کدام دوست گویم که محل راز باشد
 چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی
 تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
 نه چنین قیاس کردم که چو تو دوست می گرفتم
 که ثنا و حمد گوئیم و جفا و ناز باشد
 دگرش چو باز بینی غم دل بگوی سعدی
 که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

این غزل به آواز چهارگاه یا راست و پنجگاه مناسبتر است

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
 آنچنان جای گرفته است که مشکل برود

دلی از سنگ بیاید به سر راه وداع
 تا تحمل کند آن روز که محمل برود
 اشک حسرت به سرانگشت فرو میگیرم
 که گرش راه دهم قافله در گل برود
 ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست
 همچو چشمی که چراغش زمقابل برود
 موجم این بار چنان کشتی طاقت بشکست
 که عجب باشد اگر تخته به ساحل برود
 سهل بود آنکه به شمشیر عتابم میکشت
 قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود
 نه عجب گر برود قافله صبر و شکیب
 پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود
 کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست
 مگر آنکس که به شهر آید و غافل برود
 گر همه عمر نداده است کسی دل به خیال
 چون بیاید به سر راه تو بیدل برود
 روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری
 پرده بردار که هوش از سر عاقل برود
 سعدی ار عشق نبازد چه کند ملک وجود
 حیف باشد که همه عمر به باطل برود
 قیمت وصل نداند مگر آزردۀ هجر
 مانده آسوده بخسبد چو به منزل برود

این غزل به نغمه چهارگاه بسی طربناکتر است از سایر الحان

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
 عیش خلوت به تماشای گلستان ماند

می حلال است کسی را که بود خانه بهشت
 خاصه از دست حریفی که به رضوان ماند
 خط سبز و لب لعلت به چه ماند گوئی
 به ریاحین و لب چشمه حیوان ماند
 تا سر زلف پریشان تو محبوب من است
 روزگارم به سر زلف پریشان ماند
 چه کند کشته عشقت که نگوید غم دل
 تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند
 هر که چون موم به خورشید رخت نرم نشد
 زینهار از دل سختش که به سندان ماند
 نادر افتد که یکی دل به جمالت نهد
 یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
 تو که چون برق بخندی چه غمت باشد از آنک
 من چنان زار بگیریم که به باران ماند
 طعنه بر حیرت سعدی نه به انصاف زدی
 کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند
 هر که با صورت و بالای تواش انسی نیست
 حیوانی است که بالاش به انسان ماند

این غزل به آواز دوگاه یا رهاوی یا راست خالی از لطفی نیست

مرا راحت از زندگی دوش بود
 که آن ماهرویم در آغوش بود
 چنان مست دیدار و حیران عشق
 که دنیا و دینم فراموش بود
 نگویم می لعل شیرین گوار
 که زهر از کف دست او نوش بود

ندانستم از غایت لطف و حسن
 که سیم و سمن یا بر و دوش بود
 به دیدار و گفتار جان پرورش
 سراپای من دیده و گوش بود
 نمی‌دانم آنشب که چون روز شد
 کسی باز دارند که باهوش بود
 مؤذن غلط گفت بانگ نماز
 مگر همچو من مست و مدهوش بود
 بگفتیم و دشمن بدانست و دوست
 نماند آن تحمل که سرپوش بود
 به خوابش مگر دیده‌ای سعدیا
 زبان درکش امروز کان دوش بود
 مبادا که گنجی بجوید فقیر
 که نتواند از حرص خاموش بود

این غزل به آواز چهارگاه یا بیات خوبتر است از دیگر آوازا

ناچار هر که صاحب روی نکو بود
 هرجا که میرود همه چشمی بر او بود
 ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار
 کآنجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود
 نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی
 بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
 پاکیزه روی در همه شهر بود ولیک
 نه چون تو پاکدامن و پاکیزه رو بود
 ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار
 مسکین دلی که در خم چوگان چو گو بود

موئی چنین دریغ نباشد گره زدن
 بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
 پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی
 نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود
 من باز از تو برنتوانم گرفت چشم
 گم کرده دل هرآینه در جستجو بود
 بر می نیاید از دل تنگم نفس تمام
 چون ناله کسی که به چاهی فرو بود
 سعدی سپاس دار و جفا بین و دمزن
 کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

این غزل را به آواز چهارگاه بخوانند که بسی مؤثر است

مطرب مجلس بساز زمزمه عود
 خادم محفل بسوز مجمره عود
 دوست به دنیا و آخرت نتوان داد
 صحبت یوسف به از دراهم معدود
 قرعه همت برآمد آیت رحمت
 دوست درآمد زدر به طالع مسعود
 وه که از او جور و تندیم چه خوش آمد
 چون حرکات ایاز در بر محمود
 روز گلستان و نوبهار چه خسبی
 خیز که تا پر کنیم دامن مقصود
 باغ مزین چو بارگاه سلیمان
 مرغ سحر برکشیده نغمه داود
 راوی روشندل از عبارت سعدی
 ریخته در بزم شاه لؤلوی منضود

خسرو ملك عجم اتابك اعظم
سعد ابونصر سعد زنگی مودود

این غزل به آواز راست و پنجگاه یا چهارگاه شایسته‌تر است

مویت رها مکن که چنین درهم اوفتد
که آشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
گر در خیال خلق پری‌وار بگذری
فریاد در نهاد بنی‌آدم اوفتد
افتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر
از پا میفکنش که چنین دل کم اوفتد
در رویت آن ضعیف که تیر نظر کشید
مانند من به تیر جفا محکم اوفتد
مشکن دلم که حقّه راز نهان تست
ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقت است اگر در آئی و لب بر لبم نهی
چندم به جستجوی تو دم بر دم اوفتد
سعدی صبور باش بر این ریش دردناک
تا اتفاق یافتن مرهم اوفتد

این غزل آواز چهارگاه و راك را سزاوار و درخور است

من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود
سر نه چیز است که شایسته پای تو بود
خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر
وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود
ذره‌ای در همه اجزای من مسکین نیست
که نه آن ذره معلق به هوای تو بود

تا تو را جای شد ای سرو روان در دل من
 هیچکس می نپسندم که بجای تو بود
 به وفای تو که گر خشت زنند از گل من
 همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
 غالب آن است که ما در سر کار تو رویم
 مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود
 من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل
 گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود
 عجب است آنکه تو را دید و حدیث تو شنید
 که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
 خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد
 خاصه دردی که به امید دوائی تو بود
 ملک دنیا همه با همت سعدی هیچ است
 پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

این غزل را به آواز چهارگاه بخوانند یا قطار کرد

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
 به کسان درد فرستند و دوا نیز کنند
 پادشاهان ملاححت چو به نخجیر روند
 صید را پای ببندند و رها نیز کنند
 نظری کن به من خسته که ارباب کرم
 به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
 عاشقان را ز در خویش مران تا بر تو
 سر و زر بر تو فشانند و دعا نیز کنند
 گر کند میل به خوبان دل من عیب مکن
 که این گناهی است که در شهر شما نیز کنند

بوسه‌ای زان دهن تنگ بده یا بفروش
 که این متاعی است که بخشند و بها نیز کنند
 تو خطائی بچه‌ای از تو خطا نیست عجب
 کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند
 گر برآید به زبان نام منت باکی نیست
 پادشاهان به غلط یاد گدا نیز کنند
 سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج
 ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

این غزل به آواز چهارگاه یا راست و پنجگاه و مناسب نواست

به فلك می‌رود از روی چو خورشید تو نور
 قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
 آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد
 بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
 حور فردا که چنین روی بهشتی بیند
 گرش انصاف بود معترف آید به قصور
 شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو
 از شبستان به درائی چو صباح از دی‌جور
 زندگان را نه عجب گر به تو میلی باشد
 مردگان باز نشینند ز عشقت به قبور
 آن بهیمه نتوان گفت که جانی دارد
 که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
 سحر چشمان تو باطل نکند چشم‌آویز
 مست چندانکه بپوشند نباشد مستور
 این حلاوت که تو داری نه عجب کز دستت
 عسلی پوشد و زنار ببندد زنبور

آنچه در غیبتت ای دوست به من می‌گذرد
 نتوانم که حکایت کنم الا به حضور
 منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد
 من به شیرین سخنی و تو به خوبی مشهور
 سختم آید که به هر دیده تو را می‌نگرند
 سعدیا غیرتت آید نه عجب سعد و غیور

این غزل به آواز شور و شهنواز مطلوب‌تر است از دگر آوازا

فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر
 قامتست این‌یا قیامت عنبر است آن‌یا عبیر
 گم شدم در راه سودا رهنمایا ره نمای
 صبرم از پا اندر آمد دستگیرا دست گیر
 گر زپیش‌خود برانی چون سگ از مسجد مرا
 سر زحکمت بر ندارم چون مرید از حکم پیر
 ناوڪ فریاد من هر ساعت از مجرای دل
 بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر
 چون کنم کز دل شکیبایم زدلبر ناشکیب
 چون کنم کز جان‌گزیراست و زجانان ناگزیر
 بی‌تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل
 با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر
 مرغ وصلت گر بپرد در هوای بخت من
 وه که آن ساعت زشادی چارپر گردم چو تیر
 تا روانم هست نامت بر زبان دارم روان
 تا وجودم هست خواهد بود نقش‌ت در ضمیر
 گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم
 لابه بر گردون رسانم چون جهود اندر فطیر

بوالعجب شوریده‌ام سهوم به طاعت درگذار
 سهمگین افتاده‌ام جرمم به رحمت درپذیر
 آه دردآلود سعدی گر زگردون بگذرد
 در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

این غزل به آواز چهارگاه یا همایون یا ماهور و راک بسیار امتیاز دارد

ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر
 به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر
 در آفاق گشاده است ولیکن بسته است
 از سر زلف تو بر پای دل ما زنجیر
 من نظر بازگرفتن نتوانم همه عمر
 از من ای خسرو خوبان تو نظر بازمگیر
 گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد
 ما تو را در همه عالم شناسیم نظیر
 در دلم بود که جان بر تو فشانم لیکن
 باز در خاطر آمد که متاعی است حقیر
 این حدیث از سر درد است که من می‌گویم
 تا بر آتش نهمی بوی نیاید ز عبیر
 گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
 رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر ضمیر
 عشق پیرانه سر از من عجت می‌آید
 چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر
 من از آن هر دو کمان‌خانه ابروی تو چشم
 برنگیرم اگر دیده بدوزند به تیر
 عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
 برو ای خواجه که عاشق نشود پند پذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظر است
گر نبینی چه بود فایده چشم بصیر

این غزل به آواز ترك و بیات موجب نشاط و انبساط است

پیوند روح می کند این باد مشك بیز
هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع برافروز و می بنه
عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
گر دوست دست می دهد هیچ گو مباش
خوشتتر بود عروس نکو روی بی جمیز
امروز باید از کرمی می کند سحاب
فردا که تشنه مرده بود لای گو مریز
من در وفا و عهد چنان کند نیستم
کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز
گر تیغ می زنی سپر اینك وجود من
عیار مدعی کند از کشتن احتریز
فردا که سر ز خاک برآرم اگر تو را
بینم فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود کجا رسد به قیامت نماز من
من روی در تو و همه را روی در خجیر
سعدی به دام عشق تو در پای بند ماند
قیدی نکرده ای که میسر شود گریز

این غزل به آواز چهارگاه یا راست و پنجگاه نیکوست

امشب مگر به وقت نمی خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در شکن زلف تابدار
 چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
 يك شب که چشم فتنه به خوابست زینهار
 بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
 تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
 یا از در سرای اتابك غریو کوس
 لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
 برداشتن به گفته بیموده خروس

این غزل به آواز ترك و کار عمل آن یا حجاز یا میگلی یا کار عمل چهارگاه نیکوست

آن که هلاك من همی خواهد و من سلامتیش
 هرچه کند به شاهی کس نکند ملامتش
 باغ تفرج است و بس میوه نمی دهد به کس
 جز به نظر نمی رسد سیب درخت قامتش
 داروی دل نمی کنم کانکه مریض عشق شد
 هیچ دوا نیاورد باز به استقامتش
 هر که فدا نمی کند دینی و دین و مال و سر
 گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش
 جنگ نمی کنم اگر دست به تیغ می برد
 بلکه به خون مطالبت هم نکنم قیامتش
 کاج که در قیامتش بار دگر بدیدمی
 کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش
 هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل
 گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتیش

این غزل به آواز همایون یا شور و کار عمل شور خوشتر است

رها نمی‌کند ایام در کنار منش
 که داد خود بستانم به بوسه از دهنش
 من آن کمند بگیرم که صید خاطر خلق
 بدان همی کند و درکشم به خویشتنش
 ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف
 که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش
 غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
 بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش
 ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم‌اندام
 برفت رونق نسرين باغ و نسترنش
 یکی به حکم نظر پای در گلستان نه
 که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
 خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
 که برکند دل مرد مسافر از وطنش
 عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
 صبا به شهر درآورد بوی پیرهنش
 عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار
 بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش
 بدین روش که توئی گر به‌مرده برگذری
 عجب نباشد اگر نعره خیزد از کفنش
 نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی
 که بر جمال تو فتنه‌است و خلق بر سخنش

این غزل را به آواز چهارگاه یا نغمه راست و پنجگاه بخوانند

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول
 من گوش استماع ندارم لمن تقول
 تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق
 جائی دلم برفت که حیران شود عقول
 آخر نه دل به دل رود انصاف خود بده
 چون است من به وصل تو مشتاق و تو ملول
 یکدم نمی رود که تو در خاطری ولیک
 بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
 روزی سرت بیوسم و در پایت اوفتم
 پروانه را چه حاجت پروانه دخول
 گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست
 بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول
 ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست
 گر رد کنی بضاعت مزجاة و ر قبول
 ای پیک نامه بر که خبر میبری به دوست
 یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول
 نفسی تزول عاقبة الامر فی الهوی
 یا منیتی و ذکرک فی القلب لایزول
 دوران دهر عاقبتم سر سپید کرد
 وز سر به در نمی رودم همچنان فضول
 سعدی چو پای بند شدی بار هم بکش
 عیار دست بسته نباشد مگر حمل

این غزل به آواز چهارگاه یا شور و بزرگ و نغمه دو بیت نیکوست

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل
ایا باد سحرگاهی کزین شب روز میخواهی
از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل
گر او سرپنجه بگشاید که عاشق می کشم شاید
هزارش صید پیش آید به خون خویش مستعجل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من
گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل
ملامتگوی عاشق را که گوید مردم دانا
که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید
که قتلم خوش همی آید ز دست و پنجه قاتل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند
شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل
زعقل اندیشه ها زاید که مردم را بفرساید
گرت آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل
مرا تا پای می پوید طریق عشق می جوید
بمهل تا عقل می گوید زهی سودای بی حاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی
اگر با دوست بنشینی زدنی و آخرت غافل
در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هرچه از جان فرود آید نشیند لاجرم بر دل

این غزل به آواز چهارگاه یا همایون مناسب است

چشم بدت دور ای بدیع شمایل
 ماه من و شمع جمع و میر قبایل
 جلوه‌کنان میروی و باز پس آئی
 سرو ندیدم بدین صفت متمایل
 هر صفتی را دلیل معرفتی هست
 روی تو بر قدرت خداست دلایل
 قصه لیلی مخوان و غصه مجنون
 عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل
 پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
 سد سکندر نه مانع است و نه حایل
 نام تو میرفت و عارفان بشنیدند
 هر دو به رقص آمدند سامع و قایل
 گو همه شهرم نگه کنند و ببینند
 دست در آغوش یار کرده حمایل
 دور به آخر رسید و عمر به پایان
 شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل
 گر تو برانی کسم شفیع نباشد
 ره بتو دانم دگر بهیچ وسایل
 با که بگویم حکایت غم عشقت
 اینهمه گفتیم و حل نگشت مسایل
 سعدی از این پس نه عاقل است و نه هشیار
 عشق بچربید بر فنون فضایل

این غزل به آواز چهارگاه و نغمات متعلق به آن بسیار ممتاز است

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم
 قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
 چنانکه دوست میدارم که گر روزی فراق افتد
 تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
 دلم صد بار می گوید که چشم از فتنه برهم نه
 دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فتانم
 تو اندر بوستان باید که پیش سرو بنشینی
 وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو نشانم
 رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصائی
 خلاف من که بگرفته است دامن در مغیلانم
 به دریائی در افتادم که پایانش نمی بینم
 کسی را پنجه افکندم که درمانش نمی دانم
 فراق سخت می آید ولیکن صبر می باید
 که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
 می رسم دوش چون بودی به تاریکی و تنهائی
 شب هجرم چه می پرسی که روز وصل حیرانم
 شبان آهسته می نالم مگر رازم نهان ماند
 به گوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم
 دمی با دوست در خلوت به از صدسال در عشرت
 من آزادی نمی خواهم که با یوسف به زندانم
 من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
 هنوز آواز می آید که سعدی در گلستانم

این غزل به آواز همایون بسیار ممتاز است و به نغمه نوا نیکوست

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
 تا برفتی ز برم صورت بی جان بودم

نه فراموشيم از ذکر تو خاموش نشاند
 که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
 بی تو بر دامن گلزار نخفتم يك شب
 که نه در بادیۀ خار مغلان بودم
 زنده می کرد مرا دمبدم امید وصال
 و نه دور از نظرت کشته هجران بودم
 به تولای تو در آتش محنت چو خلیل
 گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم
 تا مگر يك نفسم بوی تو آوردم صبح
 همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
 سعدی از جور فراق همه روز این گوید
 عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

این غزل را به آواز شور و بیات شیراز و قرائی بخوانند

آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم
 شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
 بخت آن نکند با من کان شاخ صنوبر را
 بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
 ای روی دلارایت مجموعه زیبائی
 مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
 دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من
 چون یاد تو می آرم خود هیچ نمی مانم
 با وصل نمی پیچم وز هجر نمی نالم
 حکم آنچه تو فرمائی من بنده فرمانم
 ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون
 عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

يك پشت زمين دشمن گر روی بمن آرند
 از روی تو بيزارم گر روی بگردانم
 در دام تو محبوسم وز دست تو مغلوبم
 در ذوق تو مدهوشم در حسن تو حيرانم
 دستی ز غمت بر دل پائی ز پیت در گل
 با اينهمه صبرم هست از روی تو نتوانم
 در خفيه همی نالم وين طرفه که در عالم
 عشاق نمی خسبند از ناله پنهانم
 بينی که چو گرم آتش در سوخته می گیرد
 تو گرمتری ز آتش من سوخته تر زانم
 گویند مکن سعدی جان در سر این سودا
 گر جان برود شاید من زنده جانانم

این غزل را به آواز چهارگاه یا راست و پنجگاه بخوانند

از در درآمدی و من از خود بدر شدم
 گوئی کز این جهان به جهان دگر شدم
 گوشم به راه تا که خبر می دهد ز دوست
 صاحب خبر بیامد و من بی خبر شدم
 چون شبم اوفتاده بدم پیش آفتاب
 مهرم به جان رسید و به عیوق برشدم
 گفتم بینمش مگرم درد اشتیاق
 ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم
 دستم نداد قوت رفتن به پیش دوست
 چندی به پای رفتم و چندی به سر شدم
 تا رفتنش بینم و گفتنش بشنوم
 از پای تا به سر همه سمع و بصر شدم

من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت
 که اول نظر به دیدن او دیده ور شدم
 بیزارم از وفای تو يك روز و يك زمان
 مجموع اگر نشستم خرسند تر شدم
 اول خود التفات نبودش به صید من
 آخر چنین اسیر گمنام نظر شدم
 گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد
 اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم

این غزل را به آواز چهارگاه یا بیات بخوانند نیکوست

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
 دزدیده در شمایل خوب تو ننگریم
 جور است در جدائی و شوق است در نظر
 هم جور به که طاقت شوق نیاوریم
 روی ار به روی ما نکنی حکم از آن تست
 باز آ که روی در قدمانت بگستریم
 ما را سری است با تو که گر اهل روزگار
 دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
 گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق ما
 از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
 ما با تو ایم و با تو نه ایم این چه حالت است
 در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر دریم
 از دشمنان برند شکایت به دوستان
 چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم
 نی بوی مهر می شنویم از تو ای عجب
 نه رای آنکه مهر دگر کس پپرویم

ما خود نمی‌رویم دوان از قفای کس
 او می‌برد که ما به کمند وی اندریم
 سعدی تو کیستی که در آن حلقه کمند
 چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

این غزل به آواز راست و پنجگاه یا همایون خوب است

دو هفته می‌گذرد کان مه دو هفته ندیدم
 بجان رسیدم تا به خدمتش برسیدم
 حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
 حبیب بیخ ارادت برید و من نبریدم
 به کام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی
 سزای آنکه چرا پند دوستان نشنیدم
 مرا به هیچ بدادی خلاف عهد مودت
 هنوز با همه بد عهدیت به جان بخریدم
 به خاکپای تو جانا که تا تو دوست گرفتم
 ز دوستان مجازی چو دشمنان ببریدم
 قسم به روی تو جانا کز آن زمان که برفتی
 که هیچ روی ندیدم که روی درنکشیدم
 تو را ببینم و خواهم که خاکپای تو باشم
 مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
 میان شهر ندیدی که چون دویدمت از پی
 زهی خجالت مردم چرا به سر ندویدم
 شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی
 من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
 مرا رواست که دعوی کنم به صدق ارادت
 که هرچه در همه عالم به دوست برنگزیدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی
شراب انس بیاورد که من نه مرد نبیدم

این غزل به آواز دوگاه یا همایون بخوانند مطلوب است

من خود ای ساقی از آن شوق که دارم مستم
تو به يك جرعه دیگر ببری از دستم
هرچه کوتاه نظرانند بر ایشان پیمای
که حریفان زمل و من زتامل مستم
به حق مهر و وفائی که میان من و تست
که نه مهر از تو بریدم نه به کس پیوستم
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود
با خود آوردم از آنجا نه به خود بربستم
من غلام توام از روی حقیقت لیکن
با وجودت نتوان گفتم که من خود هستم
همه وقتی صفتم گوشه نشینی بودی
تا تو برخاسته ای از طلبت ننشستم
تو ملولی و مرا طاقت تنهائی نیست
تو جفا کردی و من عهد و وفا نشکستم
سعدیا با تو نگفتم که مرو از پی دل
نروم باز گر این بار که رفتم جستم

این غزل به آواز نشابور بسیار ممتاز است

من بیمایه که باشم که خریدار تو باشم
حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو مگر سایه لطفی به سر وقت من آری
که من آن مایه ندارم که به مقدار تو باشم

خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم
 که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
 هرگز اندیشه نکردم که کمندت به من افتد
 که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
 گذر از دست رقیبان نتوان کرد به کویت
 مگر آن وقت که در سایه زنه‌ار تو باشم
 گر خداوند تعالی به گناهیت بگیرد
 گو پیامرز که من حامل و آزار تو باشم
 مردمان عاشق گفتار من ای خسرو خوبان
 چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
 من چه شایسته آنم که تو را دانم و خوانم
 مگر تو ببخشی که سزاوار تو باشم
 گرچه دانم که به وصلت نرسم باز نگردم
 تا در این راه بمیرم که طلبکار تو باشم
 نه در این عالم دنیا که در آن عالم عقبی
 همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم
 خاک بادا تن سعدی که تو او را نپسندی
 که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

این غزل را به آواز چهارگاه و حصار بخوانند

زدستم بر نمی‌خیزد که يك دم بی تو بنشینم
 بجز رویت نمی‌خواهم که روی دیگری بینم
 من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم
 که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
 تو را من دوست می‌دارم خلاف هرکه در عالم
 اگر طعنه‌است بر عقلم و گر رخنه‌است در دینم

اگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم
 که بی شمشیر خود کشتی به ساعدهای سیمینم
 برای ای صبح مشتاقان اگر هنگام روز آمد
 که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم
 از اول هستی آوردم قفای نیستی خوردم
 کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم
 دلی چون شمع می باید که بر حالم ببخشاید
 که جز وی کس نمی بینم که می سوزد به بالینم
 تو همچون گل ز خندیدن لب باهم نمی آید
 روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم
 رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم برهم نه
 مترس ای باغبان از گل که می بینم نمی چینم

این غزل به آواز راست و پنجگاه خوب است و با شور نیکوست

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
 نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
 بهوش بودم از اول که دل به کس نسپارم
 شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم
 حکایتی زدهانت به گوش هوش من آمد
 دگر نصیحت مردم حکایتی است به گوشم
 مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
 که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
 من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
 که گر ز پای درآیم به در برند به دوشم
 بیا به صلح من امروز و در کنار من امشب
 که دیده خواب نکرده است ز انتظار تو دوشم

مرا به هیچ بدادی و من هنوز بر آنم
 که از وجود تو موئی به عالمی نفروشم
 به زخم خورده حکایت کنم ز دست جراح
 که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
 مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
 سخن چه فایده گفتن چو پند می ننیوشم
 به راه بادیه مردن به از نشستن باطل
 که گر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم

این غزل به آواز چهارگاه یا همایون بسی مؤثر است

يك امشبى كه در آغوش شاهد شكرم
 گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
 چو التماس برآید هلاك باكى نیست
 كجاست تیر بلا گو بیا كه من سپرم
 ببند يك نفس اى آسمان دریچه صبح
 بر آفتاب كه امشب خوش است با قمرم
 ندانم این شب قدر است یا ستاره روز
 توئی برابر من یا خیال در نظرم
 خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
 اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
 بدین دو دیده كه امشب تو را همی بینم
 دریغ باشد فردا كه دیگری نگرم
 روان تشنه برآساید از کنار فرات
 مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
 چو می ندیدمت از شوق بی خبر بودم
 كنون كه با تو نشستم ز ذوق بی خبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
 به غیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
 میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند
 اگر حجاب شود تا به دامنش بدرم
 مگو که سعدی از این در جان بخواهد برد
 بگو کجا برم آن جان که از غمت نبرم

این غزل را به آواز نوا یا همایون یا راک بخوانند

کاش آن دلبر طناز که من کشته اویم
 بار دیگر بگذشتی که کند زنده به بویم
 ترك من گفت و به تركش نتوانم که بگویم
 چه کنم نیست دلی چون دل او ز آهن و رویم
 تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم
 تا نفس ماندم اندر عقبش پرسم و پویم
 لب او بر لب من این چه خیال است و تمنا
 مگر آنکه که کند کوزه گر از خاك سبویم
 همه بر من چه زنی زخم فراق ای شه خوبان
 نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم
 هرکجا صاحب حسن است ثنا گفتم و وصفش
 تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم
 دوش می گفت که سعدی غم ما هیچ ندارد
 می نداند که گرم سر برود دست نشویم

این غزل را به آواز حجاز یا ترك و کار عمل چهارگاه بخوانند

بار فراق دوستان بسکه نشسته بر دلم
 می روم و نمی رود ناقه به زیر محلم

بار بیفکند شتر چون برسد به منزلی
 بار دل است همچنان در به هزار منزل
 ای که مہار می کشی صبر کن و سبک بران
 کز طرفی تو می کشی وز طرفی سلاسلم
 بار کشیده جفا پرده دریده هوا
 راه ز پیش و دل ز پس واقعہ ایست مشکلم
 معرفت قدیم را ہجر حجاب کی شود
 گرچہ بہ شخص غایبی در نظری مقابلم
 آخر قصد من توئی غایت جہد و آرزو
 تا نرسد بہ دامن دست امید نگسلم
 ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من
 چون برود کہ رفتہ ای در رگ و در مفاصلم
 مشغول توام چنان کز ہمہ چیز غایبم
 مفتکر توام چنان کز ہمہ خلق غافل
 گر نظری کنی کند کشتہ صبر من ورق
 ورنہ نکی چہ بر دہد بین امید باطل
 سنت عشق سعدیا ترک نمی دہی ہمی
 کی ز دلم بدر رود خوی سرشتہ در گلم
 داروی درد شوق را با ہمہ علم عاجزم
 چارہ کار عشق را با ہمہ عقل جاہلم

این غزل بہ آواز چہارگاہ یا ہمایون یا شور خواندہ شود

ما دگر کس نگرفتیم بہ جای تو ندیم
 اللہ اللہ تو فراموش مکن عہد قدیم
 ہریک از دایرہ جمع بہ راہی رفتند
 ما بماندیم و خیال تو بہ یک جای مقیم

باغبان گر نگشاید در درویش به باغ
 آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم
 گر نسیم سحر از زلف تو بوئی آرد
 جان فشانیم به سوغات نسیم تو نه سیم
 بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
 نه عجب باشد اگر زنده شود عظم رمیم
 ای به حسن تو صنم چشم فلک نادیده
 وی به شبه تو ولد مادر ایام عقیم
 حال درویش چنان است که خال تو سیاه
 جسم دلریش چنان است که چشم تو سقیم
 چشم جادوی تو بی واسطه کحل کحیل
 طاق ابروی تو بی واسطه وسمه وسیم
 ای که دلداری اگر جان منت می باید
 چاره ای نیست در این مسئله الا تسلیم
 عشق بازی نه طریق حکما بود ولی
 چشم جادوی تو دل می برد از دست حکیم
 سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم
 نتوان کرد نهان صوت دهل زیر گلیم

این غزل را به آواز شور و شهنواز بخوانند بجاست

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم
 وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
 ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
 مطرب بزن نوائی کز خرقة عار دارم
 سیلاب نیستی را سر در وجود من نه
 کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم

شستم به آب غیرت نقش و نگار ظاهر
 کاندلر سراچه دل نقش و نگار دارم
 آن نقطه‌ام که دایم گردم به سر چو پرگار
 سرگشته‌ام ولیکن پای استوار دارم
 گر مست با جمالت بازار خوبرویان
 بگذر که نیم جانی بهر نثار دارم
 سرمست اگر زمانی برهم زخم جهانی
 عیبم مکن که در سر سودای یار دارم
 موسی طور عشقم در وادی تجلی
 مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم
 زان می که ریخت وصلت در کام جان سعدی
 تا بامداد محشر در سر خمار دارم

این غزل به آواز مویه و زنگوله بسی نیکوست

يك روز به شیدائی در زلف تو آویزم
 وز آن دو لب شیرین صد شور برانگیزم
 گر قصد جفا داری اینك من و اینك سر
 و راه وفا گیری جان در قدمت ریزم
 پس توبه و پرهیزم كز عشق تو باطل شد
 من نیز بر آن شرطم كز توبه پرهیزم
 سیم دل مسکینم در خاك دلت گم شد
 خاك سر هر كوئی بی‌فایده می‌بیزم
 در شهر به رسوائی دشمن به دهم برزد
 تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
 مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر
 فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم

گفتی به غم منشین یا از سر جان برخیز
فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
گر بی تو بود جنت بر کنگره نشینم
ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم
با یاد تو خود سعدی در پوست نمی گنجد
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

این غزل را به آواز نوا یا شور بخوانند مناسب است

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن
که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو گر حال من این خواهد بود
دل نهادم به جفاهای فراوان دیدن
عقل بی خویشتن از عشق تو دیدن تا چند
خویشتن بی دل و دل بی سروسامان دیدن
جان به زیر قدمت خاک توان کرد ولی
گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نمایند بخواب
تا چه آید به من از خواب پریشان دیدن
با وجود رخ و بالای تو کوتاه نظری است
در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر بدین چاه زنخدان تو ره بردی خضر
بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن
هر دل سوخته کاندرا خم زلف تو فتاد
گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن
آنچه از نرگس مخمور تو در چشم من است
بر نیاید به گل و لاله و ریحان دیدن

سعدیا انده بیموده مبر دانی چیست
چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

این غزل به آواز شور و شهنواز خالی از اثر نیست

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان
کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم
کاین کارهای مشکل افتد به کاردانان
دل داده را ملامت کردن چه سود دارد
می باید این نصیحت کردن به دلستانان
دامن زپای درگیر ای خوبروی خوشخوی
تا دامن نگیرد دست خدای خوانان
من ترك مهربانان در خود نمی شناسم
بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
باور مکن که من دست از دامن بردارم
شمشیر نگسلاند پیوند مهر جانان
چشم از تو برنگیرم ورمی کشد رقیبم
مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
همچون زمام اشتر در دست ساربانان
روشن روان عاشق در تیره شب بنالد
داند که روز گردد روزی شب شبانان
شکر فروش مصری حال مگس چه داند
این دست شوق بر سر آن آستین فشانان
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی
تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان

این غزل را به نغمه قرائی یا میگلی یا لیلی مجنون بخوانند خوب است

برخیز که می رود زمستان
 بگشای در سرای بستان
 نارنج و بنفشه بر طبق نه
 منقل بگذار در شبستان
 وین پرده بگوی تا دگر بار
 زحمت ببرد ز پیش مستان
 برخیز که باد صبح نوروز
 در باغچه می کند گل افشان
 خاموشی بلبان مشتاق
 در موسم گل ندارد امکان
 آواز دهل نهان نماند
 در زیر گلیم و عشق پنهان
 بوی گل و بامداد نوروز
 و آواز خوش هزارستان
 بس جامه فروخته است و دستار
 بس خانه که سوخته است و دکان
 ما را سر دوست بر کنار است
 اینک سر دشمنان و سندان
 چشمی که به دوست بر کند دوست
 بر هم ننهد ز تیرباران
 سعدی چو به میوه می رسد دست
 سهل است جفای بوستان بان

این غزل به آواز بیات یا قطار کرد مطلوب است

میان باغ حرام است بی تو گردیدن
 که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن
 و گر به جام برم بی تو دست در مجلس
 حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن
 خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه
 به سنگ خاره درآموخت عشق ورزیدن
 اگر جماعت چین صورت تو بت بینند
 شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن
 کساد نرخ شکر در جهان پدید آید
 دهان چو باز گشائی به وقت خندیدن
 به جای خشك بمانند سروهای چمن
 چو قامت تو ببینند در خرامیدن
 من گدای که باشم که دم زخم ز لب
 سعادت چه بود خاک پات بوسیدن
 به عشق و مستی و رسوائیم خوش است از آنک
 نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن
 نشاط زاهد از انواع طاعت است و ورع
 صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
 عنایت تو چو با جان سعدی است چه باک
 به حشر غم نخورد از گناه سنجیدن

این غزل را به آواز چهارگاه و کار عمل آن یا حجاز یا میگلی خوانند

وه که جدا نمی شود نقش تو از خیال من
 تا چه شود به عاقبت در طلب تو حال من

ناله زیر و زار من زارتر است هر زمان
 بسکه ز هجر می دهد عشق تو گوشمال من
 نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو
 دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
 پرتو نور روی تو هر نفسی به هر کسی
 می رسد و نمی رسد نوبت اتصال من
 خاطر تو به خون من رغبت اگر چنین کند
 هم به مراد دل رسد خاطر بد سگال من
 برگذری و ننگری بازنگر که بگذرد
 فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من
 چرخ شنید ناله ام گفت منال سعدیا
 کاه تو تیره می کند آینه جمال من

این غزل به آواز گیلانی بسیار ممتاز است

من از دست کمان داران ابرو
 نمی آرم گذر کردن به هر سو
 دو چشمم خیره ماند از روشنائی
 ندانم قرص خورشید است یا رو
 بهشت است آنکه من دیدم نه رخسار
 کمند است آنکه او دارد نه گیسو
 لبان لعل چون خون کبوتر
 سواد زلف چون پر پرستو
 نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار
 که با او برتوان آمد به بازو
 همه جان خواهد از عشاق مشتاق
 ندارد سنگت کوچک در ترازو

نفس را بوی خوش چندین نباشد
 مگر در جیب دارد نافه آهو
 نه مروارید ز آب شور خیزد
 ورا در آب شیرین است لولو
 غریبی سخت مطبوع او فتاده است
 به ترکستان رویش خال هندو
 عجب گر در چمن بر پای خیزد
 که پیشش سرو بنشیند به زانو
 لب خندان شیرین منطقش را
 نشاید گفت جز ضحاک جادو
 اگر بیندش اندر محفل عام
 دو صد فریاد برخیزد ز هرسو
 به یاد روی گل قام گل اندام
 همه شب خار دارم زیر پهلو
 تحمل کن جفای یار سعدی
 که جور نیکوان ذنبی است معفو

این غزل را به چهارگاه و راست و پنجگاه و بیات بخوانند

آن سرو نازنین که چه خوش می رود به راه
 وان چشم آهوانه که چون می کند نگاه
 کی سرو دیده ای که کمر بست بر میان
 یا ماه چارده که به سر بر نهد کلاه
 گل با وجود او چو گیاهی است نزد گل
 مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه
 سلطان صفت همی رود و صد هزار دل
 با او چنان که از پی سلطان رود سپاه

گویند ازو حذر کن و راه گریز گیر
 گویم کجا روم که ندارم گریزگاه
 اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش
 گوئی دراو فتاد دل از دست من به چاه
 دل خود دریغ نیست که از دست من برفت
 جان عزیز بر کف دست است گو بخواه
 ای نور دیده پای که بر خاک می نهی
 آخر نه بر دو دیده من نه که خاکراه
 حیف است از آن دهان که تو داری جواب تلخ
 وان سینه سفید که دارد دل سیاه
 بیچارگان در آتش عشقت بسوختند
 آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
 شهری به گفتگوی تو در تنگنای شوق
 شب روز می کنند و تو در خواب صبحگاه
 گفتم بنالم از تو به یاران و دوستان
 باشد که دست ظلم بداری ز بی گناه
 بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت
 کز دوست جز به دوست مبر سعدیا پناه

این غزل به آواز راست و پنجگاه و چهارگاه بیات توان خواند

ای برق اگر به گوشه آن بام بگذری
 جایی که باد زهره ندارد خبربری
 ای مرغ اگر پری به سر کوی آن صنم
 پیغام دوستان برسانی به آن پری
 آن مشتری خصال گر از ما حکایتی
 پرسد جواب ده که بجانند مشتری

گو تشنگان بادیه را جان به لب رسید
 تو خفته در کجاوه به خواب خوش اندری
 ای ماهروی حاضر و غایب که پیش دل
 یک روز نگذرد که تو صد بار نگذری
 دانی چه می رود به سر ما ز دست تو
 تا خود به پای خویش بیائی و بنگری
 بازای کز صبوری و دوری بسوختیم
 ای غایب از نظر که به معنی برابری
 یا دل به ما دهی چو دل ما به دست تست
 یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
 تا خود درون پرده حکایت کجا رسد
 چون از درون پرده چنین پرده میدری
 سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی
 اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

این غزل را با چهارگاه و راست و پنجگاه و بیات بخوانند

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی
 گر تاج می فرستی و گر تیغ میزنی
 ای چشم خلق خیره در اوصاف روی تو
 چون مرغ شب که هیچ نبیند به روشنی
 خلقی به تیغ غمزه خونخوار و لعل لب
 مجروح میکنی و نمک می پراکنی
 ما خوشه چین خرمن ارباب دولتیم
 باری نگاهی ای که خداوند خرمنی
 گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من
 مهر از دلم چگونه توانی که برکنی

حکم آن تست گر بکشی بی‌گنه ولیک
 عهد و وفای دوست نشاید که بشکنی
 این عشق را زوال نباشد به حکم آنک
 ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامن
 از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست
 و متفق شوند جهانی به دشمنی
 خواهی که دل به کس ندهی دیده‌ها بدوز
 پیکان عشق را سپری باید آهنی
 با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم
 محتاج پنجه نیست که با ما درافکنی
 سعدی چو زور می نتوان کرد لازم است
 با سخت بازوان به ضرورت فروتنی

این غزل به آواز شور یا بیات یا بختیاری خوانده شود

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی
 به کجا روم ز دستت که نمی‌دهی مجالی
 نه ره گریز دارم نه طریق آشنائی
 چه غم اوفتاده‌ای را که تواند احتمالی
 به تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن
 که شبی ندیده باشی به درازنای سالی
 همه عمر در فراق بگذشت و سهل باشد
 اگر احتمال دارد به قیامت اتصالی
 چه خوش است در فراق همه عمر صبر کردن
 که مگر گشاده گردد در دولت وصالی
 غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد
 که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی

چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت
 به خلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
 سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم
 که به خویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
 که نه امشب آن سماع است که دف خلاص یابد
 به طپانچه‌ای و بربط برهد به گوشمالی
 دگر آفتاب رویت منمای آسمان را
 که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
 خط مشکبوی و خالت به مناسبت تو گوئی
 قلم غبار می‌رفت و فرو چکید خالی
 تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد
 گنه است برگرفتن نظر از چنین جمالی

این غزل به آواز ترك يا حجاز يا ميگلي و كار عمل چهارگاه نيكوست

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی
 چون که به بخت ما رسد اینهمه ناز میکنی
 ای که نیازموده‌ای صورت حال بیدلان
 عشق حقیقی است اگر حمل مجاز میکنی
 ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو
 در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی
 پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم
 قبله اهل دل منم سهو نماز میکنی
 دی به امید گفتمش داعی دولت توام
 گفت دعا به خود بکن گر به نیاز میکنی
 گفتم اگر لبث گزم می خورم و شکر مزم
 گفت اگر خوری برم قصه دراز میکنی

سعدی خویش خوانیم پس به جفا برانیم
سفره اگر نمی‌نهی در به‌چه باز میکنی

این غزل را به آواز نوا یا همایون بخوانند

بخت آئینه ندارم که در او مینگری
خاک بازار نیززم که بر او میگذری
من چنان عاشق رویت که ز خود بی‌خبرم
تو چنان فتنه خویشی که ز خود بی‌خبری
به چه مانند کنم در همه آفاق تو را
کانچه در وهم من آمد تو از آن خوبتری
برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت
که به هر گوشه چشمی دل خلقی ببری
دیده‌ای را که به دیدار تو دل می‌نرود
هیچ علت نتوان گفتم بجز بی‌بصری
گفتم از دست غمت سر به جهان در بنهم
چون توانم که به هر جا بروم در نظری
به فلک می‌رود آه سحر از سینه من
تو همی برنکنی دیده ز خواب سحری
خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست
تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
هرچه در وصف تو گویند به‌زیبائی هست
عیب اینست که هر روز به طبع دگری
گر تو از پرده برون آئی و رخ بنمائی
پرده کار همه پرده‌نشینان بدری
عذر سعدی ننهد هر که تو را نشناسد
حال دیوانه نداند که ندیده است پری

این غزل به آواز نوا یا آذربایجانی بسیار نیکوست

این چه رفتار است که آرام دل از من میبری
 هوشم از سر میربائی جانم از تن میبری
 باغ لاله‌ستان چه باشد آستینی برفشان
 باغبان را گو بیا گر گل به دامن میبری
 روز و شب می‌باشد آن ساعت که همچون آفتاب
 مینمائی روی و دیگر بار روزن میبری
 مویت از سر تا کمرگه خوشه‌ای بر خرمن است
 زینهار این خوشه پنهان کن که خرمن میبری
 دل به عیاری بپردی ناگهان از دست من
 دزد در شب ره زند تو روز روشن میبری
 گر تو برگردیدی از من بی‌گناه و بی‌سبب
 تا مگر من نیز برگردم غلط ظن میبری
 چون نیاید دود از آن خرمن که آتش میزنی
 یا نبندد خون از آن موضع که سوزن میبری
 این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی
 کآبروی دوستان در پیش دشمن میبری
 عیب مسکینی مکن کافتان و خیزان در پیت
 گر نمی‌آید تو زنجیرش به گردن میبری
 سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
 در به دریا میفرستی زر به معدن میبری

این غزل به نغمه بیات شکسته بسیار جان‌فزا خواهد بود

تو از هر در که بازائی بدین خوبی و رعنائی
 دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشائی

ملا متگوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد
 در آن معرض که چون یوسف جمال خویش بنمائی
 به زیورها بیارایند وقتی خوب رویان را
 تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی
 چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
 مرا در رویت از حیرت فرو بسته است گویائی
 تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی
 که همچون آفتاب از جام و حور از حله پیدائی
 تو صاحب منصبی از حال درویشان نیندیشی
 تو خواب آلوده ای بر چشم بیداران نبخشائی
 گرفتم سرو آزادی و از ماء معین زادی
 مکن بیگانگی با ما چو میدانی که از مائی
 دعائی گر نمیگوئی به دشنامی عزیزم کن
 که گر تلخست شیرین است از آن لب هرچه فرمائی
 گمان از تشنگی بردم که آبم تا کمر باشد
 چو پایابم برفت از دست دانستم که دریائی
 تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش
 مگس جائی نخواهد رفت جز دکان حلوائی
 قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
 مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خائی

این غزل به آواز همایون یا شور و کار عمل آن روح افزاست

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
 مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی
 بنای مهر نمودی که پایدار نباشد
 مرا به بند بستی خود از کمند بجستی

دلم شکستی و رفتی خلاف عهد محبت
 به احتیاط رو اکنون که آبیگینه شکستی
 چراغ چون تو نباشد به هیچ خانه ولیکن
 کس این سرای نبندد در این چنین که تو بستی
 گرم عذاب نمائی به داغ و درد جدائی
 شکنج صبر ندارم بریز خونم و رستی
 بیا که ما سر هستی و کبریا و رعونت
 به زیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
 گرت به گوشه چشمی نظر بود به اسیران
 دوی درد من اول که بیگناه جستی
 هر آن کست که ببیند روا بود که بوید
 که من بهشت بدیدم به راستی و درستی
 گرت کسی پرستد ملامتش نکنم من
 تو هم در آینه بنگر که خویشتن پرستی
 عجب مدار که سعدی به یاد دوست بنالد
 که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی

این غزل به آواز چهارگاه یا میگلی نیکوتر است از غیر آنها

تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری
 که کمال سرو بستان و جمال ماه داری
 در کس نمی گشایم که به خاطر درآید
 تو در اندرون جان آی که جایگاه داری
 ملکی مهی ندانم به چه کنیت بخوانم
 به کدام جنس گویم که تو اشتباه داری
 بر کس نمی توانم به شکایت از تو رفتن
 که قبول و قوت هست و جلال و جاه داری

گل بوستان رویت چو شقایق است لیکن
 چه کنم به سرخ روئی که دل سیاه داری
 چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی
 مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
 نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین
 همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری
 تو کنی جفا و صولت دیگران دعای دولت
 نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری
 به یکی لطیفه گفتن ببری هزار دل را
 نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری
 به خدا که گرچه سعدی برود دلت براهی
 همه شب چو او نخسبی و نظر به راه داری

این غزل به آواز شور یا آذربایجانی مطلوب است

چون است حال بستان ای باد نوبهاری
 کز بلبلان برآید فریاد بی قراری
 ای گنج نوشدارو بر خستگان نظر کن
 مرهم به دست و ما را مجروح میگذاری
 یا خلوتی برآور یا برقی فروهل
 و نه به شکل شیرین شور از جهان برآری
 هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد
 چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری
 عود است زیر دامن یا گل در آستینت
 یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری
 گل نسبتی ندارد با روی دل فریبت
 تو در میان گلها چون گل میان خاری

وقتی کمند زلفت گاهی کمان ابرو
 آن می کشد به زورم وین می کشد به زاری
 گر قید می گشائی بندی نمی گریزد
 در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری
 اول وفا نمودی چندان که دل ربودی
 چون مهر سخت کردم سست آمدی به یاری
 عمری دگر ببايد بعد از فراق ما را
 کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
 ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت
 باطل شود که صورت بر قبله می نگاری
 هر درد را که بینی درمان و چاره ای هست
 درمان درد سعدی با دوست سازگاری

این غزل به آواز نشاپور مستحسن است

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری
 دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
 جان به دیدار تو يك روز فدا خواهم کرد
 تا دگر برنکنم دیده به هر دیداری
 يعلم الله که من از دست غمت جان نبرم
 تو به از من بتر از من بکشی بسیاری
 غم عشق آمد و غمهای دگر پاك ببرد
 سوزنی باید کز پای برآرد خاری
 می حرام است ولیکن تو بدین نرگس مست
 نگذاری که زیشت برود هشیاری
 میروی خرم و خندان و نگه می نکنی
 که نگه می کند از هر طرف غمخواری

خبرت نیست که قومی ز غمت بی خبرند
 حال افتاده نداند که نیفتد باری
 سرو آزاد به بالای تو می ماند راست
 لیکنش با تو میسر نبود رفتاری
 می نماید که سر عربده دارد چشمت
 مست خوایش نبرد تا نکند آزاری
 سعدیا دوست نبینی و به وصلش نرسی
 مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری

این غزل به آواز چهارگاه یا راست و پنجگاه بسیار مؤثر است

خرم صباح آنکه تو بر وی نظر کنی
 پیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی
 آزاد بنده ای که بود در رکاب تو
 خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
 دیگر نبات را نخرد مشتری به هیچ
 يك بار اگر تبسم همچون شکر کنی
 ای آفتاب روشن و ای سایه های
 ما را نگاهی از تو تمناست گر کنی
 من با تو دوستی و وفا کم نمی کنم
 چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
 مقدور من سری است که در پایت افکنم
 گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
 دانی که رویم از همه عالم به روی تست
 زندها اگر تو روی به روی دگر کنی
 عمریست تا به یاد تو شب روز می کنم
 تو خفته ای که گوش به آه سحر کنی

گفتی که دیر و زود به حالت نظر کنم
 آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی
 شرط است سعدیا که به میدان عشق دوست
 خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

این غزل به آواز راست و پنجگاه نیک است

شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
 غنیمت است دمی روی دوستان بینی
 به شرط آنکه منت بنده وار در خدمت
 کمر ببندم و تو شاه وار بنشینی
 چو صبرم از تو میسر نمی شود چه کنم
 به خشم رفتم و باز آمدم به مسکینی
 به حکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو به دست
 نیاید و تو به از من هزار بگزینی
 به رنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو
 چه باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
 تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
 هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی
 میان ما و شما عشق از ازل بوده است
 هزار سال برآید همان نخستینی
 لگام بر سر شیران کند صلابت عشق
 چنان کشد که شتر را مهار در بینی
 ز نیکبختی سعدیست پای بند غمت
 زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
 مرا شکیب نمی باشد ای مسلمانان
 ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

این غزل به نغمه چهارگاه یا نوا و مسیحی خوب است

من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفائی
 عهد نایستن از آن به که بپندی و نیائی
 دوستان عیب‌کنندم که چرا دل به تو دادم
 باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرائی
 ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
 ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی
 آن نه‌خال است و زنخدان و سر زلف‌پریشان
 که دل اهل نظر برده که سرست خدائی
 پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند
 تو بزرگی و در آئینه کوچک نمائی
 حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
 این توانم که بیایم به محلت به گدائی
 عشق و درویشی و انگشت‌نمائی و ملامت
 همه سهل است تحمل نکنم بار جدائی
 روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا
 در همه شهر دلی نیست که دیگر بر بائی
 گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم
 چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی
 شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن
 تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی
 سعدی آن نیست که هرگز ز کمند تو گریزد
 که ندانست که در بند تو خوشتر ز رهائی
 خلق گویند برو دل به هوای دگری نه
 نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوائی

این غزل به آواز راست و پنجگاه یا بیات مطلوب است

مرا تو جان عزیزی و محترمی
 به هر چه حکم کنی بر وجود من حکمی
 غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد
 که راحت دل و آرام جان و دفع غمی
 هزار تندی و سختی بکن که سهل بود
 جفای مثل تو بردن که صاحب کرمی
 ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است
 چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
 هر آنگهت که زمین بوسم آسمان گوید
 که پای قدر تو دارد که خاک این قدمی
 اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش
 هنوز مرهم ریشی و داروی المی
 چنین که می‌گذری کافر و مسلمان را
 نگه به‌توست که هم قبله‌ای و هم صنمی
 چنین جمال نشاید که هر نظر بیند
 مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی
 نگویت که گلی بر فراز سرو روان
 که آفتاب جهانتاب بر سر علمی
 تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد
 که همچو آهوی مشکین ز آدمی برمی
 کمند سعدی اگر شیر پیشه صید کند
 تو در کمند نیائی که آهوی حرمی

این غزل به آواز نوا و نشابور یا همایون بسیار ممدوح است

نه تو گفתי که بجای ارم و گفتم که نیاری
عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری
زخم شمشیر اجل به ز سر نیش فراق
کشتن اولی تر از آن کم به جراحت بگذاری
تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد
من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی
وز کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری
عرق بر ورق روی نگارین به چه ماند
همچو بر صفحه گل قطره باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیث نشنیدم
شکر است آن نه دهان و لب و دندان که تو داری
ای خردمند که گفתי نکنم چشم به خوبان
به چه کار آیدت آن دل که به جانان نسپاری
آرزو می‌کنم با تو شبی بودن و روزی
یا شبی روز کنی چون من و روزی به شب آری
هم اگر عمر بود دامن کامی به کف آید
که گل از خار همی زاید و صبح از شب تاری
سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود هرچه تو گوئی و شکر هرچه تو باری

این غزل به آهنگ نوا و نشابور و همایون بسیار ممدوح است

همه کس را تن و اندام و جمال است و جوانی
اینهمه لطف ندارد تو مگر سرو روانی

نظر آوردم و بردم که وجودی به تو ماند
 همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
 تو مگر پرده پیوشی و کست روی نبیند
 ور همی پرده زنی پرده خلقی بدرانی
 تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند
 تا کسی همچو تو باشد که درو خیره بمانی
 نوک تیر مژه از جوشن جان می گذرانی
 من تنک پوست نگفتم تو چنین سخت کمانی
 هرچه در حسن تو گویند چنانی به حقیقت
 عیبت اینست که با ما به ارادت نه چنانی
 رمقی بیش نمانده است گرفتار غمت را
 چند مجروح توان داشت بکش تا برهانی
 بیش از این صبر ندارم که تو هر دم بر قومی
 بنشیننی و مرا بر سر آتش بنشانی
 گر بمیرد ز غمت زار شود زنده دگر بار
 هر که رانی ز در خویش و دگر بار بخوانی
 سعدیا گر قدمت راه به پایان نرساند
 باری اندر طلبش عمر به پایان برسانی

این غزل به نغمه چهارگاه یا همایون نیکو و پسندیده است

سرو قدی میان انجمنی
 به که هفتاد سرو در چمنی
 جهل باشد به ترک صحبت دوست
 به تماشای لاله و سمنی
 ای که هرگز ندیده ای به جمال
 جز در آئینه مثل خویشنی

تو که همتای خویشتن بینی
 لاجرم ننگری به مثل منی
 بدنت در میان پیرهن است
 یا که روحی است رفته در بدنی
 وز دهانت سخن نمی‌گویم
 که نگنجد در آن دهان سخنی
 وآنکه بیند برهنه اندامت
 گوید این بر گل است پیره‌نی
 با وجودت خطا بود که نظر
 به ختائی کنند یا ختنی
 باد اگر بر من اوفتد ببرد
 که نمانده است زیر جامه تنی
 چاره بیچارگی بود سعدی
 چون ندانند چاره‌ای و فنی

این غزل را به آواز می‌گلی یا بختیاری یا بیات شیراز بخوانند

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
 چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
 به چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
 بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی
 نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
 همه بلبان بمردند و نماند جز غرابی
 نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم
 که به روی دوست ماند که برافکند نقابی
 سرم از خدای خداهم که به پایش اندر افتد
 که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

دل من نه مرد آنست که با غمش برآید
 مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی
 نه چنان گناهکارم که به دشمنم سپاری
 تو به دست خویش فرمای اگرم کنی عذابی
 دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی
 عجب است اگر نگردهد که به گرد آسیابی
 برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
 که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

این غزل به آهنگ شور و شهنواز نکوست

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
 الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
 دانی کدام دولت در وصف می نیاید
 چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
 خرم تنی که محبوب از در فرازش آید
 چون رزق نیکبختان بی منت سؤالی
 همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه
 با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی
 دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد
 کورا نبوده باشد در عمر خویش حالی
 بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش
 وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خلالی
 اول که گوی بردی من بردمی به دانش
 گر سودمند بودی بی دولت احتمالی
 سالی وصال با او يك روز بود گوئی
 روزی گرش نبینم باشد به قدر سالی

ایام را به ماهی يك شب هلال باشد
وان ماه دلستان را هر شب بود هلالی
صوفی نظر نبازد جز بر چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنان غزالی

این غزل به آهنگ نوا یا راست و کار عمل آن مطلوب است

خوش بود یاری و یاری در کنار مرغزاری
مهربانان روی درهم وز حسودان برکناری
راحت جان است رفتن با دلارامی به صحرا
عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری
هر که را با دلستانی عیش می افتد زمانی
گو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری
هر که منظوری ندارد عمر ضایع می گذارد
اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
ور نه گل بودی نخواندی بلبلای بر شاخساری
بار بی اندازه دارم بر دل از سودای عشقت
آخر ای بی رحم باری از دلم برگیر باری
ور تو را با خاکساری سر به صحبت درنیاید
بر سر راحت بیفتم تا کنی بر من گذاری
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد
گر دری خواهی گشودن سهل باشد انتظاری
دوستان معذور دارید از جوانمردی و رحمت
گر بنالد دردمندی ور بگرید بیقراری
رفتنش دل می رباید گفتنش جان می فزاید
با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزگاری

عمر سعدی گر سرآید در حدیث عشق شاید
کو نخواهد ماند بیشك وین بماند یادگاری

این غزل به آواز چهارگاه یا راست یا شور مناسب است

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
گر خون دل خوری فرح افزای میخوری
ور قصد جان کنی طرب انگیز میکنی
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
شاید که خنده شکرآمیز میکنی
حیران دست و خنجر زیبات مانده ام
کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی
سعدی گلت شکفته همانا که صبحدم
فریاد بلبلان سحرخیز میکنی

این غزل را با چهارگاه یا بیات یا همایون بخوانند

گفتم آهن دلی کنم چندی
ندهم دل به هیچ دلبندی
وانکه را دیده بر دهان تو رفت
هرگزش گوش نشنود پندی
خاصه ما را که در ازل پوده است
با تو آمیزشی و پیوندی
به دلت کز دلت بدر نکنم
سخت تر زین مخواه سوگندی
يك دم آخر حجاب يك سو نه
تا برآساید آرزومندی

همچنان پیر نیست مادر دهر
 که بیاورد چون تو فرزندی
 ریش فرهاد بهترک بودی
 گر نه شیرین نمک پراکندی
 کاشکی خاک بودمی در راه
 تا مگر سایه بر من افکندی
 چه کند بنده‌ای که از دل و جان
 نکند خدمت خداوندی
 سعدیا دور نیکنایم رفت
 نوبت عاشقی است یک‌چندی

☆☆☆

این غزل به آواز راست و پنجگاه دلپذیر است

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
 بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
 غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
 ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
 نهیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
 که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
 مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
 که این عجوزه عروس هزار داماد است
 چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
 فروش عالم غیبم چه مژده‌ها داده‌است
 که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
 نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است

تو را ز کنگره عرش می زنند صفیر
 ندانمت که در این دامگه چه افتاده است
 غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
 که این لطیفه نفزم ز رهروی یاد است
 رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
 که بر من و تو در اختیار نگشاد است
 نشان مهر و وفا نیست در تبسم گل
 بنال بلبل بیدل که جای فریاد است
 حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ
 قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

این غزل را به آواز چهارگاه یا راست و پنجگاه بخوانند

منم که گوشه میخانه خانقاه من است
 دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
 گرم ترانه چنگ و صبوح نیست چه باک
 نوای من به سحر آه عذرخواه من است
 ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
 گدای خاک در دوست پادشاه من است
 غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
 جز این خیال ندارم خدا گواه من است
 مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر
 که ذل جور و جفای تو عز و جاه من است
 مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه
 رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است
 از آن زمان که براین آستان نهادم روی
 فراز مسند خورشید تکیه گاه من است

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است

این غزل به آواز چهارگاه یا بیات خوانده شود

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگت نمود
ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
از این رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمی شود بی رنج
بلی به حکم بلا بسته اند عهد الست
به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می باش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطلق طیر
به باد رفت و از آن خواجه هیچ طرف نبست
به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به خاك نشست
زبان کلاک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنش می برند دست به دست

این غزل را با چهارگاه یا بیات یا همایون بخوانند نیکوست

خوشر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم
 جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
 هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
 کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
 پیوند عمر بسته به موئیسست هوش دار
 غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
 راز درون پرده چه داند فلک خموش
 ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
 مستور و مست هر دو چو از يك قبيله اند
 ما دل به عشوه که دهیم اختیار چیست
 سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار
 معنی عفو و رحمت پروردگار چیست
 زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
 تا در میانه خواسته کردگار چیست

این غزل را به آهنگ راست و پنجگاه یا چهارگاه بخوانند

ماهم این هفته شد از شهر و به چشمم سالی است
 حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی است
 مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
 عکس خود دید و گمان کرد که مشکین خالی است
 ای که انگشت نمائی به کرم در همه شهر
 وه که در کار غریبان عجت اهمالی است
 می چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
 گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالی است
 بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد
 که دهان تو بر این نکته خوش استدلالی است

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
 نیت خیر مگردان که مبارك فالی است
 کوه اندوه فراق به چه طاقت بکشد
 حافظ خسته که از ناله تنش چون نالی است

این غزل را به آواز همایون یا ترك بخوانند

گل در بر و می در کفو معشوقه به کام است
 سلطان جهانم به چنین روز غلام است
 گو شمع میارید در این جمع که امشب
 در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
 در مذهب ما باده حلال است ولیکن
 بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است
 گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است
 چشمم همه بر لعل لب و گردش جسام است
 در مجلس ما عطر میامیز که جان را
 هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است
 از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
 زانرو که مرا با لب شیرین تو کام است
 تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
 پیوسته مرا کنج خرابات مقام است
 از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ است
 وز نام چه پرسى که مرا ننگ ز نام است
 میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
 وانکس که چومانست در این شهر کدام است
 با محتسبم عیب مگوئید که او نیز
 پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

حافظ منشین بی می و معشوقه زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

این غزل را به آواز چهارگاه یا بیات بخوانند نیکوست

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می نایاب و سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است
به چشم عقل در این رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
دلم امید فراوان ز وصل روی تو داشت
ولی اجل به ره عمر رهزن امل است
ز قسمت ازلی چهره سیه بختان
به شست و شوی نگرده سفید این مثل است
بگیر طره مه طلعتی و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است
خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
مگر بنای محبت که خالی از خلل است
به هیچ دور نخواهد یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

این غزل را به آواز همایون یا چهارگاه بخوانند

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت پیا تا قضا کنیم
 عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
 در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
 می ده که عمر در سر سودای خام رفت
 مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
 در عرصه خیال که آمد کدام رفت
 بر بوی آنکه جرعه جامی به ما رسد
 در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
 دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید
 تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت
 زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
 رند از ره نیاز به دارالسلام رفت
 زاهد تو دان و خلوت تنهائی و نیاز
 عشاق را حواله به عیش مدام رفت
 نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
 قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
 دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
 گم گشته ای که باده عشقش به جام رفت

این غزل به آواز راست و پنجگاه یا کرد و بیات نیکوست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
 ببین که در طلبت حال مردمان چون است
 به یاد لعل لب و چشم مست و میگوننت
 ز جام غم می لعلی که می خورم خون است
 ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
 اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است
 شکنج طره لیلی مقام مجنون است
 دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است
 سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
 ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی
 که رنج خاطر از جور دور گردون است
 از آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز
 کنار دیده من همچو رود جیحون است
 چگونه شاد شود اندرون غمگینم
 به اختیار که از اختیار بیرون است
 ز بیخودی طلب یار می کند حافظ
 چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

این غزل به آواز راست و پنجگاه یا چهارگاه ممتاز است

رواق منظر چشم من آشیانه تست
 کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
 به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل
 لطیفه های عجب زیر دام و دانه تست
 دلت به وصل گل ای بلبل چمن خوش باد
 که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست
 علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن
 که آن مفرح یاقوت در خزانه تست
 به تن مقصرم از دولت ملازمت
 ولی خلاصه جان خاک آستانه تست
 چه جای من که بلرزد سپهر شعبده باز
 از این حیل که در انبانه بهانه تست

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی
 در خزان به مهر تو و نشانه تست
 تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
 که توسنی چو فلک رام تازیانه تست
 سرود مجلس است اکنون فلک به رقص آورد
 که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

این غزل را به آواز ترك بخوانند اثرش بیشتر است

کس نیست که افتاده از آن زلف دوتا نیست
 در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست
 روی تو مگر آینه لطف الهی است
 حقا که چنین است و در آن روی و ریا نیست
 زاهد دهم توبه ز روی تو زهی روی
 هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
 نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
 مسکین خبرش از سرو در دیده حیا نیست
 از بهر خدا زلف میارای که ما را
 شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
 باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز
 در بزم حریفان اثر نور و ضیا نیست
 دی می شد و گفتم صنما عهد بجا آر
 گفتا غلط ای خواجه در این عهد وفا نیست
 تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
 جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
 چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان
 دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
 در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
 گفتن بر خورشید که من چشمه نورم
 دانند بزرگان که سزاوار سها نیست
 عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت
 با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
 در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
 جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست
 ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ
 فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

این غزل به آواز بیات یا شور خوانده شود نیکوست

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
 من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
 گدا چرا نزنند لاف سلطنت امروز
 که خیمه سار ابر است و بزمگه لب کشت
 چمن حکایت اردی بهشت می‌گوید
 نه عاقل است که نسیم خرید و نقد بهشت
 به می عمارت دل کن که این جهان خراب
 بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت
 وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
 چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
 مکن به نامه سیاهی ملامت من مست
 که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت
 قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
 که گرچه غرق گناه است می‌رود به بهشت

این غزل را به آواز راست و پنجگاه یا نغمه چهارگاه بخوانند

دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند
 پنهان خورید باده که تکفیر می کنند
 ناموس عشق و رونق عشاق می برند
 عیب جوان و سرزنش پیر می کنند
 جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
 غافل در این خیال که اکسیر می کنند
 گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید
 مشکل حکایتی است که تقریر می کنند
 تشویش وقت پیر مغان می دهند باز
 این سالکان نگر که چه با پیر می کنند
 صد ملك دل به نیم نظر می توان خرید
 خوبان در این معامله تقصیر می کنند
 ما از برون در شده مغرور صد فریب
 تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند
 قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست
 قومی دگر حواله به تقدیر می کنند
 بالجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
 کاین کارخانه ایست که تغییر می کنند
 می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
 چون نيك بنگری همه تزویر می کنند

این غزل به آواز ترك یا نغمه کرد و بیات مناسب است

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
 تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت
 باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
 هم عفی‌الله ز صبا کز تو پیامی آورد
 ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود
 عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
 فتنه‌انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
 من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
 دام را هم شکن طره هندوی تو بود
 بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
 که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
 به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
 کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

این غزل را به آواز همایون و متعلقات آن تغنی کنند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
 چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
 من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
 رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
 چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را
 کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
 توانگرا دل درویش خود به دست آور
 که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند
 غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
 که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
 سروش عالم غییم بشارتی خوش داد
 که بر در کرشم کس دژم نخواهد ماند

بر این رواق زبرجد نوشته‌اند به زر
 که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
 سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
 که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
 چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
 که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
 ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
 که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

این غزل به آواز چهارگاه یا دوگاه مناسب است

روشنی طلعت تو ماه ندارد
 پیش تو گل روتق گیاه ندارد
 جانب دلها نگاهدار که سلطان
 ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
 دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری
 جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
 ای شه خوبان به عاشقان نظری کن
 هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد
 نی من تنها کشم تطاول زلفت
 کیست به دل داغ این سیاه ندارد
 شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
 چشم دریده ادب نگاه ندارد
 رطل گرانم ده ای مرید خرابات
 شادی شیخی که خانقاه ندارد
 گو برو و آستین به خون جگر شوی
 هر که در این آستانه راه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من
 آینه دانی که تاب آه ندارد
 خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
 طاقت فریاد دادخواه ندارد
 گوشه ابروی تست منظر چشمم
 خویشتن از این گوشه پادشاه ندارد
 حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
 کافر عشق ای صنم گناه ندارد

این غزل به آواز چهارگاه یا راست و پنجگاه خوش است

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
 عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
 جلوه‌ای کرد رخسار دید ملک عشق نداشت
 عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد
 عقل می‌خواست کزین شعله چراغ افروزد
 برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
 مدعی خواست که آید به تماشاگاه راز
 دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
 جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
 دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
 دیگران قرعۀ قسمت همه بر عیش زدند
 دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
 حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت
 که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

این غزل را به آواز ترك يا كرد و بیات بخوانند

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
 سر ما در قدم پیر مغان خواهد بود
 حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است
 ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود
 بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
 که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
 بر زمینی که نشان کف پای تو بود
 سالها سجده صاحبنظران خواهد بود
 برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
 راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
 ترك عاشق کش من مست برون رفت امروز
 تا که را خون دل از دیده روان خواهد بود
 عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط
 کس ندانست که رحلت به چه سان خواهد بود
 چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد
 تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
 بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد
 زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

این غزل به آواز چهارگاه یا نغمه بیات بسیار مستحسن است

بر سر آنم که گر ز دست برآید
 دست به کاری زنم که غصه سرآید
 خلوت دل نیست جای صحبت اغیار
 دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
 نور ز خورشید خواه بو که برآید
 بر در ارباب بیمروت دنیا
 چند نشینی که خواجه کی به در آید
 بگذرد این روزگار تلختر از زهر
 بار دگر روزگار چون شکر آید
 صالح و طالح متاع خویش نمودند
 تا که قبول افتد و چه در نظر آید
 بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
 باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید
 صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم اند
 بر اثر صبر نوبت ظفر آید
 غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
 هر که به میخانه رفت بی خبر آید

این غزل به آهنگ چهارگاه پسندیده است

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
 تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
 چل سال رنج و غصه کشیدم و عاقبت
 تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود
 آن نافه مراد که می خواستم ز غیب
 در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
 از دست برده بود وجودم خمار عشق
 دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
 نالان و دادخواه به میخانه می شدم
 کانا گشاد کار من از آه و ناله بود

خون می خورم ولیک نه جای شکایت است
 روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
 بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح
 آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
 هر کو نکاشت مهر و ز خوبان گلی نجید
 در رهگذار باد نگهبان لاله بود
 آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ
 زان داغ سر به مهر که در جان لاله بود
 دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه
 هربیت از آن سفینه به از صد رساله بود
 آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
 پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود

این غزل را به آواز راست و پنجگاه بخوانند مرغوب است

دلی که غیب نمای است و جام جم دارد
 ز خاتمی که از او گم شود چه غم دارد
 به خط و خال گدایان مده خزینه دل
 به دست شاه وشی ده که محترم دارد
 نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
 غلام همت سروم که این قدم دارد
 رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
 نهد به پای قدح هر که شش درم دارد
 زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
 که عقل کل به صدت عیب متهم دارد
 ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
 کدام محرم دل ره در این حرم دارد

دلّم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل
 به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد
 مراد دل ز که جویم که نیست دلداری
 که جلوۀ نظر و شیوۀ کرم دارد
 ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
 که ما صمد طلبیم او صنم دارد

این غزل را به آواز بیات بخوانند بهتر است

ساقی ار باده از این دست به جام اندازد
 عارفان را همه در شرب مدام اندازد
 ورنه چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
 ای بسا مرغ خرد را که به دام اندازد
 آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب
 گرد خرگاه افق پرده شام اندازد
 روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
 دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
 ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
 سر و دستار نداند که کدام اندازد
 زاهدان سر به کله گوشۀ خورشید برآر
 بختت از قرعه بدین ماه تمام اندازد
 زاهد خام طمع بر سر انکار بماند
 پیخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
 باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
 که خورد باده ات و سنگ به جام اندازد

این غزل را به آواز همایون بخوانند مطلوب است

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
 عارف از پرتو می در طمع خام افتاد
 حسن روی تو به يك جلوه که در آینه کرد
 اینهمه نقش در آئینه اوهام افتاد
 اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود
 يك فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد
 غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
 از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
 هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است
 این گدا بین که شایسته انعام افتاد
 پاك بین از نظر پاك به مقصود رسید
 احوال از چشم دوبین در طمع خام افتاد
 جلوه ای کرد رخس روز ازل زیر نقاب
 عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد
 زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
 کانکه شد کشته او نيك سرانجام افتاد
 در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج
 آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
 آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
 کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
 من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
 اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد
 چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
 هرکه در دایره گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفانند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بد نام افتاد

این غزل را به آواز رهاوی یا همایون بخوانند روح افزاست

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقش هر پرده که زد راه به جائی دارد
عالم از پرده عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش صدائی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطا بخش و خطاپوش خدائی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدائی دارد
محترم دار دلم کاین مگس قند پرست
تا هواخواه تو شد فر همائی دارد
اشک خونین به طبیبان بنمودم گفتند
درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
نغز گفت آن بت ترسا بچه باده فروش
شادی روی کسی جو که صفائی دارد
خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

این غزل به نغمه ترك و قطار ترك یا كرد و قطار كرد جانگداز است

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند

تو را صبا و مرا آب دیده شد غماز
 و گرنه عاشق و معشوق رازدارانند
 به زیر زلف دوتا چون گذر کنی بینی
 که از یمین و یسارت چه بی قرارانند
 گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
 که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
 رقیب درگذر و بیش از این مکن نخوت
 که ساکنان در دوست خاکسارانند
 نصیب ماست بهشت ای خداشناس پرو
 که مستحق کرامت گناه کارانند
 نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
 که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
 تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
 پیاده می روم و همراهان سوارانند
 بیا به میکده و چهره ارغوانی کن
 مرو به صومعه کآنجا سیاه کارانند
 خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
 که بستگان کمند تو رستگارانند

این غزل را به آواز چهارگاه تمام بخوانند

معاشران گره از زلف یار کنید
 شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید
 حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
 وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
 رباب و چنگ به بانگ بلند می گویند
 که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق
 بر او چو مرده به فتوای من نماز کنید
 میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
 چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
 به جان دوست که غم پرده شما ندارد
 گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
 نخست موعظه پیر می فروش این است
 که از معاشر ناجنس احتراز کنید
 وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
 حوالتش به لب یار دلنواز کنید

این غزل را به آواز آذربایجانی یا راست و پنجگاه بخوانند

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش
 به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش
 کجاست هم نفسی تا که شرح غصه دهم
 که دل چه می کشد از روزگار هجرانش
 نسیم صبح وفا نامه ای که برد به دوست
 ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
 زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
 ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
 بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
 تبارك الله از این ره که نیست پایانش
 جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
 که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
 دلم که مهر تو از غیر نهان می داشت
 ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

بدین شکسته بیت‌ال‌حزن که می‌آرد
 نشان یوسف دل از چه زخمدانش
 بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم
 که داد من بستاند مگر ز دستانش
 سحر به طرف چمن می‌شنیدم از بلبل
 نوای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

این غزل به آواز چهارگاه یا رهاوی و متعلقات آن ممتاز است

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
 گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
 دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
 خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش
 جای آن است که خون موج زند در دل لعل
 زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش
 بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
 اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش
 آن سفرکرده که صد قافله دل همراه اوست
 هر کجا هست خدایا به سلامت دارش
 اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی
 بی‌شکی ره ببری در حرم دیدارش
 ای که از کوچه معشوقه ما می‌گذری
 باخبر باش که سر می‌شکند دیوارش
 صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل
 جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
 صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه
 به دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصال است مجو آزارش

این غزل به نغمه چهارگاه یا رهاوی بسیار ممتاز و روح افزاست

مجمع خوبی و لطف است عذار چو ممیش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدش
دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنیش
چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که به جان حلقه به گوش است مه چاردهش
من همان به که از او نیک نگهدارم دل
که بد و نیک ندیده است و ندارد نگیش
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
گرچه خون می چکد از شیوه چشم سیمیش
در پی آن گل نورسته دل ما یا رب
خود کجا شد که ندیدیم در این چند گمش
یار دلداری من از قلب بدین سان شکند
ببرد زود به سرداری خود پادشاهش
جان به شکرانه کنم صرف گران دانه در
صدف دیده حافظ شود آرامگیش

این غزل را به آواز بیات یا کرد بخوانند نیکوست

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
 که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
 به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
 که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
 کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
 که ما به دوست نبردیم ره به هیچ طریق
 حلاوتی که تو را در چه زنخدان است
 به کنه او نرسد صد هزار فکر عمیق
 اگرچه موی میانت به چون منی نرسد
 خوش است خاطر از فکر این خیال دقیق
 از آن به رنگ عقیق است اشک من همه وقت
 که مهر خاتم چشم من است همچو عقیق
 بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
 تصویری است که عقلش نمی کند تصدیق
 به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام
 ببین که تا به چه حدم همی کند تحمیق

این غزل را به آواز چهارگاه و متعلقات آن بخوانند نیکوست

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
 فلك را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم
 اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
 من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم
 چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
 که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
 صبا خاك وجود ما بدان عالی جناب انداز
 بود کآنشاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
 بیا کاین داوریه‌ها را به پیش داور اندازیم
 بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
 که از پای خمت یکسر به حوض کوثر اندازیم
 شراب ارغوانی را گلاب اندر قده ریزیم
 نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم
 سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
 بیا حافظ که تا خود را به ملک دیگر اندازیم

این غزل به آواز راست یا ماهور و آذربایجانی روح‌افزا است

حاشا که من به موسم گل ترك می‌کنم
 من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
 مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
 در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
 از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
 یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
 کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق
 با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
 کی بود در زمانه وفا جام می بیار
 تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
 از نامه سیاه تترسم که روز حشر
 با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم
 خاک مرا چو در ازل از می سرشته‌اند
 با مدعی بگو که چرا ترك وی کنم
 این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
 روزی رخس ببینم و تسلیم وی کنم

این غزل را به آواز شور بخوانند مطبوع است

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت گشاده ام در چشم
که يك نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاك الله
که روز بی کسی آخر نمی روی ز برم
به هر نظر بت ما جلوه می کند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
به خاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

این غزل به آواز ترك یا نغمه راست و پنجگاه یا کرد ممتاز است

حجاب چهره جان می شود غبار تنم
خوشا دمی که از این چهره پرده بر فکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی است
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که فارغ ز کار خویشتم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچه ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی عشق می آمد
عجب مدار که همدرد آهوی ختمم

مرا که منظر حور است مسکن و مأوی
 چرا به کوی خراباتیان بود وطنم
 طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
 که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
 بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
 که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

این غزل را به آواز نوا و نشابور بخوانند نکوست

خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم
 دفتر زرق به بازار خرافات بریم
 تا همه خلوتیان جام صبحی گیرند
 چنگ و سنجی به در پیر مناجات بریم
 ور نهد بر در ما خار ملامت زاهد
 از گلستانش به زندان مکافات بریم
 شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش
 گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
 قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
 بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم
 سوی زندان قلندر به ره آورد سفر
 دلق شطاحی و سجاده طامات بریم
 با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
 همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم
 فتنه می بارد از این طاق مقرنس برخیز
 که به میخانه پناه از همه آفات بریم
 در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
 ره پیرسیم مگر پی به مهمات بریم

باده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است
 این میانجی بر ارباب کرامات بریم
 حافظ آب رخ خود بر در هر سقله مرین
 حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

این غزل به آواز چهارگاه یا نوا خوب است

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
 کز سر زلف و رخس نعل در آتش دارم
 گر به کاشانه رندان قدحی خواهی زد
 نقل شعر شکرین و می بی غش دارم
 و تو زین دست مرا بی سروسامان داری
 من به آه سحرت زلف مشوش دارم
 عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
 اینهمه منصب از آن شوخ پریوش دارم
 و چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست
 من رخ زرد به خونابه منقش دارم
 ناوک غمزه بیار و زره زلف که من
 جنگها با دل مجروح بلاكش دارم
 يك سر موی به دست من و يك سر با دوست
 سالها بر سر این رشته كشاكش دارم
 حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
 بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم

این غزل به آواز راست یا نوا نیکو و پسندیده است

عاشق روی جوانی خوش و نواخته ام
 وز خدا صحبت او را به دعا خواسته ام

عاشق و رند و نظر بازم و می گویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام
شرم از خرقه آلوده خود می آید
که به هر پاره دو صد شعبده پیراسته‌ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که امشب من نیز
به همین کار کمر بسته و برخاسته‌ام
با چنین فکرتم از دست بشد صرفه کار
بر غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
بو که سیری بکند آن مه ناکاسته‌ام
همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

این غزل را به آهنگ چهارگاه یا نوا بخوانند

فاش می گویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آبادم
سایه طوبی و دلجوئی حور و لب حوض
به هوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم
گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست
که چرا دل به جگرگوشه مردم دادم
پاک کن چهره حافظ به سر زلف ز اشک
ورنه این سیل دما دم بکند بنیادم

این غزل به آواز نوا یا قطار کرد مطلوب است

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا به اقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
به طلبکاری این مهر گیاه آمده ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین
به گدائی به در خانه شاه آمده ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم
آبرو می رود ای ابر خطاپوش ببار
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده ایم
حافظ این خرقة پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

این غزل آواز راست و پنجگاه یا ترك را مناسب است

سرم خوش است و به بانگ بلند می گویم
که من نسیم حیات از پیاله می جویم

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند
 مرید حلقه دردی‌کشان خوش خویم
 گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید
 کدام در بزمن چاره از کجا جویم
 مکن در این چمنم سرزنش به خودروئی
 چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم
 تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
 خدا گواست که هر جا که هست با اویم
 ز شوق نرگس مست بلند بالائی
 چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
 شدم فسانه به سرگشتگی که ابروی دوست
 کشیده در خم چوگان خویش چون گویم
 غبار راه طلب کیمیای بهره‌وری است
 غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
 نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی
 که من نه معتقد مرد عافیت جویم
 بیار می که به فتوی حافظ از دل پاک
 غبار زرق به فیض قدح فرو شویم

این غزل به آواز چهارمگاه یا نوا و نشابور نیکوست

مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو
 یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
 گفتم ای بخت بخشیدی و خورشید دمید
 گفتم با اینهمه از سابقه نومید مشو
 تکیه بر اختر شب‌گرد مکن کاین عیار
 تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلك
 از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو
 آسمان گو مفروش این عظمت کاندلر عشق
 خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو
 گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش
 دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
 چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
 بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
 هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
 زردروئی کشد از حاصل خود گاه درو
 اندرین دایره می باش چو دف حلقه به گوش
 ور قفائی خوری از دایره خویش مرو
 آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
 حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

این غزل به آواز نوا و نشابور یا به آهنگ ترك و قطار ترك نیکوست

ای که با سلسله زلف دراز آمده ای
 فرصت باد که دیوانه نواز آمده ای
 آب و آتش بهم آمیخته ای از لب لعل
 چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده ای
 ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
 چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده ای
 آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
 کشته غمزه خود را به نماز آمده ای
 زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
 مست و آشفته به خلوتگه راز آمده ای

پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ
 که به هر حال برازنده ناز آمده‌ای
 گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
 مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

این غزل به آواز قزداغلی یا مویه اثرها دارد

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی
 دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آئی
 ای درد توام درمان در بستر ناکامی
 وی یاد توام مونس در گوشه تنهائی
 مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
 کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی
 دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
 دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
 در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم
 لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی
 فکر خود و رأی خود در عالم رندی نیست
 کفر است در این مذهب خود بینی و خود رائی
 یارب به که بتوان گفت این نکته که در عالم
 رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجائی
 دیشب گله زلفش با باد صبا گفتم
 گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
 صد باد صبا آنجا با سلسله می رقصند
 این است حریف ای دل تا باد نه پیمائی
 ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
 شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی
حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارك باد ای عاشق شیدائی

این غزل به آواز چهارگاه یا نوا و متعلقات آن یا کرد خوب است

در همه دیر مغان نیست چون من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشه چشم از غم دل دریائی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست به کس پروائی
نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی ناپینائی
دل که آئینه شاهی است غباری دارد
از خدا می طلبم صحبت روشن رائی
کرده ام توبه به دست صنمی باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی
جویها بسته ام از دیده به دامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالائی
سر این نکته مگر شمع برآرد به زبان
ورنه پروانه ندارد به سخن پروائی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت
بر در میکده ای با دف و نی ترسائی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

این غزل را به آواز نوا و نشاپور یا شور خوانند

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی
 بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی
 در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
 چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی
 تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما
 و ر خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
 در ره منزل لیلی که خطرهاست به جان
 شرط اول قدم آن است که مجنون باشی
 کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
 کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
 نقطه عشق نمودم به تو هان سهو مکن
 ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
 ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
 تا به چند از غم ایام جگرخون باشی
 حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
 هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

این غزل را به آواز چهارگاه یا نوا بخوانند مطلوب است

ای که در کوی خرابات مقامی داری
 جم وقت خودی ار دست به جامی داری
 ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
 فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری
 ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
 اگر از یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم
 بشنو ای خواجه تو گر زانکه مشامی داری
 کامی ار می‌طلبد از تو غریبی چه شود
 توئی امروز در این شهر که نامی داری
 خال سرسبز تو خوش دانه عیشی است ولی
 بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
 تو به هنگام وفا گرچه ثباتیت نبود
 می‌کنم شکر که بر جور دوامی داری
 مهربان شد فلك و ترك جفاکاری کرد
 توئی ای جان که در این شیوه خرامی داری
 بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود
 تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

این غزل را به آواز گیلانی یا خسرو شیرین بخوانند نیکوست

سحرگه رهروی در سرزمینی
 همی گفت این معما با قرینی
 که ای صوفی شراب آنکه شود صاف
 که در شیشه بماند اربعینی
 گر انگشت سلیمانی نباشد
 چه خاصیت دهد نقش نگینی
 خدا زان خرقه بیزار است صد بار
 که صد بت باشدش در آستینی
 درونها تیره شد باشد که از غیب
 چراغی برکند خلوت نشینی
 مروت گرچه نامی بی نشان است
 نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
 اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی
 نمی‌بینم نشاط عیش در کس
 نه درمان دلی نه درد دینی
 اگرچه رسم خوبان تندخوئی است
 چه باشد گر بسازی با غمینی
 در میخانه بگشا تا پیرسیم
 مآل حال خود از پیش‌بینی
 نه همت را امید سر بلندی است
 نه دعوت را کلید آهینی
 نه حافظ را حضور درس قرآن
 نه دانشمند را علم‌الیقینی

این غزل را به آواز راست و پنجگاه بخوانند خوب است

صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی
 برگه صبح ساز و بده جام یکمنی
 در بحر مائی و منی افتاده‌ام بیار
 می تا خلاص بخشدم از مائی و منی
 خون پیاله خور که حلال است خون او
 در کار یار کوش که کاریست کردنی
 گر صبحدم خمار تو را در دسر دهد
 پیشانی خمار همان به که بشکنی
 ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست
 مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
 می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
 خوش باش و پند بشنو از این پیر منحنی

ساقی به بی‌نیازی یزدان که می بیار
تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی
حافظ نهال قد تو در جویبار دل
خون خورد و برنشاند تو خواهی که برکنی

این غزل را به آواز دوگاه یا همایون بخوانند حسن است

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت به مقام مگسی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
وہ کہ بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی
دوش در خیل غلامان درش می‌بودم
گفت کای بیدل بیچاره تو یار چه کسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبس
با دل خون شده چون نافه خوشش باید که بود
هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی
چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقاً بک یا ملتسمی

این غزل به آواز راست و پنجگاه و عراق و متعلقات آن نیکوست

دو یار زیرك و از باده كهن دو منی
 فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
 من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
 اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
 هر آنکه کنج قناعت به گنج دنیا داد
 فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی
 بیا که رونق این کارخانه کم نشود
 ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی
 ز تندباد حوادث نمی توان دیدن
 در این چمن که گلی بوده است یا سمنی
 نگار خویش به دست خسان همی بینم
 چنین شناخت فلك حق خدمت چو منی
 بشد ز فرقت یوسف دو دیده یعقوب
 بیار باد فرح بخش بوی پیرهنی
 بین در آینه جام نقشبندی غیب
 که کس به یاد ندارد چنین عجب فتنی
 از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت
 عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی
 به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
 چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی
 به گوشه ای بنشین سرخوش و تماشا کن
 ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی
 به روز واقعه غم با شراب باید گفت
 که اعتماد به کس نیست در چنین زمانی

مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

این غزل را به آواز نوا و نشابور یا راست و پنجگاه بخوانند

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند و لیک
و عظمت آنگاه دهد سود که قابل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهی است پر از بیم زما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دنیا به گزاف
گر شب و روز در این قصه باطل باشی
حافظا گر مدد بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

این غزل به آواز ماهور و آذربایجانی بسیار ممتاز است

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
با دعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز
در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

کام بخشی دوران عمر در عوض خواهی
 جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی
 یوسف عزیزم گو ای برادران رحمی
 کز غمش عجب دارم حال پیر کنعانی
 می روی و مژگانت خون خلق می ریزد
 تند می روی جاننا ترسمت فرومانی
 پند عاشقان بشنو از در طرب بازار
 کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی
 زاهد پشیمان را ذوق باده در جانست
 عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
 خم شکن نمی داند این قدر که صوفی را
 جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
 گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
 حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی
 از درم درآ سرمست تا ز نم به شادی دست
 روشنی به ما پیوست راستی به مه مانی
 باغبان چو من زانجا بگذرم حرمت باد
 گر به جای من سروی غیر دوست بنشانی
 دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
 ابروی کمان دارت می زند به پیشانی
 جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
 ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی



این غزل را به آهنگ حجاز به اقسامه بخوانند جان سوز است

نفحات وصلك او قدت جمرات شوقك فی الحشا
 ز غمت به سینه کم آتشی که نزد زمانه کماتشا

تو چه مظهری که ز جلوه تو صدای صیحهٔ قدسیان
 گذرد ز ذروهٔ لامکان که خوشا جمال ازل خوشا
 همه اهل مسجد و صومعه پی ورود صبح و دعای شب
 من و ذکر طلعت و طره تو من الغداة الى العشا
 به شکنج زلف تو هر شکن گهری فتاده به کار من
 به گره گشائی زلف خود که ز کار من گهری گشا
 دل من به عشق تو می نهد قدم وفا به ره طلب
 فلئن سعی فیه سعی و لئن مشی فیه مشی
 به تو داشت خو دل گشته خون به تو بود جان مرا سکون
 فهجرتنی و جعلتني متحيراً متوحشاً
 چه جفا که جامی خسته دل ز جدائی تو نمی کشد
 قدم از طریق وفا مکش سوی عاشقان جفاکش آ

این غزل به نغمهٔ شور و شهناز مطلوب است

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را
 یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
 بختم جوان و عقلم پیر است لیک عشقش
 آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را
 گر زرد شد گیاهی در خشکسال هجران
 پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را
 خون می رود ز چشمم آن بخت کو که بینم
 سروی نشسته بر لب این چشمهٔ روان را
 زاهد به کنج محراب آورده روی طاعت
 عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
 محمل مبند امروز ای ساربان جانان
 کز آب چشم باشد ره بسته کاروان را

جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من ز نهار مشنو آن را

این غزل به آواز چهارگاه و متعلقات آن خوب است

مطرب امشب ساز کن با ناله من چنگ را
آتش دیگر فروز این سوزناک آهنگ را
بسکه نالیدم ز درد دوری آن سنگدل
دل به درد آمد ز آه و ناله من سنگ را
رازم آخر فاش خواهد شد چسان پوشم ز خلق
چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
هست آسیب تنت آزار جان بیدلان
اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را
بهر تیرت چنگ دارد دل به جان لطفی نمای
تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان چنگ را
جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط رسوائی بکش منشور نام و ننگ را

این غزل را با راست یا بیات بخوانند نیکوست

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا
ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا
شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع
من و میخانه که این حال مدام است اینجا
لب نهادی به لب جام و ندانم من مست
که لب لعل تو یا بساده کدام است اینجا
بسته حلقه زلف تو نه تنها دل ماست
هر کجا مرغ دلی بسته دام است اینجا

می‌کشی تیغ که سازی دل ما را به دو نیم
 تیغ بگذار که يك غمزه تمام است اینجا
 پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق
 نکته خاص مگو مجلس عام است اینجا
 جامی از بوی تو شد مست نه می دید و نه جام
 بزم عشق است چه جای می و جام است اینجا

این غزل به آواز ترك پسندیده و نیکوست

آن کیست سواره که بلای دل و دین است
 صد خانه برانداخته در خانه زین است
 ماهی است درخشنده چو بر پشت سمند است
 سرویست خرامنده چو بر روی زمین است
 آشوب جهان است اگر اسب سوار است
 آسایش جان است اگر بزم نشین است
 در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم
 کافروخته رخسار و عرق کرده جبین است
 برتافت ز من رو گره افکند در ابرو
 اینك سر و شمشیر اگر بر سر کین است
 گر قصه خود عرضه رایش نتوان کرد
 صد شکر خدا کو همه دان و همه بین است
 گفتم که سخن دانی جامی ز لب تست
 از پسته شکر ریخت که آری سخن اینست

این غزل به آهنگ حدی و مثنویها سزا و درخور است

چیست می‌دانی صدای چنگ و عود
 انت حسبی انت کافی یا ودود

نیست در افسردگان ذوق سماع
 ورنه عالم را گرفته است این سرود
 آه از این مطرب که از يك نغمه‌اش
 آمده در رقص ذرات وجود
 جای زاهد ساحل وهم و خیال
 جان عارف غرقه بحر شهود
 هست بی صورت جناب قدس عشق
 لیک در هر صورتی خود را نمود
 در لباس حسن لیلی جلوه کرد
 صبر و آرام از دل مجنون ربود
 پیش روی خود ز عذرا پرده بست
 صد در غم بر رخ وامق گشود
 درحقیقت خود به خود می‌باخت عشق
 وامق و عذرا بجز نامی نبود
 عکس ساقی دید جامی زان فتاد
 چون صراحی پیش جام اندر سجود

این غزل را به آواز بیات یا کرد بخوانند نکوست

بر من از خوی تو هرچند که بیداد رود
 چون رخ خوب تو بینم همه از ییاد رود
 گره از طره پرچین مگشا پیش صبا
 عمر صد دلشده میسند که بر باد رود
 تا به کی عاشق مهجور به امید وصال
 بر سر کوی تو شاد آید و ناشاد رود
 نقش شیرین رود از سنگ و لی ممکن نیست
 که خیال رخس از خاطر فرهاد رود

خاك بادا سر من در ره آن سرو روان
 كه گرفتاری من بیند و آزاد رود
 جز به ویرانه غم جا نكند مرغ دلم
 جغد از آن نیست كه در منزل آباد رود
 دل به آن غمزه خون ریز كشد جامی را
 صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

این غزل به آواز ترك یا هر کدام از بیاتها خوب است

آن ترك مست بین كه مستانه می رود
 شهری اسیر كرده سوی خانه می رود
 هر جانبی كه جلوه كنان روی می نهد
 با او هزار عاشق دیوانه می رود
 جانم ز تن رمید به سودای خال او
 مرغ از قفس پریده سوی دانه می رود
 از جان رفته پیش رخس می كنم گله
 با آشنا حكایت بیگانه می رود
 حاشا كه شمع چهره فروزد میان جمع
 گرداند آنچه با دل پروانه می رود
 زاهد به خلد مایل و عاشق به كوی دوست
 بلبل به باغ و جغد به ویرانه می رود
 جامی ملول شد ز رفیقان كوی زهد
 پیمان شكست و بر سر پیمانه می رود

این غزل به آواز همایون ممتاز است

تنها ز كجا میرسی ای سرو قباپوش
 زیرا كه تو می آئی و من می روم از هوش

من لذت دیدار چه دانم که هنوزت
 از دور ندیده فتم آشفته و مدهوش
 هرچند برون نیستی از خاطر تنگم
 پیش‌آی که چون جان کشتت تنگت در آغوش
 در گوش تو يك نکته ز بخت سیه ما
 گفتن که تواند مگر آن زلف و بناگوش
 گویم سخنی با تو اگر چند که گردد
 از طبع لطیف تو همان لحظه فراموش
 خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد
 ز نهار تو در پاس دل خسته دلان کوش
 جامی ز خرابات غرض باده عشق است
 خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوش

این غزل به دستگاه راست یا همایون خوب است

گفتم به عزم توبه نهم جام می ز کف
 مطرب زد این ترانه که می نوش و لاتخف
 خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی
 بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف
 آیا بود که صف نعالی به ما رسد
 چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف
 بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو
 دری نداد پرورش این آبگون صدف
 پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت است
 آن را که دیده فرش رخت شد زهی شرف
 عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر
 گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف

جامی چنین که می کشد از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبة الامر بر هدف

این غزل به آواز شور یا کرد پسندیده و نیکوست

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک
هم خود بگوی چون نکشم آه دردناک
بیمار پرسشی بکن ای بی وفا طبیب
کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک
آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک
واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو
آخر ببین که می برم این آرزو به خاک
بویت شنید غنچه و گل هم که می کند
این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک
گر پر شود جهان همه از ماه منظران
والله لست انظر طوعاً الى سواک
گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

این غزل آواز حجاز یا راک را سزاوار است

ساریست سر عشق در اعیان علی الدوام
کالبدر فی الدجیة و الشمس فی الغمام
کس را چو تاب سطوت دیدار او نماند
در پرده پیش اهل نظر می کند خرام
ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت
واجب به جلوه گاه عیان نانهاده گام

در حیرتم که اینهمه نقش غریب چیست
 بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
 هریک نهفته لیک ز مرآة آن دگر
 برداشته ز جلوہ احکام خویش کام
 باده نهان و جام نهان وامده پدید
 در جام عکس باده و در باده عکس جام
 قومی به گفتگوی که آغاز ما چه بود
 جمعی به جستجوی که انجام ما کدام
 جامی معاد و مبدأ ما وحدتست و بس
 ما در میانه کثرت موهوم والسلام

این غزل آواز همایون یا نوا را سزاوار است

صبح است و در خمار شبیم مانده تلخکام
 هات الصبوح صبحك الله یا غلام
 در بزم تو به دور پیایی چه حاجت است
 يك جام نیم خورد تو باشد مرا تمام
 خام است هر که پخت خیال وجود غیر
 خوشوقت پخته‌ای که برست از خیال خام
 زاهد گرفت سبحه به کف صید عام را
 از مهره کرد دانه و از رشته ساخت دام
 مشهور شهر شد به کمال ورع ولی
 آن را که رد خاص چه سود از قبول عام
 شیخی چو جام نیست مریدان عشق را
 خوش آنکه داد دست ارادت به شیخ جام
 جامی ز شیخ جام طلب کن دوام فیض
 کز فیض اوست عشرت میخوارگان مدام

این غزل به آواز نوا و کار عمل آن مخصوص است

ای به رخت هر نفس مهر دل ما فزون
 وجمهك شمس الضحی نحن له عابدون
 ابرو و قد خوست معنی نون و القلم
 نقش خط دلکشت معنی مایسترون
 خامه ابداع را چون الف قامتت
 مانده يك حرف خوش بر ورق کاف و نون
 کس حرکت با سکون جمع ندیده است از آن
 با حرکات خوست رفت ز جانم سکون
 کوهکنار بیستون ساخت به صنعت ز سنگ
 من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
 حاصل بیحاصلان چیست جدا زان دو رخ
 جانی و صدگونه درد چشمی و صدقطره خون
 در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا
 حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

این غزل به آهنگ نوا یا همایون درخور است

باز ترکش بسته آن چابك سوار آمد برون
 ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون
 قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش
 ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون
 با که می نوشیده یارب دوش کامشب اینچنین
 چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون
 گر نمی آید بهار ای عاشق شیدا چه باك
 اینك آن گل تازه تر از صد بهار آمد برون

هر که شد روزی به کوی او ز شور عاشقان
 با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون
 در دلش نگرفت اگرچه می‌کند در سنگ جای
 ناله و آهی کزین جان فگار آمد برون
 دوش می‌گشتم بر آن در شد به پا خاری مرا
 دیده می‌سودم بر آن چندانکه خار آمد برون
 آن تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی
 بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

این غزل را به آواز ترك یا نوا و نشاپور بخوانند

بودم آن روز در این میکده از دردکشان
 که نه از تـاك نشان بود و نه از تـاك نشان
 از خرابات نشینان چه نشان می‌طلبی
 بی‌نشان ناشده زیشان نتوان یافت نشان
 هریک از ماه‌وشان مظهر شأن دگرند
 شأن آن شاهد جان جلوه‌گری از همه‌شان
 جان فدایش که به دلجوئی ما دلشدگان
 می‌رود کوی به کو دامن اجلال‌کشان
 در ره میکده آن به که شوی ای دل‌خاک
 شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه‌فشان
 نکته عشق به تقلید مگو ای واعظ
 بیش از این باده بچش چاشنی جان بچشان
 جامی این خرقه پرهیز بینداز که یار
 همدم بی‌سروپایان شود و رندوشان

این غزل به آواز راک خیلی مناسب است

چند ز آشوب می فتنه برانگیختن
 مست برون تاختن خون کسان ریختن
 خون مرا ریختی دست من و دامن
 گر نه به فتراک خویش خواهیم آویختن
 قاعده عشق چیست شرط محبت کدام
 از همه بگریختن با غمت آویختن
 از تو برانگیختن رخس وز باد صبا
 بر سر اهل وفا گرد بلا ریختن
 جامی از آن قید زلف جست رهائی ولی
 قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

این غزل را با راست و پنجگاه و کار عمل آن با همایون بخوانند

ای ز همه صورت خوب تو به
 صورتك الله على صورته
 روی تو آئینه حق بینی است
 در نظر مردم خودبین منه
 بلکه حق آئینه و تو صورتی
 وهم دوئی را به میان ره مده
 صورت از آئینه نباشد جدا
 انت به متحد فانتبه
 هر که سر رشته وحدت نیافت
 پیش وی این نکته بود مشتبه
 رشته یکی دان و گره صد هزار
 کیست کزین رشته گشاید گره

هر که چو جامی به گره بند شد
گر به سر رشته رود باز به

این غزل را با چهارگاه یا کرد و قطار بخوانند

ای جان تو به صورت اعیان برآمده
گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکی است لیک
در حکم عقل آن دگر این دیگر آمده
بی صورت است عشق ولی عشق صورتش
غالب شده به کسوت صورت درآمده
چون در ظهور و نیز بطون نیست غیر او
هرچند کز ظهور و بطون برتر آمده
گاهش کشیده جاذبه عاشقی عنان
با داغ عاشقان بلاپرور آمده
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه
وز جمله سروران جهان بر سر آمده
هر جانبی نظاره فتاده است منتظر
منظور هم خود است که بر منظر آمده
بنموده روی بهر تماشای عاشقان
وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده
همراه وحی گشته و روح القدس شده
پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
بحریست متفق که ز اوصاف مختلف
باران و قطره و صدف و گوهر آمده
بیرونز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست
این هر دو اسم مشتق و آن مصدر آمده

مشتق چو نیز درنگری عین مصدر است
 که اندر صفات ظاهر خود مضممر آمده
 نشکفته است جز گل وحدت به باغ عشق
 هرچند گاه اصفر و گاه احمر آمده
 جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی
 راه و روش مردم هشیار چه دانی

این غزل را با قطار کرد بخوانند اولی است

آسوده دلا حال دل زار چه دانی
 خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی
 شب تا به سحر خفته به خلوتگه نازی
 بیخوابی این دیده بیدار چه دانی
 هرگز نخلیده به کف پای تو خاری
 آزرده گی سینۀ افکار چه دانی
 ای فاخته پروازکنان بر سر سروی
 درد دل مرغان گرفتار چه دانی
 جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی
 راه و روش مردم هشیار چه دانی
 ☆ ☆ ☆

چون از غزلیات شیخ سعدی و خواجه حافظ و مولانا جامی
 قدس سرهم فارغ شدم پاره ای غزل از بعض شعرای متفرقه می نگارم
 و نام شاعر آن را در حاشیه مرقوم می دارم.

این غزل را با شور بخوانند به از دیگر آوازه‌است

آدم از خود به تنگت کو سر دار فنا
 نوبت منصور رفت گشت کنون دور ما

تا نکنی ترك سر، پای در این ره منه
 خود ره عشق است این هر قدمی صد بلا
 موجه طوفان عشق کشتی ما بشکند
 دست ضعیفان بگیر بهر خدا ناخدا
 خضر رهی کوکه ما عاجز و درمانده ایم
 کعبه مقصود دور خار مغیلان به پا
 از کف من برده دل آن بت پیمان گسل
 رشک بتان چگل غیرت ترك ختا
 کیش تو عاشق کشی مهر و وفا کار من
 از لب تو حرف تلخ از لب من مرحبا
 گرچه نکردی قدم رنجه به بالین من
 لا اقل از بعد مرگ بر سر خاکم بیا
 سینه اسرار را محرم اسرار ساز
 ای تو به زلف و به رخ رهن و هم ره نما

این غزل به آواز چهارگاه و راست و همایون نکوست

اختران پرتو مشکات دل انور ما
 دل ما مظهر کل، کل همگی مظهر ما
 نه همین اهل زمین را همه باب اللہیم
 نه فلك در دورانند به دور سر ما
 بر ما پیر خرد طفل دبیرستانی است
 فلسفی مقتبسی از دل دانشور ما
 گرچه ما خاک نشینان مرقع پوشیم
 صد چو جم خفته به دریوزه گری بر در ما
 چشمه خضر بود تشنه شراب ما را
 آتش طور شراری بود از مجمر ما

ای که اندیشهٔ سرداری و سر میخواهی
 به کدوئی است برابر سر و افسر بر ما
 گو به آن خواجهٔ هستی طلب زهدفروش
 نبود طالب کالای تو در کشور ما
 بازوی بازی نصریم نه چون نسر به چرخ
 دو جهان بیضه و فرخی است به زیر پر ما
 خسرو ملک طریقت به حقیقت مائیم
 کله از فقر تبارک ز فنا افسر ما
 مه اگر نور و ضیا کسب نمود از خورشید
 خور بود مکتسب از شمشعۀ اختر ما
 عالم و آدم اگرچه همگی اسرارند
 بود اسرار کمینی ز سگان در ما
 ☆ ☆

این غزل را به آواز چهارگاه یا همایون بخوانند

سینه دانی ز چه شد بستر بیماری دل
 تا غم اینجا نشیند به پرستاری دل
 غم یار است که دارد سر غمخواری دل
 من به گرد سر غم کاید از او یاری دل
 سر کویت که قیامت بود از زاری دل
 ترسم از هم نکنی ناله ز بسیاری دل
 دل ز پیکان جفای تو شفائی می جست
 ناوک غمزه خوش آمد به پرستاری دل
 شانه مشکل سر آن زلف بخارد که در آن
 راه باد سحری نیست ز بسیاری دل

۱. حاج ملاهادی سبزواری متخلص به اسرار

غم به سروقت من آمد من و دمسازی غم
 دل به دست تو سپردم تو و دلداری دل
 چند پندم دهی ای هرزه دراکوته کن
 که نداری خبر از درد گرفتاری دل
 درد درمان و بلا مرهم و اندوه طبیب
 وای بر حال دل و حالت بیماری دن
 زان دل سخت تر از خار که بی رحم افتاد
 چون توان کرد تمنای کم آزاری دل
 صحبت از همت دل شب چو خروس عرشت
 که خروسان به خروش آورد از زاری دل^۲
 ☆ ☆

این غزل را به آواز چهارگاه یا راست و پنجگاه بخوانند

می گفت جم چو تعبیه می کرد جام را
 هست آتشی به خم که کند پخته خام را
 ما و طواف میکده گو می حرام باش
 حرمت رواست ساحت بیت الحرام را
 هر چند پیش طایفه ای عاشقی است ننگ
 خوش آنکه زنده سازد از این ننگ نام را
 سالوس و زرق در بر پیر مغان کجاست
 در کوی خاص بار نبخشند عام را
 می را به وقت خور که حکیمان ستوده اند
 شرب مدام را نه که شرب مدام را
 آن خال گوشه دهنه را گرفت خط
 آخر فروخت خواجه ز تنگی غلام را

از پای تا سر تو همه جای بوسه است
 دل جمله حیرت است که بوسد کدام را
 از عشق زنده شو نه چو حیوان به خورد و خواب
 تا بنگری وصال وصال دوام را

این غزل را به دستگاه شور یا ترك بخوانند خوب است

گل خرم و می صاف و در میکده باز است
 ليک این ره کوته به تو ای شیخ دراز است
 ای زاهد مغرور چه شد کاین در رحمت
 بر روی همه بسته و بر روی تو باز است
 بر خواری ما خنده مزین ای که عزیزی
 کاین عشق به هر گام بسی شیب و فراز است
 آن شد که دلم هر نفسی یاد کسی داشت
 با دوست شد این گوشه که خلوت گهراز است
 محمود کجا در صف عشاق در آید
 تا گوهر گنجینه او غیر ایاز است
 محراب به آن طاق دو ابروی تو ماند
 دل بی سببی نیست که دایم به نماز است
 پروانه به يك سوختن آزاد شد از شمع
 بیچاره دل ماست که در سوز و گداز است
 حاشا که وصال از تو به خواری ببرد مهر
 چندانکه تو را ناز مرا با تو نیاز است

این غزل را به آواز کرد و بیات بخوانند پسندیده است

دهان تنگ تو را طبع چشمه جان گرفت
 ندیده را به ازین هیچ وصف نتوان گفت

خضر اشاره به زلف تو کرد و آن لب نوش
 نشانه‌ای که ز ظلمات و آب حیوان گرفت
 بتان چو جان و تو جان بتانی از خوبی
 درست گفت تو را هر که جان جانان گفت
 به خواب زلف تو دیدم به بند عشق شدم
 برغم عقل که آن خواب را پریشان گفت
 نیازمندی خود بود و بیوفائی گل
 حکایتی که سحر بلبل خوش الحان گفت
 طبیب شهر که هر درد را دوائی جست
 به درد عشق نداند کسی چه درمان گفت
 نگویم از بد صوفی و گرچه راست بود
 اگرچه در حق رندان هزار بهتان گفت
 وصال را سخن امشب دراز گشت مگر
 ز شام هجر تو و روزگار هجران گفت

این غزل را به آواز گیلانی یا قوچانی بخوانند

مرا از مهر کن دستی به گردن
 گناهی گر بود در گردن من
 به این خال و به این عارض که داری
 سپندی خیز و در آتش بیفکن
 به سوزن رشته‌ای کردم ندانم
 که چاک دل بدوزم یا که دامن
 دل از دلداری نسپارم به اغیار
 سرای دوست نگذارم به دشمن
 مجو از ما نشان آنجا که یار است
 که وصل دوستان برق است و خرمن

خیالش در دل صد چاکم آمد
 بدانسان کآفتاب از راه روزن
 دلم شهباز قدسی آشیان بود
 دریغا شد فراموشش نشیمن
 دریغ این پیر دانشمند افتاد
 به دست کودکان کوی و برزن
 وصال این نکته‌سنجی از که آموخت
 که خاموشند از او مرغان گلشن

این غزل را با چهارگاه یا شور بخوانند نیکوست

خیز ای غلام آن‌چنگ‌را پیش آر و بر وی چنگ زن
 ترتیب سنگ انداز کن وین توبه را بر سنگ زن
 رو بزم عشرت ساز کن احباب را آواز کن
 تدبیر این دلتنگ را آهی دو بر آهنگ زن
 تا گل ز ما دور است رو خواهی که نزدیکت شود
 رو باده گلرنگ جو با ساده گلرنگ زن
 عیش فراخ او بایدت بگشا صراحی را دهان
 وانگه به مستی بوسه‌ها بر آن دهان تنگ زن
 ای خواجه ننگ و نام تو شد سد راه بیخودی
 خواهی حریف ما شوی آتش به نام و ننگ زن
 این خم که صد رنگ آورد رنگش همه حب آورد
 گر صلح جوئی رخت را بر آن سر نیرنگ زن
 ور چنگ و صلح این سوتر آکاینها دهد رنگ دوئی
 هم خنده‌ها بر صلح کن هم طعنه‌ها بر چنگ زن
 گر چنگ مردان باید همچون وصال از خود درآ
 وانگه به مستی پشت‌پا بر عقل و بر فرهنگ زن

این غزل به آواز گیلانی بسیار ممتاز است

به زیر پرده چون مه در سحابی
 سخن بی پرده گویم آفتابی
 جهانانی در گمانند از دهانت
 بگو باری حدیثی را جوابی
 نه چشمم را ز خالت سرمه‌ای به
 نه دستت را ز خون من خضابی
 به مشتاقان رویت دیده بگشای
 کزین خوشتر نمی‌بینم ثوابی
 بود جز عشق اگر باریش بر دوش
 چه فرق است آدمی را با دوابی
 سرای می فروشان باد معمور
 که هست آنجا پناه هر خرابی
 بهم چندان نزدیک ماه و خورشید
 که از دست بتی جام شرابی
 قمر چندان نبخشد روشنایی
 که بر گرد پریروئی نقابی
 کتابی پر شد از سودای عشقت
 همان ننوشته حرفی از کتابی
 به دل هر کس نوید وصل او داد
 فریب تشنه را داد از سرابی
 چنانکه عهد یاران شد فراموش
 که پنداری خیالی بود و خوابی
 وصال اول تو را گفتم که باشد
 محبت محنتی الفت عذابی

کنون اینت سزا کز دیده و دل
گهی در آتشی گاهی در آبی^۲

☆ ☆

این غزل را به آواز ماهور و آذربایجانی بخوانند خوب است

در هزاران جام گوناگون شرابی بیش نیست
گرچه بسیارند انجم آفتابی بیش نیست
گرچه برخیزد ز آب بحر موج بیکران
کثرت اندر موج باشد لیک آبی بیش نیست
چون خطابی کرد با خود گشت پیدا کاینات
باعث ایجاد عالم جز خطابی بیش نیست
یک سخن پرسید از خود در جهان جان و دل
جمله ارواح را زان رو جوابی بیش نیست
چیست عالم آنکه می‌پرسی نشان و نام او
بر محیط هستی مطلق حبابی بیش نیست
ای که هستی تو آمد روی دلبر را نقاب
برفکن خود را که غیر از تو نقابی بیش نیست
ای که عالم را وجود و آبرویی مینهی
در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست
مغربی آمد حجاب روی جانان مغربی
در گذر از وی چه شد آخر حبابی بیش نیست

این غزل به آواز نوا یا دستگاه همایون ممتاز است

من که در صورت خوبان همه او می‌بینم
تو نکو بین که من آن روی نکو می‌بینم

۳. میرزا کوچک وصال شیرازی

نیست در دیده‌ما هیچ قفا بل همه روست
 تو قفا می‌نگری من همه رو می‌بینم
 هر کجا در نگردد دیده بدو می‌نگرد
 هر چه می‌بینم از او جمله ازو می‌بینم
 می‌باقی است که بی‌جام و سبو می‌نوشم
 عکس‌ساقی است که در جام و سبو می‌بینم
 تو ز يك سوش نظر می‌کنی و من همه‌سو
 تو ز يك سو و منش از همه سو می‌بینم
 گاه با جمله و گاه جمله ازو می‌دانم
 گاه از او جمله و گاه جمله در او می‌بینم
 بوی گلزار وی از باد صبا می‌شنوم
 سرو بستان و را بر لب جو می‌بینم
 مغربی آنچه تماش می‌طلبی در خلوت
 من عیان بر سر هر کوچه و کو می‌بینم^۴

☆ ☆

این غزل به آواز نوا و نشابور مطلوب است

هر کجا فکر تو ذکر دو جهان اینهمه نیست
 آری آنجا که توئی کون و مکان اینهمه نیست
 شعله در خرمن عشقت زده بلبل ورنه
 سوزش ناله و تأثیر فغان اینهمه نیست
 کوهکن تا به دل اندیشه شیرین دارد
 گر ز مژگان بکند کوه گران اینهمه نیست
 از دوبینی بگذر تا به حقیقت بینی
 که میان حرم و دیر مغان اینهمه نیست

گر نشان خواهی از او نام و نشانی مطلب
 که بر اهل طلب نام و نشان اینهمه نیست
 چار تکبیر بزن زانکه به بازار جهان
 بایع و مشتری و سود و زیان اینهمه نیست
 جام می را منہ از دست تو کافر زنہار
 کہ مدار فلک و دور زمان اینهمه نیست^۵
 ☆ ☆

این غزل را به آهنگ همایون یا شور یا بیات بخوانند

کی توانم صفت روی نکوی تو کنم
 مگر آئینه شوم روی به روی تو کنم
 خواستم تا بگشایم گرهی زین دل تنگ
 هم مگر شانه شوم دست به موی تو کنم
 هرکه را یار شدم دشمن خونخوارم گشت
 بختم اینست چرا شکوه ز خوی تو کنم
 بسکه از یاد تو گشتم پر و خالی از خویش
 گر به خود چشم کنم چشم به روی تو کنم
 چون نسیم سحری رقص کنانم شب و روز
 به هوائی که گذر بر سر کوی تو کنم
 ای دل چاک ز من چاره گری هیچ مخواه
 کانچنان پاره نگشتی که رفوی تو کنم
 داوری اینهمه انگار که از می داری
 عاقبت گیرم و جامی به گلوی تو کنم^۶

۵. ملا احمد مازندرانی تخلص کافر

۶. میرزا محمد داوری شیرازی



این غزل به آواز راست و پنجگاه بسیار امتیاز دارد

به جان دوست که تا با خبر شدم از دوست
 نشست بی خبرم از جهان و هرچه در اوست
 میان جان و تنم جا گرفته شاهد غیب
 چنانکه نور به چشم و چنانکه مغز به پوست
 به جستجویم اگر یار هست نیست عجب
 که جوی تشنه آبست و آب تشنه جوست
 کسی نباشد اگر باشد اوست هرچه که هست
 ز خود گذشته بداند که هرچه باشد اوست
 گشود صبح ازل باز زلف غالیه بوی
 ز بوی غالیه آفاق تا ابد خوشبوست
 به ده زبان به چمن گفت با سمن سوسن
 خلاف ما همه از نام و رنگ و عادت و پوست
 دگر ز من پس از این راز روزگار مجوی
 که گم شدیم در این کوچه بس که تودرتوست
 شراب خور غم دنیا مخور که چندی نیست
 که خاک کالبدت در شرابخانه سبوست
 صبا غبار سر کوی دوست را به من آر
 که نور دیده کیوان غبار آن سر کوست^۷
 ☆ ☆ ☆

این غزل به آهنگ راست و پنجگاه یا همایون سزاوار است

نسیم باد صبا مشکبار می آید
 مگر که از سر زلف نگار می آید

چو بوی زلف تو آرد نسیم پندارد
 هزار قافله مشک از تتر می آید
 چو کاروان تو بر خاک من گذار کند
 وجود من ز پیش چون غبار می آید
 خبر دهید به طفلان که نی سوار شوند
 که پیر خسته دلی نی سوار می آید
 ز بیم آنکه نچینند یک گل از گلزار
 هزار ناله زار از هزار می آید
 دلی به زلف تو چون پای بست گشت او را
 نگاهدار که روزی به کار می آید
 چو دیده ایم رخ خوب عالم افروزت
 به چشم چشمه خورشید تار می آید
 دوباره زندگی رفته را ز سر گیرم
 پس از هلاکم اگر بر مزار می آید
 اگر شمار غم عشق تو کند دشتی
 شمار ناشده روز شمار می آید

این غزل را به آواز میلانی یا قوچانی بخوانند ممتاز است

بدانسان گریم از دنبال محمل
 که ماند دست و پای ناقه در گل
 ز اشک چشم مجنون بیخبر بود
 که لیلی سوی هامون راند محمل
 ز چشمم رفتی و هر سو کنم روی
 همه روی تو بینم در مقابل
 بود آسان ز جان دل برگرفتن
 گرفتن جان ز جانانست مشکل

دو بار از تن رود جان بعد کشتن
 گر از دستت رود امان قاتل
 یقین خسرو به شیرین دل نمی‌داد
 اگر می‌دید این شیرین شمایل
 در این ویران چرا منزل گزینم
 که ما را جای دیگر هست منزل
 به صورت گر برفت از چشم دشتی
 به معنی کی تواند رفت از دل^۸
 ☆ ☆

این غزل را به آواز شور و کار عمل آن بخوانند خوب است

چو کرد لب به می آلوده ترك باده پرستم
 بریخت خون جهانی به این بهانه که مستم
 به عهد سست نکویان نبسته است کسی دل
 تو ساده لوحی من بین که دل به عهد تو بستم
 هزار بار به هر گام دوش تا سر کویت
 اگر ز شوق پیا خاستم ز ضعف نشستم
 به زلف یار بگفتم که کافرك به چه دینی
 جواب داد مسلمان من آفتاب پرستم
 اگرچه نیست امیدی به عهد سست تو ما را
 بدین خوشم که زمانی بود بدست تو دستم
 چو زرگر از فلک کینه جوی باک ندارم
 که در پناه امیر بلند مرتبه هستم^۹
 ☆ ☆

۸. محمدخان دشتی

۹. آقا محمدحسن زرگر اصفهانی

این غزل به آواز ترك و قطار آن بسیار جانفزاست

گفتم نگرم روی تو گفتا به قیامت
 گفتم روم از کوی تو گفتا به سلامت
 گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق
 گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت
 هر جا که یکی قامت موزون نگرد دل
 چون سایه به پایش فکند رحل اقامت
 در خلد اگر پهلوی طوبیم نشانند
 دل می کشدم باز به آن جلوء قامت
 دامن ز کفم می کشی و می روی امروز
 دست من و دامان تو فردای قیامت
 امروز بس پیش تو خوارند پس از مرگ
 بر خاک شهیدان تو خار است علامت
 ناصح که رخس دیده لب خویش گزیده
 هاتف به چه رو می کندم باز ملامت

این غزل به آواز چهارگاه خوب است و به آهنگ حجاز مطلوب تر

چه شود به چهره زرد من نظری ز برای خدا کنی
 که اگر کنی همه درد من به یکی نظاره دوا کنی
 تو شهبی و کشور جان تورا تو مهبی و ملک جهان تورا
 ز ره کرم چه زیان تورا که نظر به حال گدا کنی
 ز تو گر تفقد و گر ستم بود این عنایت و آن کرم
 همه از تو خوش بود ای صنم چه جفا کنی چه وفا کنی
 تو کمان کشیده و در کمین که زنی به تیرم و من غمین
 همه غم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی

همه جا کشی می لاله گون ز ایساغ مدعیان دون
 شکنی پیاله ما که خون به دل شکسته ما کنی
 تو که هاتف از درش این زمان روی از ملامت بیکران
 قدمی نرفته ز کوی آن ز چه رو به سوی قفا کنی^{۱۰}

این غزل را با چهارگاه یا راست و پنجگاه خواندن اولی است

گر در حریم عشق کسی محرم اوفتد
 در سر هوای کعبه و دیرش کم اوفتد
 از جم بیار یاد چو جام طرب کشی
 کز صد هزار شاه یکی چون جم اوفتد
 گر مریمی ز روح قدس بارور شود
 شاید که زاده اش چو تو عیسی دم اوفتد
 تعویند خط بیار بر آن لعل شکرین
 ترسم به دست اهرمن این خاتم اوفتد
 شد عالمی خراب بجز طاق میکده
 نازم بدین بنا که چنین محکم اوفتد
 گر بر دلی جراحی آید زیون شود
 جز داغ عشق که او به درون مرهم اوفتد
 جز گفته پریشان ز آشفته نشنوی
 چون از خیال زلف کجبت درهم اوفتد^{۱۱}

☆ ☆

این غزل را به آهنگ شور بخوانند شیرین است

رهزن دلمه است از بس چشم مست پر فتنش
 شیخ را هم بنگرم دلدل کنان پیرامنش

۱۰. سید احمد هاتف اصفهانی

۱۱. حاج محمد کاظم آشفته شیرازی

مردوزن، شاه و گدا، عامی و عارف، شیخ و شاب
 کیست آن کو نیست چون من دست دل بر دامنش
 باید از کویش گهی رخت سفر بستن مگر
 گاه رفتن و آمدن دستی کنم بر گردنش
 از لطافت چون پری بودی نهان از مردمان
 آن صنم پیرامن تن گر نبند پیراهنش
 مرغ دل را گندم خال لبش خوش دانه ایست
 الحذر از دام زلف و غمزه صید افکنش
 بر نیاید خار آن هجری که اندر دل شکست
 جز که مژگان تو گردد از نگاهی سوزنش
 خرم ار سر باخت اندر پای آن یار عزیز
 جای شکر است اینکه باری اوفتاد از گردنش^{۱۲}

☆ ☆

این غزل را به آواز چهارگاه یا راست و پنجگاه بخوانند

آهین دل بین که سختی سنگ از وی وام خواهد
 سخت تر زان دل، دل من کز چنان دل کام خواهد
 آن بت جادو که صد وحشی به موئی رام سازد
 سادگی بین از دلم کو را به افسون رام خواهد
 ساعدش در پرده دیدم آتشم سر تا به پا زد
 جرأت دل بین کزین ساعد به عشرت جام خواهد
 دام اگر آن زلف پرچین دانه گر آن خال مشکین
 مرغ دلهای مکرم دانه جوید دام خواهد
 گر به میل دل دلم سوزی بسوز آنسان که خواهی
 هرچه سوزی بیش بیش او خویشتن را خام خواهد

دشمن جان خوانمش هرکس که با او راز گوید
وین عجب کز هرکه بینم دل از او پیغام خواهد
جز در آن زنجیر مو از هیچ ره آرام نبود
اضطراب دل حجاب ار هست کو آرام خواهد^{۱۳}

☆ ☆

این غزل را به آهنگ آذربایجانی نزد اهل توحید و تجرید بخوانند

خیز و دور ساز از خویش جامه هیولانی
زانکه سالک ره را لازمست عریانی
شو مجرد از هر قید بگذر از ریا و کید
تا مگر نگردي صید در کمند شیطانی
تا به کی در این سجین بسته پر بود از کین
مرغ باغ علیین همچو ماه کنعانی
باز کن ز پایش بند ساز حرز جان این پند
خسته در قفس تا چند دهد سلیمانی
خواهی ار سرافرازی در دو کون ممتازی
بایدت که جان بازی و ز خودی شوی فانی
بگذر از زمانیات وانگه از مکانیات
هم ز قید ماهیات هم ز جسم و جسمانی
چون گذشتی از اشیا بر تو می شود پیدا
صفصاً و لا امتاً از کلام سبحانی
ساکتا عجب شورست در سر تو چون مجنون
همچو طره لیلی چیست این پریشانی^{۱۴}

☆ ☆

۱۳. حاج محمد مهدی حجاب شیرازی.

۱۴. حاج میرزا ابراهیم ساکت نیریری شیرازی.

این غزل را به آواز آذربایجانی تغنی نمایند حسن است

ساقیا بده جامی زان شراب روحانی
تا دمی برآسایم زین حجاب جسمانی
دین و دل به يك دیدن باختیم و خرسندیم
در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی
زاهدی به میخانه سرخ رو ز می دیدم
گفتمش مبارك باد ارمنی مسلمانی
زلف و کاکل او را چون به یاد می‌آرم
می‌نهم پریشانی بر سر پریشانی
ما سیه گلیمان را جز بلا نمی‌شاید
بر دل بهائی نه هر بلا که بتوانی^{۱۵}

☆ ☆

این غزل به آواز راست و پنجگاه شایسته‌تر است

ز بلبل سحرم این ترانه در گوش است
که می بنوش که گل‌مست و باده در جوش است
نسیم صبح ندانم به کام نرگس مست
چه باده ریخت که مسکین هنوز مدهوش است
به حیرتم ز زبان بندی نسیم صبا
به کار سوسن آزاد گرچه خاموش است
ز رشك پیرهن پیرهن به تن بدرم
که باتو دست در آغوش و دوش بر دوش است
به محفلی که زند لاف سرکشی زلفت
بنفشه حلقه به گوش وی از بن گوش است

به روزگار تو شد تازه کیش ضحاک
 از آن دو مار سیاهت که بر سر دوش است
 سروش عالم غییم خوش این بشارت داد
 که می بنوش که لطف ازل خطاپوش است
 ز عاشقان مطلب راه و رسم هشیاری
 که عشق فتنه عقل است و رهن هوش است
 همه تجلی یار است در جهان توحید
 وجود ما و تو در این میانه روپوش است

این غزل به آواز همایون یا دوگاه پسندیده است

بازی زلف تو امشب به سرشانه ز چیست
 خانه بر هم زدن این دل دیوانه ز چیست
 گر نه آشفستگی این دل مسکین طلبی
 الفت زلف پریشان تو با شانه ز چیست
 زاشنایان در خویش ملالت ز چه روی
 آشنائی تو با مردم بیگانه ز چیست
 هر کسی از لب لعلت سخنی می گوید
 چون ندیده است کسی اینهمه افسانه ز چیست
 حالت سوخته را سوخته دل داند و بس
 شمع دانست که جان دادن پروانه ز چیست
 دوش در میکده حسرت زده می گردیدم
 پیر پرسید که این گریه مستانه ز چیست
 گفتم ار هست در این خانه کسی باز نمای
 و ر کسی نیست بناکردن این خانه ز چیست
 گفت جامی ز می ناب به توحید دهید
 تا بداند که نهان بودن جانانه ز چیست^{۱۶}



این غزل با چهارگاه یا نوا و نشابور ممتاز است

بسکه از چشم ترم لخت دل آید بیرون
 ارغوان از پس مرگم ز گل آید بیرون
 خط و خال و رخ و زلفت همگی راهزنند
 به سلامت کی از این راه دل آید بیرون
 خواستم جان به رهت داد و زبس مختصر است
 جانم از شرم ز تن منفعل آید بیرون
 عهد بستم که دگر دل به نکویان ندهم
 اگر از زلف تو پیمان گسل آید بیرون
 این عجب بین که دلم بردی و باز از چشمم
 همچنان پاره دل متصل آید بیرون
 به تماشای چمن گر شوی ای سرو چمان
 از چمن سرو و صنوبر خجل آید بیرون^{۱۷}



این غزل به آهنگ ترك و قطار ترك خوب است

ساقیا خیز و بپیمای شراب تاکی
 تا مگر باده کند چاره این غمناکی
 زاتش باده برافروز چراغ دل ما
 تا به آبی بفروشیم وجود خاکی
 پند واعظ مشنو باده دیرینه بیار
 که بود پند وی از غایت بی ادراکی

جامه جان که به لوٹ غم دهر آلوده است
 بجز از باده تاکی نپذیرد پاکی
 رشته زلف تو و سوزن مژگان خواهم
 تا مگر بخیه زخم سینه به این صد چاکی
 چشم خونخوار تو خون همه مسکینان ریخت
 ترک مخمور ندیدیم بدین سفاکی
 کی دل ایمن شود از چشم تو و زلف سیاه
 شب بدین تیرگی و دزد بدین چالاکی
 من نه آنم که ز کوی تو به دشنام روم
 که کند زهر تو اندر دل من تریاکی
 دولت وصل تو و رحمت مسکین هیما
 مرد خاکی چه کند با ملک افلاکی^{۱۸}

☆ ☆

این غزل را به آواز همایون بخوانند بد نیست

از راه وفا گاه ز ما یاد توان کرد
 گاهی به نگاهی دل ما شاد توان کرد
 صید دل من لایق تیغ تو اگر نیست
 در راه خدا آخرش آزاد توان کرد
 نالم مگر از ناله به رحم آورم آن دل
 اما که چه با خوی خداداد توان کرد
 زین بعد کسی ناله من نشنود آری
 تا چند مگر ناله و فریاد توان کرد
 مستم ز می عشق چنان کز پس مرگم
 صد میکده از خاک من آباد توان کرد

انصاف کجا رفت بین مدرسه کردند
جائی که در آن میکده بنیاد توان کرد
منمای به زهاد ره کوی خرابات
این ره نه به هر بوالهوس ارشاد توان کرد
با غیر صفائی مه من عهد وفا بست
دل را به چه امید دگر شاد توان کرد^{۱۹}
☆ ☆

این غزل به آواز بختیاری یا میگلی خوبتر است
چه شب است یارب امشب که ز پی سحر ندارد
من و این همه دعاها که یکی اثر ندارد
همه زهر داده پیکان خورم و رطب شمارم
چه کنم که نخل حرمان به ازین ثمر ندارد
تو بکش بکش به خنجر بنگر به جان عاشق
که به غیر عشقبازی گنه دگر ندارد
غلط است آنکه گویند به دل ره است دل را
دل من ز غصه خون شد دل تو خبر ندارد
دم آخر است عرفی به رخس نظاره ای کن
که امید بازگشتن کس از این سفر ندارد^{۲۰}
☆ ☆

این غزل به آواز چهارگاه به از دیگر آواهاست
نوری از آسمان تتق بسته به بام خانه ام
کیست درون حجره ام چیست در آشیانه ام
بانگ بلند می زنم بر همه فاش می کنم
یار بود به حجره ام دوست بود به خانه ام

۱۹. ملا احمد نراقی صفائی
۲۰. سید محمد عرفی شیرازی

قصه نمی‌کنم به کس تا که به خانه چیستم
 ترسم از آنکه رهزنی حفره کند خزانه‌ام
 دزدم اگر غریب بد چاره او بکردمی
 خانگی است دزد و ره بسته ز هر کزانه‌ام
 خلقی از آه و ناله‌ام در تعبند روز و شب
 در تو نگیرد ای عجب ناله عاشقانه‌ام
 دوش شراب خورده‌ام از کف سیم ساعدی
 حالی اگر به هش نیم مست می شبانه‌ام
 من که به چشم همتم ملک جهان نیامدی
 عشق تو کرد این چنین دستخوش زمانه‌ام
 باز بلند همتم کبک دری شکار من
 کس نکند چو ماکیان سخره آب و دانه‌ام
 مفتی و شیخ و محتسب مست شراب روز و شب
 من که شراب می‌خورم در همه جا فسانه‌ام
 تا تو به زلف عنبرین شانه زدی و غالیه
 پیر غلام غالیه حلقه به گوش شانه‌ام
 گر به قطار بندگان راه دهی ستاده‌ام
 و ر به کمان ابروان تیر زنی نشانه‌ام
 فرهنگ از رموز عشق اینهمه داستان مزین
 ترسم از آنکه آتشت شعله زند به خانه‌ام^{۲۱}

☆ ☆

این غزل به آواز راست و پنجگاه و یا چهارگاه خوانده شود

از آن ربود سرشکم ز جای مژگان را
 که کس نبسته ز خاشاک راه طوفان را

دل از تطاول زلف توام نمی‌نالد
 که گوی چاره ندارد جفای چوگان را
 مزن تو سنگج جفا بر سرم که کس نکند
 برون ز گلشن خود بلبل غزلخوان را
 به یاد زلف تو خون از دو دیده می‌بارم
 به رشته می‌کشم این دانه‌های مرجان را
 مرا جفای تو سهلت‌تر آید
 که احتمال توانم بلای هجران را
 چو نیست طاقت غوغای زحمت مگست
 شکر منه به دکان یا ببند دکان را
 من غریب کجا و طریق زهد و ورع
 مسلمی نه خراج است ملک ویران را
 بده تو زهر که شیرین‌تر از عسل نوشم
 بود حرام خصوص از تو رد احسان را
 گهی به گوشه چشم نهانیم بنواز
 که باشد اجر فزونتر ثواب پنهان را
 به زیر پا چو حریر آیدم مغیلاش
 مگر به کوی تو راهی است این بیابان را
 مکن ز درد فغان محرما که بی‌دردیست
 برای درد برد هرکه نام درمان را ۲۱

☆ ☆

این غزل به آواز راست و متعلقات آن خوب است

ز بسکه مهر تو با آن و این یقین دارم
 به دوستی تو با کاینات کین دارم

زمانه دامن آخر زمان گرفت و هنوز
 من از تو دست تظلم بر آستین دارم
 تو واقف خود و من واقف نگاه رقیب
 تو پاس خرمن و من پاس خوشه چین دارم
 تو اجتناب به غیر از نگاه من داری
 من اضطراب به بزم از برای این دارم
 چنان به فکر تو مستغرقم که همچو توئی
 ستاده پیش من و چشم بر زمین دارم
 به دور کردن من از غرور می خندد
 حریف سخت کمانی که در کمین دارم
 به پیش صورت خود ضبط آه خود کردن
 گمان به حوصله صورت آفرین دارم
 هزار تیر نگاهم زد و گذشت اما
 هنوز چاشنی روز اولین دارم
 بس است اینهمه از نظم محتشم که رسد
 به خاطر تو که من بنده ای چنین دارم^{۲۳}

☆ ☆

این غزل را به آواز ترك يا حجاز بخوانند نیکوست

باد بهشت می وزد از سر خاک کوی تو
 دست صبا مگر که زد شانه به تار موی تو
 حور نباشد ای پری چون تو به حسن و دلبری
 مه نکند برابری پیش رخ نکوی تو
 هر ستم از تو می کشم از دل و جان و دل خوشم
 گرچه نهد در آتشم تابش شمع روی تو

برده غمت قرار من هم ز کف اختیار من
تا چه کند به کار من این غم کینه جوی تو
نرگس مستت ای پسر گشته ز ما خراب تر
تا چه شراب بوده در شیشه و در سبوی تو
خواهی اگر هلاک من نیست ز مرگت باک من
چون گذری به خاک من زنده شوم به بوی تو
گر بکشی به خواریم تیغ به سر بباریم
باز به عجز و زاریم روی بود به سوی تو
تیغ بکش چو قاتلم خیره بکش چو بسملم
تا نکند دگر دلم این همه آرزوی تو
زان سر زلف پر شکن فتنه جان مرد و زن
خیز و به صوب جان بزنی کاین سر ماست گوی تو
بی تو چو در فغان شوم زار شوم نوان شوم
در پی این و آن شوم در پی جستجوی تو
یزدانی مکن دگر در سر کوی او گذر
تا که نریزد این قدر پیش وی آبروی تو^{۲۴}

☆ ☆

این غزل را با دستگاه چهارگاه بخوانند بهتر است

زنم هر شب هزاران بوسه پای پاسبانش را
که تا بگذارم یکبار بوسم آستانش را
نمیان هر شب به کویش می روم نالان و می ترسم
مبادا ناله های من کند آگه سگانش را
مرا کز ضعف نبود قوت داد و فغان گیرم
که روزی افکند گردون به چنگ من عنانش را

تو خود گو چون ز دل بیرون کنم مهر بتان ناصح
 کسی از تن جدا کی می تواند کرد جاننش را
 به بزم از گردش چشم و اشارت‌های ابرویش
 توان با مدعی دانست اسرار نهانش را
 نیابی در درون این دل آزوده‌ام چیزی
 بجز پیکان بیدادش شکافی گر میانش را
 رقیب امشب به بزمش رفت تا گوید بد ما را
 بنه یارب به خاموشی ما بندد زبانش را
 به غیر از اینکه گردد طایری بی‌خانمان دیگر
 چه حاصل زین که میسوزی تو ای برق‌آشیانش را
 مگر این وادی عشق است و این لیلی است در محمل
 که هر خاری زند دستی به دامن رهروانش را
 از آن بگذشت آن بیدادگر بر تربت مجمر
 که چون نی باز اندر ناله آرد استخوانش را

این غزل به آواز کرد یا بیات بخوانند خوب است

ساقی هلال عید به روی شراب دید
 ماهی هلال را به رخ آفتاب دید
 گو رخ نهان ز چشم پر آبم مکن که گل
 هر تربیت که دید ز فیض سحاب دید
 باز از پی خرابی ما از چه می‌رسد
 سیلی که صد ره آمد و ما را خراب دید
 از حال دل پیرس ز سرچشمه لبش
 بیچاره تشنه مرد و همی سوی آب دید
 تا مرغ دل به دام تو گیرد دمی قرار
 عمری درون سینۀ من اضطراب دید

هر گه که بگذرد به من او را در ننگ نیست

مسکین کسی که عمر خود اندر شتاب دید
مجمر گرفت از دو جهان کام خود مگر
بر خاکپای پادشه کامیاب دید

این غزل به آواز دوگاه یا همایون خواندش نیکوست

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش
دیگران راست که من بیخبرم با تو ز خویش
به چه عضو تو زخم بوسه نداند چه کند
بر سر سفره سلطان چو نشیند درویش
از تو در شکوه و غافل که نشاید در عشق
طفل نادانم و آگه نه ز نادانی خویش
زلف بر دوش و سخن بر لب و غافل که مراست
مشک بر سینه مجروح و نمک بر دل ریش
همه در خورد وصال تو و من از همه کم
همه حیران جمال تو و من از همه بیش
میزنی تیغ و ندانی که چه سان می گذرد
گرگ در گله ندارد خبر از حالت میش
آخر این قوم چه خواهند ز جانهای فگار
آخر این جمع چه جویند ز دلهای پریش
به رهی می روم اما به هزاران امید
قدمی می نهم اما به هزاران تشویش
تا چه بر دردکشان می رود از آتش می
صوفیان را چو به افلاک برد دود حشیش
رفت مجمر به در شاه بگو گردون را
هر چه کردی به من آید پس از اینت در پیش^{۲۵}



این غزل را به آواز شور یا بیات بخوانند درخور است

شبهای هجر بود دلی همنفس مرا
 آنهم کنون نمازد به بر يك نفس مرا
 دنبال دل به بادیه نالم چنان ضعیف
 تا ماندگان کنند خیال جرس مرا
 زنجیرها نهاد ز زلف تو عاقبت
 دست جنون به پای دل بوالهوس مرا
 زاهد به حور و کوثر و باغ بهشت شاد
 ساقی و جام و گوشه میخانه بس مرا
 غوغا از آن کند دل مسکین که راه نیست
 بر تنگ شکر ز هجوم مگس مرا
 از بسکه دل فتاده به پای سمند تو
 يك ره نبود بر سر دل دسترس مرا
 جستم اگر ز دام تو زین تنگدل مباش
 باز آورد به کوی تو شوق قفس مرا
 دیدی هما نماند به سر روز واپسین
 جز غم ز دوستان کهن هیچکس مرا

این غزل را به آواز شور و شهنواز بخوانند خوب است

گر به دست آرم شبی زلف نگار خویش را
 جمع سازم زان پریشان روزگاران خویش را
 خاطر مجروح ما را مرهمی از لب بنه
 یا مده بر باد زلف مشکبار خویش را
 سوی ما وقتی گذاری کن که این نبود عجب
 گر نوازده دوستداری دوستدار خویش را

کی شود یارب که در زلف تواش بینم وطن
 این دل آواره دور از دیار خویش را
 شمشواری اندرین صحرا شکارم کرد و رفت
 کاش بر فتراک می بستنی شکار خویش را
 تا مگر صیدم کند از آن کمند عنبرین
 همچو گرد افتادم از پی شمشوار خویش را
 لاله زار و باغ اگر خواهی بیا کز خون چشم
 کرده ام سیراب باغ و لاله زار خویش را
 گر گدازد و نوازد جان و دل در حکم اوست
 ما به دست دوست دادیم اختیار خویش را
 تیغ بیداد فلک خون مرا از کینه ریخت
 تا که کردم فقر و درویشی شعار خویش را
 طاعت مقبول آن دارد که از روی نیاز
 کرده محراب نماز ابروی یار خویش را
 بود جان بار گران اندر ره جانان هما
 جان فشاندیم و سبک کردیم بار خویش را

این غزل را به دستگاه همایون بخوانند سزاوار است

دانی که دل غمزده را لعل تو خون کرد
 خون کرد و فراق تواش از دیده برون کرد
 خلوتگه دل جای هوس بود از این پیش
 عشقت به درون آمد و اغیار برون کرد
 دیوانه نجوئی به همه شهر که ما را
 گیسوی چو زنجیر تو پابست جنون کرد
 حیرت برم از آنکه به زلف تو زند دست
 کاین مار سیه را به چه افسانه فسون کرد

ما روز ازل شیفته روی تو بودیم
 آشفته سر زلف تو ما را نه کنون کرد
 در قید جنون است هما هر که به عالم
 دیوانه‌اش آن سلسله غالیه‌گون کرد

این غزل را به آواز راست و پنجگاه خواندن اولی است

تا به دامن تو ما دست تولا زده‌ایم
 به تولای تو بر هر دو جهان پا زده‌ایم
 تا نهادم به کوی تو صنم روی نیاز
 پشت پا بر حرم و دیر کلیسا زده‌ایم
 در خورمستی ما رطل و خم و ساغر نیست
 ما از آن باده کشانیم که دریا زده‌ایم
 همه شب از طرب گریه مینا من و جام
 خنده بر گردش این گنبد مینا زده‌ایم
 نشوی غافل از اندیشه شیدائی ما
 گرچه زنجیر به پای دل شیدا زده‌ایم
 تا نهادیم سر اندر قدم پیر مغان
 پای بر فرق جم و افسر دارا زده‌ایم
 جای دیوانه چو در شهر ندادند هما
 من و دل‌چند گهی خیمه به صحرا زده‌ایم^{۲۶}

☆ ☆

این غزل را به دستگاه راست و پنجگاه بخوانند حسن است

منع نظاره روا نیست تماشائی را
 ورنه فرقی نبود زشتی و زیبائی را

یار ما شاهد هر جمع بود وین عجب است
 که به خود ره ندهد عاشق هرجائی را
 و قتم امشب همه در صحبت بیگانه برفت
 که چرا شکسز نگفتم شب تنهائی را
 نیکنامان در دوست پناهت ندهند
 تا به خود ره ندهی شنت رسوائی را
 خواجه زین در به سلامت سر خود گیرد کاش
 که ز سر می ننهد عادت خود رائی را
 دل آسوده اگر میطلبی عشق طلب
 عاقلان نیک شناسند تن آسانی را
 بگذارید که تا سر نهم اندر ره دوست
 یا بگیرید ز من این سر سودائی را
 دلم از سینه به تنگ است که در خانه نشاط
 نتوان داشت نگه مردم صحرائی را

این غزل را به آواز چهارگاه یا راست و پنجگاه بخوانند

سر نهادیم به سودای کسی کاین سر ازوست
 نه همین سر که تن و جان و جهان یکسر از اوست
 گر گل افشاند و گر سنگ زند چه توان کرد
 مجلس و ساقی و مینا و می و ساغر از اوست
 گر به طوفان شکند یا که به ساحل فکند
 ناخدائی است که هم کشتی و هم صرصر از اوست
 من به دل دارم و شاهد به رخ و شمع به سر
 آنچه پروانه دلسوخته را در پر از اوست
 از من ای باد بگو خیل نکوکاران را
 غم مدارید که گر جرم ز ما آذر از اوست

هوس خام بود شادی دل جز به غمش
 خنك آن سوخته كش سود غمی بر سر از اوست
 چه نویسم که سزاوار سپاسش باشد
 معنی و لفظ و مداد و قلم و دفتر از اوست
 خرم از دولت شه تا به ابد باد جهان
 کاین فروغی است که بر خلق ضیاگستر از اوست

این غزل را به آواز شور یا کرد بخوانند شایسته است

خاك بادا به سری كش اثر از سنگی نیست
 چاك آن سینه که کارش به دل تنگی نیست
 ادب بندگی از خیل خردمندان جوی
 عاشقان را بجز از عشق تو فرهنگی نیست
 راه عشاق زند مطرب از این پرده تو نیز
 پرده بردار کزین خوبتر آهنگی نیست
 من که بد نام جهانم به خرابات شوم
 که در آنجا خبر از نامی و از ننگی نیست
 مهربانی چه کند آنکه نبودش کینی
 متصور نشود صلحی اگر جنگی نیست
 عجبی نیست نشاط از تو اگر تنگدل است
 هر کجا تنگ لبی نیست که دلتنگی نیست

این غزل را با راست و پنجگاه یا چهارگاه تغنی نمایند

شب عید است بیا تا لب ساغر گیریم
 غم سی روزی به يك جرعه ز سر برگیریم
 دور ماه فلك امروز به پایان آمد
 وقت آنست که دور قدح از سر گیریم

سبحه و خرقة سالوس به يك سو فكنيم
 راه رندان قدح نوش قلندر گيريم
 شست و شوئی به رخ از چشمه حیوان جوئیم
 به كف آئینه بر آئین سکندر گيريم
 تا به دیدار ظفر دیده منور گردد
 سرمه از خاک در شاه مظفر گيريم
 خستگان را نبود تا خبری زود دلا
 خیز تا جای در آن زلف معنبر گيريم
 دوستان را همه لب بر لب ساغر نگریم
 دشمنان را همه سر بر دم خنجر گيريم
 رخنه در کار غم افتاد نشاط از قدحی
 کو خمی تا که وجودش ز میان برگیریم

این غزل به دستگاه همایون خوبتر خواهد بود

شب آمد و دل باز نیامد ز در او
 یارب دگر امروز چه آمد به سر او
 یار آمد و از دل خبری نیست خدا را
 دیگر ز که پرسیم ندانم خبر او
 نشنیده نداد او ز چه بر قصه ما گوش
 نادیده فتادیم چرا از نظر او
 ظلم است که بر بام تو بالی نفشانند
 آن مرغ که در دام تو رسته است پر او
 در چشم خود او را ندهم جای که ترسم
 بر مردم بیگانه بیفتد گذر او
 يك ساقی و يك ساغر و يك باده ندانم
 زین گونه چرا مختلف آمد اثر او

کس نیست که بی مشغله‌ای روز گذارد
یا مشعلۀ شب ننهد دل به بر او
آن را که نه کاری نه غم عشق نگاریست
بیچاره نشاط است و دل در به در او^{۲۷}

☆ ☆

این غزل به دستگاه چهارگاه یا راست و پنجگاه بهتر است

آنکه بنواخت به تیری دل سرگردان را
کاش بیرون نکشیده ز جفا پیکان را
غیرتم گشت به نزدیک رقیبان امروز
که به صد خشم کشیدی ز کفم دامن را
آدمی زاد نباشد بر من آنکه نظر
بر تو افکند و نیفکند به پایت جان را
شادمانم که چو دیدند ستمهای عیان
مردم آگه نشدند آن نظر پنهان را
خوب کردی که به تیغ ستمش چاک زدی
زین بتر بود سزا این دل نافرمان را
تا که هرروز مرا دل شکند آن مه شوخ
هرشب از سینه همی تازه کنم پیمان را
شد گرفتار نیاز این دل سرگشته چو دید
که فرو هشته به پا گیسوی مشک افشان را^{۲۸}

۲۷. میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله «نشاط»

۲۸. میرزا سیدعلی خوشنویس

☆ ☆

این غزل را به دستگاه چهارگاه یا راست و پنجگاه بخوانند

دلبر امروز کمر بست و به قامت برخاست
مست از خانه برون رفت و قیامت برخاست
سرو ننشست دگر گرچه به گل رفت ز شرم
به تماشای تو زاندم که به قامت برخاست
آنکه در سایه بالای تو بنشست چو خاک
از لحد رقص کنان گاه اقامت برخاست
شمع راز غم عشقت به زبان گفت که سخت
بر سرش شعله غیرت به غرامت برخاست
ایمن از فتنه ایام نگشت آنکه به خواب
چشم مخمور تو را دید و سلامت برخاست
زینکه از حسن تو شد غافل و دل باخت به گل
در چمن ناله بلبل به ندامت برخاست
باده نوشان همه از لعل تو رفتند ز هوش
زان میان عیسی مریم به کرامت برخاست
غنچه را باد صبا پیرهن از رشك درید
زانکه در پیش دهانت به علامت برخاست
دلق آلوده صفی زاب خرابات بشوی
چیست پرهیز که زاهد به ملامت برخاست^{۲۹}

☆ ☆

این غزل را به آواز بیات بخوانند بسیار خوب است

زانشب که با تو دست در آغوش کرده ام
یکباره ترك صبر و دل و هوش کرده ام

هرچه آن نه عشق تست به بازی شمرده‌ام
 هرچه آن نه یاد تست فراموش کرده‌ام
 در چشم من شده است یکی دانه گهر
 هر نکته‌ای که از دهنت گوش کرده‌ام
 خالی شده دماغ من از مستی و خمار
 زان باده‌ها که از لب تو نوش کرده‌ام
 بر چرخ می‌رسید خروش از دل فراق
 او را به وعده‌های تو خاموش کرده‌ام
 از چشم نیم‌خواب تو امروز روشن است
 آن ناله‌ها که من ز غمت دوش کرده‌ام
 دستم که زیر سنگ فراق است هر شبی
 تا روز با غم تو در آغوش کرده‌ام
 پرسیدم از دلم که چرا دوری از برم
 گفتا که خوف از رخ نیکوش کرده‌ام^{۳۰}

☆ ☆

این غزل برای کار عمل حجاز ابوعطا و بیات خوب است

مخوان ز دیرم به کعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا
 به ناله مطرب به عشوه ساقی به خنده ساغر به گریه مینا
 به عقل نازی حکیم تا کی به فکرت این ره نمی‌شود طی
 به کنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس به قعر دریا
 چو نیست به دیده دل رخ ار نماید حقت چه حاصل
 که نیست یکسان به چشم کوران چه نقش پنهان چه آشکارا
 چو نیست قدرت به عیش و مستی بساز ای دل به تنگ دستی
 چو قسمت این شد ز خوان هستی دیگر چه خیزد ز سعی بیجا

ر بود مهری چو ذره تابم ز آفتابی در اضطرابم
 که گه فروغش به کوه تابد ز بی‌قراری درآید از پا
 در این بیابان ز ناتوانی فتادم از پا چنانکه دانی
 صبا پیامی ز مهربانی ببر ز مجنون بسوی لیلی
 همین نه مشتاق ز آرزویت مدام گیرد سراغ کویت
 تمام عالم به جستجویت به کعبه مؤمن به دیر ترسا

این غزل را به آواز شور و شهنواز بخوانند

کاش بیرون فتد از سینه دل زار مرا
 کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا
 چه شد ار داد به صد رنگ گل آن گلبن راز
 که از او نیست بجز دامن پر خار مرا
 منم از رونق جنس هنر آفت زده
 که زد آتش به دکان گرمی بازار مرا
 گو مبر جانب گلشن قفسم را صیاد
 بس بود ناله‌ای از حسرت گلزار مرا
 بی بقا شادی وصل تو و دانم که ز پی
 آرد این خنده کم گریه بسیار مرا
 نرود تیرگی از بغت به کوشش گو باش
 روز روشن دگران را و شب تار مرا
 آنکه آخر به صد افسانه به خوابم می‌کرد
 ساخت از خواب عدم بهر چه بیدار مرا
 گو طبیبم نکند چاره مریض عشقم
 که تن خسته خوش است و دل بیمار مرا
 نیست گویائیم از خویش چو طوطی مشتاق
 این سخن‌هاست از آن آینه رخسار مرا

این غزل با چهارگاه یا همایون یا شور خوانده شود

چون نخواهی نفسی کرد نگهداری من
 چیست سعی اینقدر از بهر گرفتاری من
 کرده‌ام خوی به دردت چه کشم ناز طبیب
 صحتی کو نبود از پی بیماری من
 ناله‌ام از غم محرومی رهزن باشد
 ورنه کس نیست در این ره به سبکباری من
 من رنجور در این ره چو نخواهم جان برد
 گو کسی را نبود فکر پرستاری من
 به از این باش به من گر بودت بنده هزار
 که تو يك بنده نداری به وفاداری من
 ناله زار من ای باد به گوشش مرسان
 ترسم آزرده شود خاطرش از زاری من
 گر نسازم به دل زار چه سازم مشتاق
 دلبرم چون نکند ترك دل‌آزاری من

این غزل را به آواز شور یا بیات یا راک بخوانند

بهر پرسیدم ای مایه ناز آمده‌ای
 بنده‌ات من چه عجب بنده نواز آمده‌ای
 تا به گنجشك دل ما چه رسد آه که تو
 مژه گیرنده‌تر از چنگل باز آمده‌ای
 سرو من این قدر این سرکشی و ناز چرا
 گر به دلجوئی ارباب نیاز آمده‌ای
 چه بجا از من غارت‌زده مانده است که تو
 رفته و دین و دلم برده و باز آمده‌ای

چه غم از هجر و نیاز منت ای سرو روان
 که ز سر تا به قدم عشوه و ناز آمده‌ای
 آشکارا نشود چون ز دلم سر غمت
 که در این خانه به جاسوسی راز آمده‌ای
 نرسد آفت گلچین به تو ای گلبن ناز
 که ز خوبی همه برگزیده و همه ساز آمده‌ای
 زاتش عشق سزد لاف خلاصت مشتاق
 تو که در بوته محبت به گداز آمده‌ای

این غزل به آواز کرد و بیات و شور خوب است

آنان که گل از گلشن وصل تو چیده‌اند
 انصاف می‌دهیم که به مطلب رسیده‌اند
 از عاشقان خویش غزالان مشکموی
 چون آهوان وحشی ز آدم رمیده‌اند
 طنازها به بر چو بریدند رخت ناز
 پیراهن صبوری ما را دریده‌اند
 بی‌بهره‌اند جن و ملک از مقام عشق
 این جامه را به قامت انسان بریده‌اند
 قربان زور بازوی قومی که دست و دل
 از جان بریده‌اند و به جانان رسیده‌اند
 مرغان دل ز دام تن اندر هوای دوست
 بی‌بال و پر به روضه رضوان پریده‌اند
 زیر نگینشان بود اقلیم عافیت
 بی‌خانمان که پای به دامن کشیده‌اند
 خون می‌رود ز چشم من امروز جای اشک
 لعل تو را مگر شب دوشین مکیده‌اند

نشیده‌اند حرف کسی را به روزگار
 آنان که از دهان تو حرفی شنیده‌اند
 از يك اشعه ز شعاع جمال یار
 ذرات روز را به شب تار دیده‌اند^{۳۱}

☆ ☆

این غزل را به آواز دشتی یا بختیاری یا قوچانی یا گیلانی بخوانند

مهم زان نرگس فتان جادو
 هزاران فتنه انگیزد ز هر سو
 به پیش چشم بی‌آهوی آن شوخ
 ز خجلت خیره ماند چشم آهو
 ز طاق آسمان افتد مه نو
 اگر ماهم نماید طاق ابرو
 مہی دارم که از چرخ نکوئی
 نتابیده است خورشیدی به از او
 شود گر سرو با قدش برابر
 شود مه با رخس گر هم‌ترازو
 گریزد ماه از میزان به عقرب
 درآید سرو از بالا به زانو
 زند پهلوی به سلطانی عالم
 گدائی را که بنشانند به پهلوی
 لب و دندان آن شوخ شکر لب
 شکسته قدر لعل و نرخی لولو
 بیا حشمت از این دار مکافات
 به بدخواهان خود هم باش نیکو

این غزل را به آواز ترك یا سوز بخوانند

در لب نوش تو ای شوخ شکر یا نمك است
 كه مرا در دل از این نقطه موهوم شك است
 گر نمك هست چرا شهد از او می بارد
 و ر شكر هست چرا زخم دلم را نمك است
 آدمی زاده بدین خوبی و زیبائی نیست
 این پری زاده اگر حور نباشد ملك است
 چند در بوتۀ هجرم بگذاری چون سیم
 زر خالص را ای دوست چه باك از محك است
 حشمت از خلق جهان هیچ شكایت نکند
 كانه او می كشد از فتنۀ دور فلك است^{۳۲}

☆ ☆

این غزل به آواز شور و متعلقات آن خوانده شود خوب است

گیرم به ناله کردم آواره پاسبان را
 كو جرئتی كه بوسم آن خاك آستان را
 ای نوجوان مرانم از در به جرم پیری
 پیش سگانت افكن این مشّت استخوان را
 بر هیچ دل نجبد مهرش ز كینه گوئی
 خوی تو كرده تعلیم بی مهری آسمان را
 پیوسته دارد امروز زاهد نظر به محراب
 ما نا كه دیده باشد آن طاق ابروان را
 از آشیان سوی دام بینم چنانكه بینند
 مرغان نوگرفتار از دام آشیان را

۳۲. میرزا عبدالرحیم حشمت شیرازی لواف

با آنکه خاک کردیم سر در ره بتان نیست
 حقی به گردن ما جز تیغ امتحان را
 از بیم آنکه در دل رحم آیدش ز فریاد
 زاه و فغان خموشی آموختم زبان را
 از ضعف بر غباری حسرت برم که دارد
 نیروی رفتن از پی گامی دو کاروان را
 یغما ز سبزه و جام طرفی نبستم ای کاش
 هم بگسلند این را هم بشکنند آن را

این غزل را به آواز همایون یا قطار کرد بخوانند

آه من از این درد که شب را سحری نیست
 درد دگران کآه سحر را اثری نیست
 گفتم کمرش گیرم و آرم به میان راز
 آگه نه از آن نکته که او را کمری نیست
 احوال دل از طره او پرس که ما را
 دیربست کزان گمشده يك مو خبری نیست
 افسوس که از شصت قدر تیر حوادث
 می آید و جز سینه به دستم سپری نیست
 افغان که از مرگ من آگه کندت چون
 می میرم و بر بستر من نوحه گری نیست
 چندانکه زدم ناله نشد چشم تو بیدار
 پنداشتم از طالع من خفته تری نیست
 جز درس محبت همه تحصیل و بال است
 بپذیر که نافع تر از این مختصری نیست
 شاید که بر اشك من و یعقوب بخندد
 آن را که به دل داغ چو یوسف پسری نیست

کالای وفا خوارتر از اهل هنر شد
ای وای به یغما که جز اینش هنری نیست

این غزل را به دستگاه چهارگاه بخوانند خوب است

نگاه کن که نریزد دهی چو باده به دستم
فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
کنم مصالحه یکسر به صالحان می کوثر
به شرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم
ز سنگ حادثه تا ساغر در دست بماند
به وجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم
چنین که سجده برم بی حفاظ پیش جمالت
به عالمی شده روشن که آفتاب پرستم
کمند زلف بتی گردنم ببست به موئی
چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم
نه شیخ می دهم توبه و نه پیر مغان دمی
ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم
ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش
که در میان دو دریای خون فتاده نشستم
ز قامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت
نشست و گفت قیامت است بقامت می است که هستم
بخیز از بر من کز خدا و خلق زمانه
بس است کیفر این يك نفس که با تو نشستم
حرام گشت به یغما بهشت روی تو روزی
که دل به گندم آدم فریب خال تو بستم

این غزل را با چهارگاه یا کرد و بیات بخوانند

شبان تیره که از دست زلف یار بنالم
 بخود پیچم و همچون گزیده مار بنالم
 شبی سیاه در آن ساز رعد بینی و باران
 به روز خویش چو با چشم اشکبار بنالم
 به پاس خدمت پیری به یاد آن برود امان
 رضا مباح که چون طفل شیرخوار بنالم
 همی چو برق بخندد چو ابروار بگیریم
 همی چو باغ بیالد چو رعدسار بنالم
 ز روزگار بنالیدمی به مردم ازین پس
 بر آن سرم که زمردم به روزگار بنالم
 ز صد سوار ننالند غازیان مجاهد
 خلاف من که ز یک طفل نی سوار بنالم
 ز سنگت سبزه بروید اگر خریف بگیریم
 ز دشت برق جهد گر به کوهسار بنالم
 دو گیتی ار همه دشمن مرا از آنمه یغما
 امان مباد به جان گر به زینهار بنالم^{۳۳}

☆ ☆

این غزل به آواز راست یا همایون بسیار نیکو و مناسب است

از چه ای شوخ نمی پرسی از آه دل من
 ستم از حد چه بری چیست گناه دل من
 نرم شد صخره صما و ندارد پروا
 دل سخت تو ز احوال تباه دل من

ناله و آه و فغان دارد و فریاد و خروش
 ای شه حسن حذر کن ز سپاه دل من
 زلف بر باد دهی دمبدم و غافل از آن
 که جز او جای دگر نیست پناه دل من
 روشن از روی سفید تو بود ورنه جهان
 تیره گشتی چو شب از دود سیاه دل من
 چشم و زلف تو به افسونگری و عیاری
 می زند از چه به هر مرحله راه دل من
 از سر مهر دل ذره به دست آرد می
 ای که خورشید جهانستی و ماه دل من^{۳۴}

☆☆☆

چند غزل از دیوان این فقیر مؤلف عزیزالوجودی که باعث بر
 تألیف این کتاب شده خود انتخاب فرموده که مرقوم شود در اول کتاب
 معذرت خواست که پس از ذکر غزلیات اساتید مذکوره اشعار این
 بنده مثل پشک در مویز یا در دینار بشیز خواهد بود والعذر عند
 کرام الناس مقبول.

این غزل به آهنگ میغلی یا بختیاری بخواند روا و شور را نیز درخور است

تو به دلبری و شوخی ببری دل پری را
 پری از تو دلبر آموخت طریق دلبری را
 نگهی کنی و از کف ببری ز عاشقان دل
 که تمام کرده چشمت به نگه فسونگری را
 ز لبان لعل بوسی بفروشی ار به جانی
 به کف است جان شیرین دو هزار مشتری را
 تو به حسن همچو لیلی چو به شهر شهره گشتی
 همه خوانده اند مجنون من و قیس عامری را

ز تو هر جفا که دیدم به تو می‌کنم شکایت
 به کسی نمی‌توانم برم از تو داوری را
 ز میان هم‌چو مویت شدم ار ضعیف شاید
 که از این خیال دارم به وجود لاغری را
 به هوای مهر روی تو چو ذره ایست فرصت
 تو از او دریغ داری ز چه ذره پروری را

این غزل را به آواز نوا یا همایون خوانند نیکوست

با میان تو پری روی عجب خوست مرا
 وه چه اندیشه‌ای باریکتر از پوست مرا
 خشم و کین جور و ستم لطف و عطا مهر و وفا
 به خدا گر ز تو باشد همه نیکوست مرا
 از چه سرگشته نباشم که کنون اندر عشق
 دل به چوگان سر زلف تو چون گوشت مرا
 کشم از سینه و بر دیده خود جای دهم
 هر خدنگی که از آن غمزه ابروست مرا
 با خیال قد چون سرو تو شب تا به سحر
 بر سر کوی تو چون فاخته کوکوست مرا
 جای سرو ار به لب جوست پس ای سرو روان
 پای بگذار که در دیده دوصد جوست مرا
 از چه برهم زنی ای باد صبا گیسویش
 دلی آشفته در آن حلقه گیسوست مرا
 هم‌چو من بلبل خوشگوی که داری ای گل
 حیف باشد ز رقیب تو که بدگوست مرا
 تا ندانند که من مایل دیدار توام
 دل همی پیش تو و دیده به هر سوست مرا

یاده چون کوثر و در بزم توئی حورالعین
 مجلس امروز نگر غیرت مینوست مرا
 از دل آزاری او دی گله کردم با او
 گفت فرصت گله بگذار که این خوست مرا

این غزل درخور همایون یا چهارگاه است

دیدن روی تو و دادن جان مطلب ماست
 پرده بردار ز رخسار که جان بر لب ماست
 بت روی تو پرستیم و ملامت شنویم
 بت پرستی اگر اینست که این مذهب ماست
 گرچه در مکتب عشقیم همه ابجدخوان
 شیخ را پیر خرد طفل ره مکتب ماست
 شرب می با لب شیرین تو ما راست حلال
 بیخبر زاهد از این ذوق که در مشرب ماست
 نیست جز وصف رخ و زلف تو ما را سخنی
 در همه سال و مه این قصه روز و شب ماست
 در تو يك يارب ما را اثری نیست ولی
 قدسیان را به فلك غلغله از یارب ماست
 چرخ عشقیم و تو ما را چو مہی زیب کنار
 خون دل چون شفق و اشک روان کوکب ماست
 اینکه نامش به فلك مہر جهان افروز است
 روشن است این که یکی ذره ز تاب و تب ماست
 خواستم تا که شوم بسته فتراکش گفت
 فرصت این بس که سرت خاک ستم مرکب ماست

این غزل را به آواز هر بیاتی توان خواند

نگار من که رخش همچو پوست‌کنده‌هلوست
از آن هلوی مرا آرزوی شفتالوست
سرشکم از بصر آید به رنگ آب انار
عجب مدار که خونین رخم به رنگ هلوست
بتی که کوی زنخدان او به از سیب است
مرا ز حسرت آن گونه چو زردآلوست
فتاده است چو نارنجم آتشی بر جان
در آرزوی دو پستان او که چون لیموست
گهی به گریه دو چشمم به یاد بادامش
گهی به خنده لبانم ز شوق پسته اوست
ز پرده عنبی غوره چون نیفشارم
که دلبريست ترش روی و لعبتی بدخوست
کندچو خربزه‌ام گر که پاره‌پاره خوش است
وگر که برکندم پوست چون خیار نکوست
بسان شاخه امروود فرصت از تسلیم
نهاده سر به ره دلبری که عربده‌جوست

این غزل به آواز ترك يا راك هندی نکوست

بهر صیدم چند تازی خسته شد پای سمندت
صبر کن تا من به پای خویشتن آیم به بندت
با کمندم بندی ار پا تا که از تیغم بری سر
جان سپارم پیش تیغت سر نییچم از کمندت
چون کشی بر سینه‌ام دیگر سمندت را متازان
کاتش دل آب سازد آهنین نعل سمندت

گر به قهرم جان ستانی ور ز مهرم دل نوازی
 من به خود از جان پسندم هرچه باشد دلپسندت
 چون ز لعلت خنده خیزد دیده من اشک ریزد
 کاین گهر باشد نثاری پیش لعل نوشخندت
 بوسه هر گه از لبست خواهم کنی تلخی و تندی
 لیک کام دیگران شیرین مکرر شد ز قندت
 سر برافرازم چو سرو از شوق و کویم بر زمین پا
 دست کوتاهم رسد گر بر سر سرو بلندت
 خال بر روی تو باشد همچو اسپندی بر آتش
 وان خط مشکین بود دودی که خیزد از سپندت
 چون قلم فرصت مکش سر از خط فرمان خوبان
 گر به تیغ از هم جدا سازند چون نی بند بندت

این غزل را به چهارگاه بهتر توان خواند

با آنکه کس ز آتش عشقت چو ما نسوخت
 بر ما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت
 جز آهنین دل تو که دارد توان و تاب
 دیگر دلی نماند که بر حال ما نسوخت
 بس عاشقان که خویش چو پروانه سوختند
 کس غیر ما و شمع ز سر تا به پا نسوخت
 این آتشی که در دل من از هوای تست
 کی برگرفت شعله که مرغ هوا نسوخت
 بر رند خرقه سوز ملامت چرا کند
 زاهد کز آتشی همه عمرش قبا بسوخت
 در نی نوای عشق چو مطرب نمود ساز
 در حیرتم که نی ز چه از این نوا نسوخت

فرصت ز لعل نوش تو آب بقا نیافت
تا در محبت تو به نار بلا نسوخت

این غزل مناسب راک است و شور را نیز شایسته

آن وفادار نگاری که به جان یار من است
نکنم ترک وفایش که وفادار من است
همه عشاق جهان در طلب معشوق اند
طرفه معشوق مرا بین که طلبکار من است
عاشقان طالب دیدار رخ یار و مرا
هست باری که به جان طالب دیدار من است
دیده خویشتن از خنجر مژگان بکند
گر بداند نگهش در پی آزار من است
تیغ ابرو کشد و طره خود را ببرد
گر ببینند ز وی آشفته گی کار من است
وقتی ار گویمش ای شوخ منم بلبل تو
گل روی تو مراد دل افکار من است
روی بنماید و گوید که تماشا بنمای
گر مراد دل تو این گل رخسار من است
هر زمان گویمش ای یار دلم بیمار است
لب لعل تو دواى دل بیمار من است
خندد و غنچه کند لب که بیا بوسه بگیر
گر دواى تو لب لعل شکر بار من است
کس چو این یار ندیده است و نبیند در خواب
اینکه شد یار من از طالع بیدار من است
مدعی خواست که بیرون کندم از کویش
گفت فرصت سبب گرمی بازار من است

روزگاریست به دام غم من گشته اسیر
دل از او بازنگیرم که گرفتار من است

این غزل مخصوص لیلی و مجنون است میگلی را نیز شاید

روی تو چو ماه بس جمیل است
مهر دل من بر آن دلیل است
تا روی تو غیرت بمهشت است
از دست تو زهر سلسبیل است
آنها که پری صفت جمالی است
دشنام اگر دهد جمیل است
بر قد تو آن دهان شیرین
ماند به رطب که بر نخیل است
تا چشم تو را بدیده نرگس
مسکین به چمن چو من علیل است
در حلقه عاشقان به هر شب
از زلف تو قصه طویل است
از خاک در تو سرمه جوید
دور از تو کس از هزار میل است
با غمزه اگر کنی اشارت
در هر گذاری دو صد قتیل است
این جسم ضعیف فرصت و عشق
موری است که پایمال پیل است

این غزل را با همایون یا کرد و بیات بخوانند

چشم از عکس سیه زلف تو شد اشك آلود
آری آب آورد آن چشم که در وی شده دود

جان بفرسود مرا تا به لبِت سودم لب
 زان زیانم چه خوش آمد که ز پی بودش سود
 گرچه جان در طلب لعل تو فرسود دلی
 دلم آسود لبم تا به لب تو سود
 نه تو گفستی که ز حسن من و مهر دل تو
 کم شود خط چو مهم را به سیاهی اندود
 حاش لله که ز حسن تو و مهر دل من
 کم نشد بلکم از آن مهرگیا مهر فزود
 پای بر خاک نهادی و مرا مردم چشم
 غرقه در خون شد از این غم که چرا خاک نبود
 برد زلفت دلم از دست و گرفتم بارش
 نگه چشم تو بار دگر از دست ربود
 از نسیم سحرم وه چه خوش آمد که ز لطف
 از سر زلف تو و از دل من عقده گشود
 پیش گفتار تو فرصت همه گوش آمد و چشم
 بگشا لب که نباشد به از این گفت و شنود

این غزل را با شعور و شهنواز توان خواند

ماهم از مقراض قطع زلف سرکش می کند
 خاطر مجموع ما را زان مشوش می کند
 هر که سرکش شد سرش را می کنند از تن جدا
 سر جدا زان رو مهم زان زلف سرکش می کند
 هر یکی از تار زلفش می کشاند دل ز من
 ناله ها مسکین دلم از این کشاکش می کند
 چشم ترکش را به ترکش تیرها از غمزه است
 گو بیا گر قصد ما زان تیر و ترکش می کند

ماه تابان در شبی با تاری از کتان نکرد
 با من امروز آنچه آن رخسار مهوش می‌کند
 ساقی از جام شرابی آتشم برزد به جان
 خود چه آبست اینکه بر جان کار آتش می‌کند
 فرصت از نقاشی این آموخت کاندلر هجر دوست
 زاشک گلگون روی زرد خود منقش می‌کند

این غزل را به قرائی و میگی و لیلی مجنون بخوانند

ماه‌م چو ز پرده رخ نشان داد
 هر اهل نظر که دید جان داد
 آن غنچه ناشکفته در باغ
 سری ز دهان او نشان داد
 گفتم که به بوسه‌ای دهم جان
 يك بوسه برای امتحان داد
 این فخر مرا بس است کآن ماه
 راهم چو سگان در آستان داد
 ای شاهسوار حسن عظم
 تا دید تو را ز کف عنان داد
 گر قصد تو در هلاک من بود
 مقصود تو را خدا چنان داد
 چشم تو به غمزه‌ای مرا کشت
 لعل تو حیات جاودان داد
 جانی که به دست داشت فرصت
 در پای تو خوش به رایگان داد

این غزل را به آهنگ راک یا مسیحی خوانند

بت مسیح لبم در لباس ترسا شد
 هر آنکه بود مسلمان چو من نصاری شد
 کشیش دیر به هر لحظه می زند ناقوس
 به شکر آنکه بتی در لباس ترسا شد
 نمود پیش رخس همچو بت پرست سجود
 هر آنکه بستۀ آن زلف چون چلیپا شد
 ز مسجد آمد و افکند شیخ سبحة ز دست
 میان بیست به زنار و در کلیسا شد
 میان بزم چو برخاست ماهم از پی رقص
 به چرخ چرخ زنان از طرب مسیحا شد
 ز روی ناز چو سرو قدش نمود قیام
 دو صد قیامت از آن يك قیام برپا شد
 گرفت زهره چنگی به چنگ چنگ و نواخت
 نگار زهره جبینم چو مجلس آرا شد
 دلم که کشته چشم فسونگرش شده بود
 ز لعل عیسوی او دوباره احیا شد
 به عشق روی بتی فرصت از مسلمانی
 گذشت و معتکف دیر راهب آسا شد

این غزل به آواز شور یا همایون نیکوست

بر جهان دل منه از مهر و مشو زان دلشاد
 کاین عروسی است که کشته است هزاران داماد
 خاطری را به وفا شاد نسازد هرگز
 کز جفا عاقبت او را ننماید ناشاد

همچو خسرو نکند کام کسی را شیرین
 که نه آخر به سرش تیشه زند چون فرهاد
 شرط آزادگی از شادی و غم بیزار نیست
 ای خوش آن کز غم و شادی جهان است آزاد
 نفس دام است و هوس دانه هر آن مرغدلی
 که برفت از پی این دانه در آن دام افتاد
 اختیار از نبود جبر هم البته که نیست
 غیر دانا گره از این دو معما نگشاد
 جام می گیر چو جمشید که این زال سپهر
 داده بر باد بسی تخت کی و تاج قباد
 بنشین و ز شراب آتش غم را بنشان
 پیشتر زانکه دهد خاک تو را چرخ به باد
 هوش اگر داری و کوشی که بود پند نیوش
 مبر این پند حکیمانه فرصت از یاد

این غزل را به آواز کرد و قطار کرد بخوانند مطلوب است

بر درش حلقه زدم از سر درد
 گفتم اندر ره و صلم پویان
 گفتم این ره که به سر خواهد برد
 گفتمش هستی من جز به تو نیست
 گفتم از درد دوا می طلبم
 گفتم این دفتر هستی بنورد
 گفتم از درد دوا می طلبم
 گفتم رو رو تو نه ای صاحب درد

گفتمش عاشق و بیمار توام
 گفتم کو سرخی اشك و رخ زرد
 گفتم آخر ز غمت خواهم مرد
 گفتم از مرگ نیندیشد مرد
 گفتم از خاك كیم برگیری
 گفتم آنکه که شود خاك تو گرد
 گفتمش غم شده با فرصت جفت
 گفتم باید نشود زین غم فرد

این غزل به دستگاه همایون مطلوب است

می‌کشان را زند این بانگ به هر صبح خروس
 که صبح ار ندهد دست هزاران افسوس
 ریز در جام ز بط ای بت طاوس خرام
 زان شرابی که بود سرخ‌تر از چشم خروس
 شرمش از ساق تو آید که خرامی چون کبک
 اینهمه جلوه پی جلوه که دارد طاوس
 مهر حسن مه رویت به دلم جای گزید
 همچو در حبله‌گه ناز به صد جلوه عروس
 گر دهد دست چو پروانه بسوزم تن خویش
 پیش شمع رخت ای جان به امید پابوس
 ای طبیب از چه کشی رنج و دهی درد سرم
 عشق دردیست که درماند از آن جالینوس
 طبل پنهان زند فرصت از این پس که به عشق
 کوفت بر هر سر بازاری به بدنامی کوس

این غزل به آواز شور یا کرد با اثر است

تا برافشانده به رخ زلف پریش
 زده بر هم دل صد سلسله بیش
 گفته‌ام دوش به آن زلف سیاه
 مو به مو شرح پریشانی خویش
 کند از غمزه دلم ریش و زند
 پس از آن لب نمکم بر دل ریش
 شده‌ام زان رخ سرخ و خط سبز
 همچو مست می و مخمور حشیش
 زان لبم بوسه دهد پس دشنام
 که بود از پی هر نوشی نیش
 آشنا با تو چنانم ای دوست
 که ندارم سر بیگانه و خویش
 از تو ای یار چه تریاق و چه زهر
 وز تو ای دوست چه جدوار و چه پیش
 گر رقیبم کند آزار چه باک
 سگ بود دشمن جان درویش
 فرصت از پیش تو جانان تو رفت
 تا تو را باز چه آید در پیش

این غزل را به آواز قراداغلی یا مویه تغنی نمایند

آن ماه که در حمام دیدم تن سیمینش
 گردید دلم پابست در طره پر چینش
 از دلو چو آب افشاند بر فرق عیان گردید
 از طلعت چون خورشید صد خوشه پرویش

دلاک ز برگ گل گو کیسه به دست آرد
 ترسم که شود مجروح اندام چو نسرینش
 گفتی که به سوهانم شد سوده دل مسکین
 با سنگ چو می سودند آن پای نگارینش
 گوئی که به مشک تر آمیخته شد کافور
 صابون چو بیالودند بر طره مشکینش
 گویند به گل خورشید هرگز نتوان اندود
 دیدم به گل اندوده است آن روی خور آئینش
 بگرفت به کف شانه بر طره پر چین زد
 بر عارض چون گل ساخت آنگاه چو پرچینش
 فرصت که دمی با دوست در خلوت حمام است
 از جنت فردا به امروز به نقد اینش
 ایطاء قوافی را گر خرده کسی گیرد
 گو بگذر از این معنی بنگر به مضامینش

این غزل را به آواز بیات یا کرد و بیات بخوانند

خلاف سرو روان هر که دید در چمنش
 ز دست رفت دل از يك نگاه همچو منش
 صبا ز موی تو بوئی مگر به بستان برد
 که جیب غنچه قبا گشت و چاک پیرهنش
 قدم به باغ نه و جلوه ای نما و ببر
 ز تاب آتش رو آب از گل و سمنش
 اگر که در چمنت باغبان نماید ناز
 به پا خرام و بینداز سرو از چمنش
 دل شکسته ما را مگر ندیده صبا
 که گشته سلسله جنبان زلف پر شکنش

ز فرق تا قدمش تن بود لطیف چنان
 که فرق کس نکند تن ز جان و جان ز تنش
 نشانی از دهندش کس نداده از تنگی
 مگر کسی شنیده است حرفی از دهندش
 به گرد لعل تو خط بردمیده همچون مور
 چو خاتمی که سپاری به دست اهرمنش
 سخن از آن لب شیرین مگر که فرصت گفت
 که برده است حلاوت ز انگبین سخنش

این غزل را به آهنگ راک بخوانند نیکوست

طالب یاری اگر باش گرفتار عشق
 یا کشدت عشق یار یا که شوی یار عشق
 دست فشان بر جهان پای بزن بر دو کون
 داری اگر همچو من پشت به دیوار عشق
 جان به چه کار آیدت نیست چو جانان تو را
 جان ده و جانان بخر بر سر بازار عشق
 پا به ره عشق نه جان به سر عشق ده
 دستت اگر می رسد پا مکش از کار عشق
 از سر شاخ مراد کی گلت آید به دست
 در کف پای دلت تا نخلد خار عشق
 نیست در این ره ز من تند و سبکخیز تر
 هرچه گرانتر شود دوش من از بار عشق
 روی فلک تیره گشت پیکر خورشید سوخت
 بسکه کشیدم ز دل آه شربار عشق
 دیده ای از می شود چاره مخمور می
 عشق مگر هم کند چاره بیمار عشق

پند ز فرصت شنو رسته شو از بند عقل
خویشتن آزاد کن باش گرفتار عشق

این غزل را به آواز چهارگاه یا همایون بخوانند

ای که از بیم رقیبان به درت بار ندارم
رحمی آخر که بجز حسرت دیدار ندارم
بارها بار به دربار تو دارند رقیبان
من که بارت برم ای یار چرا بار ندارم
باغبان راه به گلچین دهد آه از من مسکین
که تماشائیم و راه به گلزار ندارم
یار اگر دوست شود نیست مرا بیم ز دشمن
گلم از دست دهد هیچ غم از خار ندارم
تا توان بود مرا بار فراق تو کشیدم
علم الله که دگر طاقت این بار ندارم
تا روان بود به تن در ره عشق تو دویدم
شهد الله که دگر قوت رفتار ندارم
نیست فرصت به کسم کار ولی بارخ خوبان
عشق می بازم و انکار در این کار ندارم

این غزل را به آواز همایون یا کرد سزاست بخوانند

با دل خویش ز جور تو حکایت کردم
آه کز خویش به بیگانه شکایت کردم
مجمع ما همگی دوش پریشان گشتند
از سر زلف تو چون يك دو حکایت کردم
گفتم از سر دهانت سخنی با دل تنگ
کشف این معنی نازک به کنایت کردم

قصه روز قیامت همگی آمد راست
 وصفی از قد بلندت چو روایت کردم
 روز وصل تو به دیگر نظرم تاب نماند
 که به روی تو به يك نظره کفایت کردم
 بر سر زلف تو دادم دل و دین غیر از جان
 به سر زلف تو جاننا که جنایت کردم
 دلم از تیرگی موی تو آمد گمراه
 به سر کوی تواش باز هدایت کردم
 راه عشق تو به يك عمر به پایان نرسید
 سعی هرچند در این ره به نهایت کردم
 گفتم از فرصت دلخسته نظر باز مگیر
 گفت سویت نظری هم به عنایت کردم

این غزل را به چهارگاه یا راک بخوانند مناسب است

ما رند و خراباتی و دیوانه و مستیم
 پوشیده چه گوئیم همینیم که هستیم
 زان باده که در روز ازل قسمت ما شد
 پیداست که تا شام ابد سرخوش و مستیم
 آواز الست آمد و گفتیم بلا را
 زان گفته بلاکش همه از عهد الستیم
 دوشینه شکستیم به يك توبه دو صد جام
 امروز به يك جام دو صد توبه شکستیم
 یکباره ز هر سلسله پیوند بریدیم
 دل تا که به زنجیر سر زلف تو بستیم
 بگذشته ز سر پا به ره عشق نهادیم
 برخاسته از جان به غم یار نشستیم

در دست سر رشته تجرید گرفتیم
 خود سلسله عالم تقیید گسستیم
 در نقطه وحدت سر تسلیم نهادیم
 وز دایره کثرت موهوم برستیم
 بر ما به حقارت منگر زانکه چو فرصت
 در رتبه بلندیم ولی از همه پستیم

این غزل به آواز نشابور یا همایون خوش است

گفتم از پا گر درافتم دوست باشد دستگیرم
 دوست کو کز پا فتادم گو خدا را دست گیرم
 دل بریدم از تو ای جان درگذشتم از تو ای دل
 در نثار مقدم یار از دل و جان ناگزیرم
 تا ز ابرو تیغ دارد تا ز مژگان تیر باره
 هم به جان مشتاق تیغم هم به دل آماج تیرم
 ای که گفתי دل از او برگیر و بگذر از خیالش
 حاش لله کی رود نقش خیالش از ضمیرم
 من نه پیر سال و ماهم گر سپیدم موی بینی
 حسرت زلف سیاهی در جوانی کرد پیرم
 خواستم از وی نظر برگیرم از جوری که دارد
 گفت منظورت که باشد نیست در گیتی نظیرم
 پا ز کویت برنگیرم گر ز خاکم هست بستر
 بستر خار است در کوی تو خوشتر از حریرم
 گر ز مهرم مینوازی بنده خدمتگزارم
 ور به تیغم میکشی تیغ تو را منت پذیرم
 مدعی گوید که فرصت پای بیرون نه ز کویش
 پای رفتن از کجا آرم که در بندش اسیرم

این غزل را به نغمه کرد یا همایون مناسبت دارد بخوانند

وصف در انجمنی زان قد و قامت کردم
 راست گویم که از آن وصف قیامت کردم
 کردم امروز از آن روی چو مه کشف نقاب
 لوحش الله که از این کشف کرامت کردم
 بجز از نقش رخس هرچه مرا بود به چشم
 شست و شوی همه از اشک ندامت کردم
 رفت قدقامتش از یاد مؤذن به نماز
 چون به مسجد صفتی زان قد و قامت کردم
 بستم آن دم که بدان یار کمان ابرو دل
 سینه خود سپر تیر ملامت کردم
 سر تو باد سلامت من اگر کشته شوم
 بکش ای ترک که من ترک سلامت کردم
 دوش می گفت که فرصت چه نشینی به درم
 گفتم اینک به درت قصد اقامت کردم

این غزل به آواز شور و شهنواز ممتاز خواهد بود

باشد از نعل تو يك بوسه تمنای دلم
 می کشم خجلت از این خواهش بیجای دلم
 نکند چاره سودازدگان را زنجیر
 زانکه افزون شده از زلف تو سودای دلم
 در کفش از مژه تیر است و کمان از ابرو
 ترک چشمت صنما از پی یغمای دلم
 من بیدل ز سر کوی تو رفتن هیئات
 که سر کوی تو شد منزل و ماوای دلم

قدمی از سر کویت نتواند برداشت
 کز غم عشق تو خاری شده در پای دلم
 آب چشمم نشود هیچ کم از اینهمه اشک
 دارد این چشمه مگر راه به دریای دلم
 به خم زلفش بس ریخته دل بر سر دل
 فرصت آنجا نبود يك سر مو جای دلم

این غزل به آواز کرد یا شور خوانده شود نیکوست

سجده روی تو چون زلف تو شد آئینم
 همچو هندو شده خورشید پرستی دینم
 نکنم از سخن تلخ تو ابروی ترش
 زانکه شوریست به سر زان دهن شیرینم
 در خلاصی من از عشق تو خلقی به دعا
 متفق گشته و غافل که بود نفرینم
 روزی آورده عرق روی تو دیدم زانرو
 نگران شب همه شب سوی مه و پروینم
 سر به بالین نهم ای کاش شبی تا که مگر
 خواب بینم که نهی پا به سر بالینم
 چشم مخمور تو را بیند اگر نرگس مست
 سر به زیر افکند از شرم که من مسکینم
 بر لب اهل روان بخش تو آن خال سیاه
 همچو داغی است که باشد به دل خونینم
 مشکسان خون دلم سوخته از آتش عشق
 کرده آفاق معطر نفس مشکینم
 گفته بودی که چه دین دارد و آئین فرصت
 مهر روی تو بود دین و وفا آئینم

این غزل به آواز کرد و بیات یا شور مطلوب است

نیست چون دسترسی تا رخ زیبات ببوسم
می شوم در گذرت خاک که تا پات ببوسم
ریزم از کام و دهن جای سخن قند مکرر
بگذاری اگر آن لعل شکرخات ببوسم
همچو نرگس به کف آرم زر و سیم ار من مسکین
می دهم تا به عوض نرگس شهلات ببوسم
هفته ها گفته ام ای ماه که چون سال شود نو
عید را کرده بهانه رخ زیبات ببوسم
ولی آن روز هم از کثرت تن ها نتوانم
که به کام دل خود سیر به تنهات ببوسم
بوسه خواهم ز تو امروز دهی وعده فردا
کو من دلشده را عمر که فردات ببوسم
گفته بودی که دهد بوسه به يك عضو تو فرصت
جان فدای تو بهل تا همه اعضات ببوسم

این غزل را دستگاه همایون شایسته است

تا که در سلسله زلف تو آویخته ایم
رشته مهر ز هر سلسله بگسیخته ایم
موی ما گشت به خاک سر کوی تو سپید
این چه خاکی است که ما بر سر خود بیخته ایم
بازوی صبر و شکیبائی ما زان بشکست
که به سرپنجه عشق تو در آویخته ایم
به ملاحظ شده ای شهره و شیرین سخنی
بسکه شور از لب شیرین تو انگیزه ایم

پای بر دیده ما گر بگذاری بینی
 چه گهرها به نثار قدمت ریخته‌ایم
 دل ما خون شده در حسرت لعلت ورنه
 آب چشم از چه به خوناب دل آمیخته‌ایم
 همچو زلف تو مسلسل من و فرصت همه عمر
 به تو آویخته وز غیر تو بگریخته‌ایم

این غزل را به آواز شور و کار عمل آن یا همایون باید خواند

چنان اسیر غم عشق آن نگار جهانم
 که نیست هیچ خبر از جهان و هرچه در آنم
 اسیر آن خم مویم امیر روی زمینم
 گدای آن سر کویم خدیو ملک جهانم
 شبی به کلبه‌ام آمد گرفت پرده چو از رخ
 به يك نظاره ز کف برد صبر و تاب و توانم
 نشست در برم از مهر و گشت رهزن عقلم
 به پای خاست پی رقص و کرد غارت جانم
 به دلفریب نگاهش ز دست شد همه هوشم
 به دلپذیر کلامش ز کار رفت زبانم
 ز فرط شوق وصالش من آنچنان شده گریان
 که آب دیده گرفت از کنار تا به میانم
 بداد بوسه به چشمم روان چو دید سرشکم
 کشید خوش به کنارم به لب چو دید فغانم
 ز دل زدود گه از روی لطف گرد ملالم
 ز رخ نمود گه از مهر پاك اشك روانم
 ز زلف او همه شد پر ز مشك دوش و کنارم
 ز لعل او همه شد پر ز شهد کام و دهانم

به عجز گفتمش ای ماه نام خویش بیان کن
 بده ز راه محبت مقام خویش نشانم
 به خنده گفت که فرصت من از قبيله خوبان
 جهان جانم و در ملك حسن جان جهانم

این غزل را به آواز شور و شهنواز بخوانند مرغوب است

در آرزوی یکی بوسه زان لب میگون
 مرا دلی است چو ساغر مدام غرقه به خون
 به هر دمی که کنم گریه چون صراحی می
 چو جام باده زند خنده آن لب میگون
 به صد فسانه به دستم نیامد آن سر زلف
 که گفته مار سیه رام گردد از افسون
 ز شور عشق تو شیرین دهان لیلیوش
 عجب مدار که فرهادسان شوم مجنون
 همیشه بوده خیال قد تو ساکن دل
 به حکم آنکه الف را نبوده غیر سکون
 برون شد از تن من جان چو آمدی آری
 چو خویش آید بیگانه می رود بیرون
 چگونه عشق تو کم گردد از دل فرصت
 که حسن روی تو هر روز می شود افزون

این غزل را به آواز ترك یا شور خوانند بسیار نکوست

زلف چون دوش رها تا به سر دوش مکن
 ای مه امروز پریشان ترم از دوش مکن
 ای سر زلف سیه دیگرم آشفته مساز
 اینهمه با مه من دست در آغوش مکن

ای دل از چنگ غم آن بت جنگی بگذر
 چنگ سان در غم او اینهمه اخروش مکن
 زره از موی به تن دارد و ز ابروی کمان
 چشم بر ترك کمان دار زره پوش مکن
 در يك از هر نگه او دو هزاران نیش است
 هوس بوسه از آن لعل لب نوش مکن
 مست و مدهوش از آن لب سخن تلخ مگوی
 بیش از این زهر به جام من مدهوش مکن
 گوهر اشك مرا بین و ز چشم مفکن
 سخن مدعیان را گهر گوش مکن
 عهد کردی که کشی فرصت خود را روزی
 فرصت ار یافتی آن عهد فراموش مکن

این غزل را به آواز قراداغلی یا مویه یا بیات بخوانند حسن است

وصل رخ جانان را ای دلشده کمتر جو
 هیپات لما تهوی هیپات فکم ترجو
 شور لب شیرینش از سر نرود ما را
 گر تلخ به تندی گفت یا کرد ترش ابرو
 در حسرت آن کز مهر بر سر نهدم پائی
 پیوسته سری دارم از غم به سر زانو
 وصلش چو طلب کردم زد دست به زلف خویش
 یعنی که میان ما فرقی نبود يك مو
 از سرو قدش در باغ با فاخته گفتم راز
 گفت این سخن زیبا گر راست بود کو کو
 هر گوی که سرگردان اندر خم چو گانست
 حال دل من داند در حلقه آن گیسو

با غمزه اشارت کن‌ها از پی قتل من
 حاجت چه به شمشیر است تا رنجه کنی بازو
 در پهلوی من از مهر گر آئی و بنشینی
 با مهر شوم همسر بر چرخ زخم پهلوی
 گویند که خوی تو خونریزی عشاق است
 تا هست تو را فرصت از دست مده این خو

این غزل را با مویه یا کرد و بیات مناسب است بخوانند

ای روی دلارایت مرآت جمال هو
 روی دل ما زانروست در آینه این رو
 از حلقه موی تست وز جلوه روی تست
 در حلقه مشتاقان گر های بود یا هو
 آن کس که ز صورت رست داند که به معنی هست
 او عین همه هستی هستی همه عین او
 هستی همه يك نور است گر مختلفش بینی
 آبست که در صورت گه قطره بود گه جو
 از کثرت در وحدت در پرده سخن گفتم
 افشانند به رخ زلف و گفتا که موجه گو
 زاهد نکند ادراک این حجت روشن را
 بیموده بود کاعمی در چشم کند دارو
 محراب عبادت باد زاهد به تو ارزانی
 تا قبله ما باشد طاق خم آن ابرو
 در گلشن توحید است بشکفته گل معنی
 ما در طلب جلاب قانع تو به رنگ و بو
 پیش نظر فرصت جز پر تو حسنت نیست
 من نورک لایخفی فی الکون و ما یبدو

این غزل را به آواز نوا یا قطار کرد بخوانند نیکوست

چین بر آن طرهٔ پر پیچ و خم انداخته‌ای
 باز يك سلسله دل را به هم انداخته‌ای
 به درستی که گرت نیست سر دل‌شکنی
 زلف بر رو ز چه رو. خم به خم انداخته‌ای
 از سر زلف چو زنار و بدان کعبهٔ روی
 فتنه در دیر و حرم ای صنم انداخته‌ای
 تیری انداختی از غمزه به قصد دل من
 غافل از آنکه به صید حرم انداخته‌ای
 سخت بشکسته ز دشنام تو نازك دل من
 سنگت بر شیشهٔ من از ستم انداخته‌ای
 پی خونریزی عشاق زدی ای که رقم
 چه شد آخر که مرا از قلم انداخته‌ای
 آرزو بود سر انداختنم در قدمت
 شکر کامروز به زیر قدم انداخته‌ای
 چه کند گر نکند صبر به طوفان بلا
 خسته‌ای را که به دریای غم انداخته‌ای
 پارسی‌شعر تو فرصت بود از بس شیرین
 این همه شور به ملك عجم انداخته‌ای

این غزل به آواز شور و شهنواز پسندیده است

خون خلقی خندهٔ آن لعل میگون ریخته
 باورم ناید که ضحاک این همه خون ریخته
 از نگاهی می‌کشد وز خنده‌ای بخشد حیات
 بوالعجب از چشم و لب طرحی به افسون ریخته

همچو شب روزم سیه گردید و بختم سرنگون
 تا به رویش دیدم آن زلف شبه گون ریخته
 اینهمه خال است جانان را به روی آتشین
 یا به احضار دلم پلپل به کانون ریخته
 در میان خنده شیرین دهد دشنام تلخ
 مستیم تا گردد افزون در می افیون ریخته
 لاله پندارند و غافل کاین همه خون دلست
 کز غم لیلی به دشت از چشم مجنون ریخته
 اخترش خوانند و از آن بیخبر کاین اشکهاست
 کز فغانم هر شبی از دیده گردون ریخته
 رودها دارم روان از دیده چندان بر کنار
 کابروی زنده رود و رود جیحون ریخته
 لوح دلها را همه نقشی ز مهر روی تست
 کلك نقاش ازل نقش تو را چون ریخته
 فرصت ازو صافی لعل لب و دندان تو
 از دهن جای سخن درهای مکنون ریخته
 کرده در بزم شهنشه جمله را از جان نثار
 اینهمه در و گهر کز طبع موزون ریخته

این غزل را به آواز نوا و نشابور بخوانند مطلوب است

دلم از سینه بدان زلف گره گیر ببردی
 به چه تقصیرش از این خانه به زنجیر ببردی
 بگرفتی و ببردی دلم ای یار و ندانم
 به چه جرمش بگرفتی به چه تقصیر ببردی
 نه عجب گر که ببردی دل من تازه جوان را
 تو به این حسن و جوانی دل صد پیر ببردی

گفته بودم که به تدبیر بگیرم سر زلفت
 به نگاهی ز کفم رشته تدبیر ببردی
 خواستم وصف لب لعل تو تقریر نمایم
 سخنی گفتم و از ناطقه تقریر ببردی
 غمزه‌ای کردی و خون‌ریختی از خلق‌جهانی
 گوی پیکار ز ترکان تو به يك تیر ببردی
 فرصت از ابروی آن ترك حذر کردی و جان را
 به سلامت ز دم تیغ جهانگیر ببردی

این غزل به آهنگ چهارگاه یا همایون مطلوب است

با همه دلبری از آدمیان گشته بری
 آدمی زاده نه‌ای خود ملکی یا که پری
 گر بدین ساق درآئی به چمن جلوه‌کنان
 نیست شایسته که طاوس کند جلوه‌گری
 تو بدین کوه سرین بر زده دامان به کمر
 شو خرامان که ز رفتار فتد کبک دری
 کوه با موی میان می‌کشد و من به عجب
 که چنین کوه‌کشی از چه نگشته کمری
 از لبث همچو مگس دل شکری کرده هوس
 کام ده زان لب شیرین و مکن دل‌شکری
 گفته بودی که کنم تیغ تو را سینه سپر
 حاجت تیغ و سپر نیست که جان شد سپری
 خون‌يك سلسله در گردن خود بست که کرد
 دست در گردن زلف تو نسیم سحری
 غنچه را حسرت لعل تو بود ورنه چرا
 اینهمه تنگدلی دارد و خونین جگری

قامتش دیدم و گفتم بود این سرو بلند
گفت فرصت چه کنی اینهمه کوتاه نظری

☆☆☆

بدانکه در وزن رباعی که اختصاص به بحر هزج دارد هر آوازی
سزاوار است و به هر نغمه‌ای توان تغنی نمود اما بهتر و مناسب‌تر
راك و قطار كرد و افشار و نحوهاست و اختصاص به وقتی از اوقات
و محلی از محال ندارد در هر انجمن و طرف چمن توان خواند ولی
بسته به سلیقه خواننده است که وقت و محل را بداند همچنین زمینه
آواز را به مقام خود به کار برد و چون رعایت مناسبت حال را نماید
احسن خواهد بود.

رباعیات شیخ سعدی علیه‌الرحمه

ای چشم تو مست خواب و سرمست شراب
صاحب‌نظران تشنه و وصل تو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب
باشد که در آئینه توان دید و در آب

ایضا

آن یار که عهد دوستداری بشکست
می‌رفت و منش گرفته دامن در دست
می‌گفت دگر باره به خوابم بینی
پنداشت که بعد از این مرا خوابی هست

ایضا

گویند مرو در پی آن سرو بلند
انگشت نمای خلق بودن تا چند

بی‌فایده پندم مده ای دانشمند
من چون نروم که می‌برندم به کمند

ایضاً

با گل به مثل چو خار می‌باید بود
با دشمن و دوست یار می‌باید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود
در پرده روزگار می‌باید بود

ایضاً

شمع ارچه به گریه جان‌گذاری می‌کرد
گریه زده خنده مجازی می‌کرد
آن شوخ سرش برید و در پای افکند
استاده بدو زبان درازی می‌کرد

ایضاً

چون صورت خویش در آئینه بدید
وان کام و دهان و لب و دندان لذید
می‌گفت چنانکه می‌توانست شنید
بس جان به لب آمد که بدین لب نرسید^{۳۵}

ایضاً

نونی است کشیده عارض موزونش
وان خال معنیر نقطی بر نونش

۳۵. این قوافی همه ذال معجمه است.

نی خود دهندش چرا نگویم نقطلی است
خط دایره‌ای کشیده پیرامونش

ایضا

یا روی به کنج خلوت آور شب و روز
یا آتش عشق برکن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست
گر پرده نخواهی که درد دیده بدوز

ایضا

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم
بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم
ور دوست نبینم به چه کار آید چشم

ایضا

گر دولت و بخت باشد روز بهی
در پای تو سر ببازم ای سرو سہی
سہل است که من در قدمت خاک شوم
ترسم که تو پای بر سر من ننهی



رباعیات خواجه حافظ قدس سره

گفتم که مگر به اتفاق اصحاب
در موسم گل ترک کنم بادۂ ناب

بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب
کای بیخبران فصل گل و ترك شراب

ایضاً

آن ترك پریچهره که قصد جان داشت
مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گوئی هیچ است
گفتا که از این هیچ طمع نتوان داشت

ایضاً

با آنکه دلم در غم عشقت خونست
حسن تو ز ادراك خرد بیرون است
در زلف تو بیچاره غریب است دلم
یارب که در آن شام غریبم چون است

ایضاً

می نوش که عمر جاودانی این است
خاصیت روزگار فانی این است
هنگام گل و لاله و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی این است

ایضاً

من بنده آن کسم که شوقی دارد
بر گردن دل ز عشق طوقی دارد

تو لذت عشق و عاشقی کی دانی
این باده کسی خورد که ذوقی دارد

ایضاً

ای روی تو در لطافت آئینه روح
خواهم که قدمهای خیالت به صبح
در دیده کشم ولی ز خار مژه‌ام
ترسم که شود پای خیالت مجروح

ایضاً

یاری چو نکرد بخت شوریده چه سود
شادی چو ندیده این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت
چون مردم دیده نیست در دیده چه سود

ایضاً

ایام شبابست شراب اولیتر
هر غمزده‌ای مست و خراب اولیتر
عالم همه سر به سر خرابست خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر

ایضاً

در سنبش آویختم از روی نیاز
گفتم من سودازده را چاره بساز

گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

ایضاً

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
حقا که نظیر خود ندارد به جمال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید
مانندۀ سنگریزه در آب زلال

ایضاً

من ترك تو ای نگار آسان ندهم
تا پیش زمرد خطت جان ندهم
یا قوت لبّت که قوت جانست مرا
آنرا به دو صد هزار مرجان ندهم

ایضاً

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی
کنجی و کتابی و یکی شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی
منت نبریم يك جو از حاتم طی

☆

رباعیات حکیم خیام

آمد سحری ندا ز میخانه ما
کای رند خراباتی دیوانه ما

برخیز که پر کنیم پیمانۀ ز می
زان پیش که پر کنند پیمانۀ ما^{۳۶}

ایضاً

برخیز و بیا بتا برای دل ما
حل کن به جمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم
زان پیش که کوزه‌ای کنند از گل ما

ایضاً

امروز که نوبت جوانی من است
می نوشم از آنکه کامرانی من است
عیش مکنید ز آنکه تلخست خوش است
تلخ است از آنکه زندگانی من است

ایضاً

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می‌بینی
دستی است که بر گردن یاری بوده است

ایضاً

در عالم بیوفا که منزلگه ماست
بسیار بجستم به قیاسی که مراست

۳۶. بعضی این رباعی را به اسم سلمان ساوجی خوانند.

چون روی تو ماه نیست روشن گفتم
چون قد تو سرو نیست می‌گویم راست

ایضاً

ساقی چو زمانه در شکست من و تست
دنیا نه سراچه نشست من و تست
گر زانکه میان من و تو جام می است
میدان به یقین که حق به دست من و تست

ایضاً

هر سبزه که در کنار جوئی رسته است
گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است
پا بر سر سبزه‌ها به خواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است^{۳۷}

ایضاً

از من رمقی به سعی باقی مانده است
وز صحبت خلق بی وفاقی مانده است
از باده دوشین قدحی بیش نماند
از عمر ندانم که چه باقی مانده است

ایضاً

آن قصر که بهرام در آن جام گرفت
آهو بچه کرد و گور آرام گرفت

۳۷. این رباعی را به اسم شیخ مجدالدین رازی هم نوشته‌اند.

بمهرام که گور می‌گرفتی همه عمر
بنگر که چگونه گور بمهرام گرفت

ایضاً

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده ارغوان نمی‌باید زیست
امروز که این سبزه تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

ایضاً

امروز که آدینه مر او را نام است
می‌نوش کن از قدح چه جای جام است
هر روز اگر يك قدح می‌خوردی
امروز دو خور که سیدالایام است

ایضاً

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ
پیمانه که پر شود چه شیرین و چه تلخ
افسوس که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ به غره آید از غره به سلخ

ایضاً

آورد به اضطرابم اول به وجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود

رفتیم به اکراه و ندانیم چه بود
زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

ایضا

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسه سرها که تو بینی یک چند
زیر قدم کوزه گران خواهد بود

ایضا

دست چو منی که جام و ساغر گیرد
حیف است که آن زباده کمتر گیرد
تو زاهد خشکی و منم فاسق تر
آتش نشنیده ام که در تر گیرد

ایضا

تا زهره و مه در آسمان گشته پدید
بمهر ز می ناب کسی هیچ ندید
در حیرتم از باده فروشان کایشان
زین به که فروشند چه خواهند خرید

ایضا

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلی همی لگد زد بسیار
وان گل به زبان حال با او می گفت
من همچو تو بوده ام گرامی میدار

ایضاً

گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنم نوش لبی خندان خور
بسیار مخور و رد مکن فاش مساز
اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

ایضاً

ای بر همه سروران عالم فیروز
دانی که چه روز می بود روح افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه‌شنبه و چار
پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز

ایضاً

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
این کوزه به آن کوزه برآورده خروش
کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه فروش

ایضاً

می را که خرد خجسته دارد پاسش
او آب حیاتست و منم الیاسش
من قوت دل و قوت روحش خوانم
چون گفت خدا منافع للناسش

ایضا

ای مفتی شهر از تو پرکارتیریم
 با اینهمه مستی از تو هشیارتیریم
 تو خون کسان خوری و ما خون رزان
 انصاف بده کدام خونخوارتیریم

ایضا

حق جان جهان است و جهان جمله بدن
 واصناف ملائکه حواس این تن
 افلاك و عناصر و موالید اعضا
 توحید همین است و دگرها همه ون

ایضا

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوی
 بر درگه او شهن نهادندی رو
 دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای
 بنشسته همی گفت که کو کو کو

ایضا

هنگام سپیده دم خروس سحری
 دانی که چرا همی کند نوحه گری
 یعنی که نمودند در آئینه صبح
 کز عمر شبی برفت و تو بی خبری^{۳۸}

۳۸. این رباعی در کلیات سعدی هم دیده شده.

ایضا

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسپندی رانی
با ماه رخی نشسته در ویرانی
عیشی است که نیست حد هر سلطانی

ایضا

در کارگه کوزه‌گری کردم رای
در پایه چرخ دیدم استاد به پای
می‌کرد سبو و کوزه را دسته و نای
از کله پادشاه و از دست گدای

☆☆☆

رباعیات متفرقه از چند نفر شعرای عالی‌مقدار

آهی جغتائی

گر چون قد تست سرو رفتارش کو
ور چون لب تست غنچه گفتارش کو
گیرم به سر زلف تو ماند سنبل
دل‌های پریشان گرفتارش کو

ایضا

گفتم که مرا از نظر انداخته‌ای
گفتا که به مهر دگران ساخته‌ای
گفتم که تو را شناختم بی‌مهری
گفتا که مرا هنوز شناخته‌ای



شاه طهماسب صفوی

يك چند پى زمرّد سوده شدیم
 يك چند به ياقوت تر آلوده شدیم
 يك چند دهان ز سبز و سرخ دنیا
 شستیم به آب توبه و آسوده شدیم



مجیرالدین شیروانی

ساقی که ز مینا می گلگون می ریخت
 مطرب که ز زخمه در مکنون می ریخت
 فساد و طبیب گشته بودند به هم
 این نبض گرفته بود و آن خون می ریخت



مسیحی شبستری

ای دلبر عیسی نفس ترسائی
 خواهم که به پیش من تو بی ترس آئی
 گه پاک کنی به آستین چشم ترم
 گه بر لب خشك من لب تر سائی



سلطان بایزید بسطامی

ای عشق تو کشته عارف و عامی را
 سودای تو گم کرده نکو نامی را

شوق لب میگون تو آورده برون
از میکده بایزید بسطامی را



مجموعه اصفهانی

از دیده سرشك لاله گونم ریزی
خوناب دل از دیده برونم ریزی
عمریست که خون من همی ریزی و باز
دارم ز تو چشم آنکه خونم ریزی



همای شیرازی

در موسم گل مده ز کف باده ناب
از باده ناب تازه کن عهد شباب
مرغان به فغان که عمر بگذشت دریغ
گر اهل دلی زبان مرغان دریاب

ایضا

از خوان فلك قرص جوی بیش مخور
انگشت غسل مخای و صد نیش مخور
از نعمت الوان شهبان دست بدار
خون دل صد هزار درویش مخور



مولانا جامی

بی تاب شد از تب ورق نسرینت
بی آب ز تبخاله لب شیرینت
تو خفته به سان چشم و من چون ابرو
پیوسته خمیده بر سر بالینت



غزالی مشهدی

سلطان گوید که نقد گنجینه من
صوفی گوید که دلق پشمینه من
عاشق گوید که داغ دیرینه من
من دامن و من که چیست در سینه من



قدسی مشهدی

گاهم ز وصال دل ز غم سرد کند
گاهم ز فراق جان پر از درد کند
خاصیت آفتاب دارد بت من
خود سبزه برویاند و خود زرد کند



اوحدی کرمانی

گفتم چشمم گفت شرابی کم گیر
گفتم جگرم گفت کبابی کم گیر

گفتم که دلم گفت که در کوچه عشق
صد خانه خرابست خرابی کم گیر



سلطان ابوسعید

سیمایی شد هوا و زنگاری دشت
ای دوست بیا و بگذر از هرچه گذشت
گر میل وفا داری اینک دل و جان
ور عزم جفا داری اینک سر و طشت

ایضا

غازی ز پی جهاد اندر تک و پوست
غافل که شهید عشق فاضل تر از اوست
در روز قیامت این به آن کی ماند
کان کشته دشمن است و این کشته دوست

ایضا

ای روی تو ماه عالم آرای همه
وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به از منی وای به من
ور با همه کس همچو منی وای همه

ایضا

نازار دلی را که تو جانش باشی
معشوقه پیدا و نهانش باشی

زان می‌ترسم که از دل‌آزاری تو
دل خون شود و تو در میانش باشی

ایضا

پرسید کسی ز من که معشوق تو کیست
گفتم که فلان کس است مقصود تو چیست
بنشست و به های‌های بر من بگریست
کز دست چنان کسی تو چون خواهی زیست



ابوالفرج رونی

از گل طبقی ساخته کاین روی منست
وز مشک زره بافته کاین موی منست
از خلد دری گشاده کاین بوی منست
آتش به جهان در زده کاین خوی منست

ایضا

در عشق تو خوشدلی ز من بیزار است
رو شاد نشین که بر مرادت کار است
تو کشتن من می‌طلبی این سهل است
من وصل تو می‌جویم و آن دشوار است



قاضی شمس‌الدین رونی

دلدار همه گرد دل و دین گردد
وانکه ببرد خویشتن‌بین گردد

گفتم سخن تلخ مگو گفت خموش
چون بر لب من رسید شیرین گردد



حکیم شفائی اصفهانی

ای آنکه به حسن در لطافت ماهی
هرچند که کوتاه قدی دلخواهی
شاخ گلی از پستی خود عار مدار
عمر منی از بهر همین کوتاهی



تصیینفی خوانساری

چون دایره ما ز پوست پوشان توایم
در دایره حلقه به گوشان توایم
که بنوازی به جان خروشان توایم
ور ننوازی هم از خموشان توایم



محمد امین کاشانی

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو
دل بازده آغاز مکن قصه نو
افشاند هزار دل ز هر حلقه زلف
گفتا دل خود بجوی و بردار و برو

☆

برقی استرآبادی

نایم جایی که گفتگوی تو کنند
وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
از خلق گریزم من رسوا که مباد
بینند مرا و یاد روی تو کنند

☆

شهرودی لاهیجانی

دل آتش غم بر سر خود بیخته دید
در کوی تو صد هزار خون ریخته دید
در زلف تو رفت تا قراری طلبد
آنجا دو هزار چون خود آویخته دید

☆

فدائی لاهیجی

از دار بقا فتاده در دار عذاب
آدم بهر گندم ما بهر شراب
مرغان بهشتیم عجب نیست اگر
او از پی دانه رفت و ما از پی آب

☆

کمال الدین اصفهانی

وقت است که باز بلبل آشوب کند
فراش چمن ز باد جاروب کند

گل پیرهن دریده خون آلود
از دست رخ تو بر سر چوب کند



باباافضل کاشانی

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی
چیزی که نپرسند از تو از پیش مگوی
دادند دو گوش و يك زبانت زاغاز
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی



عشقی کاشانی

دل گفت مرا علم لدنی هوس است
تعلیم کن اگر تو را دسترس است
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی
در خانه اگر کس است يك حرف پس است



امیر معزی سمرقندی

گر نور مه و روشنی شمع تو راست
این کاهش و سوزش من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت
ور ماه توئی مرا چرا باید کاست



درویش عبدالمجید طالقانی

ای کاش زمانه سازگاریم کند
یارم به یکی از این دو یاریم کند
یا کار مرا به زخم دیگر سازد
یا چاره زخمهای کاریم کند



صفی علی شاه

یارب نشود بلاکشی محرم هجر
عشق ارچه کشد ولیک داد از دم هجر
پروانه به شعله داد جان ما به فراق
او را دم وصل کشت و ما را غم هجر



کمال الدین اسمعیل

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت
دل را غم جان رفته دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد راهش
در وی نرسیده دامن من بگرفت



عنصری

در عشق تو کس پای ندارد جز من
بر شوره کسی تخم نکارد جز من

با دشمن و با دوست بدت می‌گویم
تا هیچکست دوست ندارد جز من



مغربی

مردان همه در سماع و نی پیدا نیست
مستان همه سرخوشند و می پیدا نیست
صد قافله بیشتر از این ره رفتند
وین طرفه که هیچگونه پی پیدا نیست

ایضا

در راه نیاز سائلی را دریاب
در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبه آب و گل به يك دل نرسد
کعبه چه کنی برو دلی را دریاب



حیرت ابوالحسن میرزا شیخ‌الرئیس

با زلف بتی به بند و بست آمده‌ایم
آزاد ز قید هرچه هست آمده‌ایم
از کعبه خداپرست آیند همه
جز ما که ز کعبه بت‌پرست آمده‌ایم



 نثار میرزا محمد

تا چند ببايد غم فردا بخوريم
 آن به که به جای غصه صمبها بخوريم
 زان پيش که خاک خون ما را بخورد
 ما خون وی از گردن مينا بخوريم



 ایضا

گفتم به چه ماند لب تو گفت به قند
 گفتم خم زلف سیهت گفت کمند
 گفتم دل من در خم زلفت چونست
 گفتا چو اسیری است که افتاده به بند



 آذر بیگدلی

هجر تو نصیبم ای دل افروز مباد
 بر جان من این آتش جانسوز مباد
 آن روز که من پیش توام شب نشود
 وانشب که تو در پیش منی روز مباد

 ایضا

این دل سر راهی به نگاری نگرفت
 این دیده فروغی ز عذاری نگرفت
 این پا روزی به خاک کوئی نرسید
 این دست شبی دامن یاری نگرفت



سحاب اصفهانی

شبها که ز هجران توام در تب و تاب
 يك دم نرود به خواب این چشم پر اب
 نه بیداری ز دیده آموزد بخت
 نه دیده ز بخت خفته آموزد خواب



ایضاً

ای شیخ ندانم از چه در کیش تو راح
 گردیده حرام و مال ایتم مباح
 این است اگر صلاح ارباب فلاح
 حقا که صلاح ماست در ترك صلاح



شعنه مازندرانی

شیخی که شکست او ز خامی خم می
 زو عیش و نشاط بادهخواران شد طی
 گر بهر خدا شکست ای وای به ما
 ور بهر ریا شکست پس وای به وی



صهبای قمی

صهبای خم باده می فروشی بوده است
 پیمانه حریف باده نوشی بوده است

آنرا که به میخانه سبو می نامند
مستی است که هر لحظه به دوشی بوده است



عذری بیگدلی

آن به که چو من به چهره گردی دارد
رنگ زردی از دم سردی دارد
پیدا است ز رنگ او که دردی دارد
دردی دارد که رنگ زردی دارد



عاشق اصفهانی

ای ساقی گل چهره زیبای همه
ای سرو سہی قامت رعنا ی همه
پر کن قدحی که زود خواهی دیدن
خالی به کنار این چمن جای همه



یغمای جندقی

جائی که خورد ناخن مطرب به رباب
وانجا که بود به دست ساقی می ناب
صد کله کاوس به يك کاسه چنگ
صد جامه جمشید به يك جام شراب

ایضاً

گل را سنبیل به پیرامن زد
 دود آمد و بر شمع رخس دامن زد
 بارم ز مژه به جای باران سیلاب
 تا گرد مهش هاله خط خرمن زد

ایضاً

یغما من و بخت و شادی و غم با هم
 کردیم سفر به ملک هستی ز عدم
 چون نوسفران ز گرد ره بخت بیخفت
 شادی سر خود گرفت و من ماندم و غم

ایضاً

خیام که داشت پیشی از ما قدمی
 از می نگذاشت در جهان بیش و کمی
 هم پیش از ما بدان جهان شد ترسم
 در خلد برین نماند از باده نمی

ایضاً

از آن لب جان فروز دم دم بکشی
 وز آن خط مهر سوز کم کم بکشی
 این است اگر دهان و خطی که تورا است
 ترسم که به هیچ و پوچ عالم بکشی



نشاط میرزا عبدالوهاب

جانی که اسیر دست هجران دارم
خواهم که فدای پای جانان دارم
ای کاش به دامنش درآرم روزی
دستی کامشب سوی گریبان دارم

ایضا

ساقی که امشب نشاط انگیزسته است
زین باده که در ساغر ما ریخته است
غم سوزد و عمر سازد افزون گوئی
با آب حیات آتش آمیخته است



حالتی ترکمان

جانم به لب از لعل خموش تو رسید
از لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیده‌ام که دردی دارد
درد دل من مگر به گوش تو رسید



شوقی تبریزی

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا
بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که بر بالینم
صد بار اجل آمد و نشناخت مرا



شاهی خراسانی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
 باغ طربت به سبزه آراسته گیر
 وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبم
 بنشسته و بامداد برخاسته گیر



شیخ ابو حامد کرمانی

دل مغز حقیقت است و تن پوست بین
 در کسوت پوست جلوۀ دوست بین
 هر چیز که آن نشان هستی دارد
 یا پرتو روی اوست یا اوست بین



عسجدی مروی

از شرب مدام و لاف مشرب توبه
 وز عشق بتان سیم غیغ توبه
 در دل هوس شراب و بر لب توبه
 زین توبه نادرست یارب توبه



مجدالدین همگر شیرازی

ما را نبود دلی که کار آید از او
 جز ناله که هر دمی هزار آید از او

چندان گریم که کوچه‌ها گل گردد
نی روید و ناله‌های زار آید از او



ظہیرالدین فاریابی

ای دل مشو اندر خط شیرین پسران
هر عشوه که زلفشان فروشد مخر آن
این رشته مور است منہ پای بر این
وان حلقہ مار است مزن دست بر آن



اثیرالدین

امشب منم و صحبت آن سرو بلند
می را ز لبش چاشنی داده به قند
ای شب اگر ت هزار کار است مرو
وی صبح اگر ت هزار شادیست مخند



پوریای ولی

دوشینه پی صدق و صفای دل من
در میکده آن هوشربای دل من
جامی به کفم داد که بستان و بخور
گفتم نخورم گفت برای دل من



راهب اصفهانی

راهب خم باده پیر دیری بوده است
 پیمانۀ حریف گرم سیری بوده است
 این مشّت گلی که گشته خشت سر خم
 میخواره عاقبت به خیری بوده است



صباحی اصفهانی

دیشب به من آن گل ز طرب می‌خندید
 بر گریه من شب همه شب می‌خندید
 می‌گفتمش از گریه من داری خوش
 می‌گفت نه و به زیر لب می‌خندید

عاشق اصفهانی

نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند
 خوش باش که نه این و نه آن خواهد ماند
 گلزار به غارت خزان خواهد رفت
 وین بستن در به باغبان خواهد ماند



بهجت والد مؤلف

ای لعل تو بر پستۀ خندان خندان
 قربان لب تو کرده مرجان مرجان

دل‌های حزین به زلف مشکین مشکن
وز چشم سیه تاب ز مستان مستان



میرزا نصیر اصفهانی جد مؤلف

با من که رخم شکسته رنگت آمده است
هفت‌اختر و شش‌جهت به جنگت آمده است
بر مرغ دلم گر آشیان دگر است
این نه قفس فراخ تنگ آمده است

ایضاً

وقت است دی از میان کناری گیرد
گل آید و در چمن قراری گیرد
خوشوقت قدح‌کشی که مستانه به باغ
در پای گلی دست نگاری گیرد

ایضاً

ای دوست به دست دشمنم فرد نگر
اشک سرخم به چهره زرد نگر
حالم تبه از طالع نامرد نگر
روزم سیه از اختر شبگرد نگر

ایضاً

برداشت‌ه شد نقاب از دختر رز
در پرده شد آفتاب از دختر رز

شهریست پر انقلاب از دختر رز
زیبا پسران خراب از دختر رز

ایضاً

آن ماه که مه حجاب می‌دارد از او
وز شرم به رخ نقاب می‌دارد از او
ساقی است به بزم امشب و میناش به کف
ابریست که آفتاب می‌بارد از او

☆

مهمستی گنجویه

آن بت که رخس رشك گل و یاسمن است
وز غمزۀ شوخ فتنۀ مرد و زنست
دیدم به رهش لطیف چون آب روان
آن آب روان هنوز در چشم منست

ایضاً

افسوس که اطراف گلت خار گرفت
زاغ آمد و لاله را به منقار گرفت
سیماب زنخندان تو آورد مداد
شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت

ایضاً

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم
در دیده به جای خواب آبی بینم

وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد
آشفته‌تر از زلف تو خوابی بینم

☆ ☆

چند رباعی از مؤلف این کتاب فرصت غفرله نوشته می‌شود.

ترکی که به صحرای دل آهوست مرا
یك‌چند رمیده از سر کوست مرا
می‌گفت به زیر تیغ آهو دارم
یعنی که به روی چشم ابروست مرا

ایضا

این سبزه خط سبز نگاری بوده است
سنبل شکن طره یاری بوده است
آن لاله که بر طرف چمن می‌بینی
خونین دل تنگ داغداری بوده است

ایضا

نرگس به چمن چشم نگاری بوده است
سنبل سر زلف تابداری بوده است
آن گل که شکفته بر سر شاخ درخت
رخساره یار گلعداری بوده است

ایضا

تا درد گلوی مشکبوی تو گرفت
رخسار تو تیرگی چو موی تو گرفت

از جور تو بس آه کشیدم از دل
سرپنجه آه من گلوی تو گرفت

ایضاً

کس تیر ستم چون تو به عالم نزده است
ور زانکه زده است چون تو محکم نزده است
تیری که زدی بر دلم ای سخت کمان
بر سینه اشکبوس رستم نزده است

ایضاً

باز آی که بی تو خاطر افسرده شود
وز آمدنت غم از دلم برده شود
آهسته سخن گوی که ترسم ز سخن
لعل لب از نازکی آزرده شود

ایضاً

پرتاب چو گیسوی دلاویز کند
از پشت رها تا به کمر نیز کند
با اینهمه فرزانگی از این ترسم
دیوانه‌ام از آن کمر آویز کند

ایضاً

آن عارض آتشین چو پرتاب شود
زان تاب دلم سوزد و بیتاب شود

زنهار مدار آینه در پیش جمال
ترسم که ز آتش رخت آب شود

ایضا

گر اهل دلی چو بربط و صاحب هوش
در تار طرب چنگ زن و باده بنوش
تا ناله کند نی و دف آید به خروش
چون نی همه چشم باش و چون دف همه گوش

ایضا

من می صنما ز جام اجوف خواهم
وان زلف لفیفت همه بر کف خواهم
دوشینه می صحیح یاقوت مثال
ناقص دادی کنون مضاعف خواهم

ایضا

روزی گفتم به آن ستمکار ظلوم
تا کی باشم من از وصال محروم
بگذار بیوسم رخ و زلفت گفتا
یا زنگی زنگ باش یا رومی روم

ایضا

با حالت زار چون ببیند یارم
گریان شود اما نشود غمخوارم

دانم کند از گریه چرا مژگان تر
خنجر دهد آب تا بسازد کارم

ایضا

امروز به گرمابه می کردم رو
دیدم که نشسته دلبری غالیه مو
مالیده به سیمین بدن خود صابون
چون شاخ گلی که برف باریده بر او

ایضا

ای پیرهن ای رشك حریر و دیباه
ای دست هوس ز آستینت کوتاه
بر خویش بیال و دامن افشان به سپهر
کز چاك گریبان تو سر برزد ماه

ایضا

عمرم ز فراق عهد ماضی شده طی
حالی چه کنم به هجر مستقبل وی
امرش به وفا کنم کند نفی ز خویش
نمیش ز جفا کنم کند جحد که کی

ایضا

خواهی که به شرع عشق قاضی باشی
باید به قضای دهر راضی باشی

در هر نفس از دست مده صحبت حال
کآسوده ز مستقبل و ماضی باشی

ایضاً

گر جلوه بدین قامت زیبا نکنی
کس را چو من دلشده شیدا نکنی
از پا بنشین و سرو بالا منما
میخواهی اگر که فتنه بر پا نکنی

☆☆☆

این وزن که بحر هزج مسدس مقصور است خاصه آواز دشتی یا
بختیاری یا قوچانی و امثال اینهاست که بسیار جانگداز است.

دوبیتی باباطاهر همدانی

دلی دارم که بمبودش نمی‌بو
نصیحت می‌گرم سودش نمی‌بو
به بادش می‌دهم نش می‌برد باد
بر آتش می‌نهم دودش نمی‌بو

ایضاً

چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی
که يك سر مهربانی دردسر بی
اگر مجنون دل شوریده‌ای داشت
دل لیلی از آن شوریده‌تر بی

ایضا

نسیمی کز بن آن کاکل آئی
 مرا خوشتر ز بوی سنبل آئی
 چو شو گیرم خیالت را در آغوش
 سحر از بستم بوی گل آئی

ایضا

دلم از عشق خوبان گیج و ویجه
 گهی سوته بر آتش گه بریجه
 دل عاشق بسان چوب تر بی
 سری سوته سری خونابه ریجه

ایضا

الاله کوهساران هفته‌ای بی
 بنفشه جویباران هفته‌ای بی
 منادی می‌کرو شهر به شهر
 وفای گل‌نذاران هفته‌ای بی

ایضا

مسلسل زلف بر رو هیته دیری
 گل و سنبل به هم آمیته دیری
 پریشان چون کری آن تار زلفان
 به هر تاری دلی آویته دیری

ایضا

هر آن باغی که دارش سر به در بی
مدامش باغبان خونین جگر بی
بباید کندنش از بیخ و از بن
اگر بارش همه لعل و گهر بی

ایضا

بلا بی دل خدایا دل بلا بی
گنه چشمان کرو دل مبتلا بی
اگر چشمان ندیدی روی زیبا
چه دونی دل که خوبان در کجا بی

☆

از مؤلف است

خط سبزی که بر رخ هشته دیری
بنفشه گرد کوثر کشته دیری
غلط بی آنچه گفتم با تو ای دوست
به خون مو رقم بنوشته دیری

☆☆☆

بدان که مثنوی به اصطلاح ابیات مختلف القوافی را گویند اسمی
است منسوب به مثنی به سکون ثاء مثلثه و فتح نون معدول از اثنین
اثنین که ترجمه آن به فارسی دو دو باشد و به هر بحر می‌شاید و
هریک را آوازی مناسب است چنانکه ذکر می‌شود. این وزن مثنوی نیز
به همان بحر هزج مسدس مقصور است که گذشت و به همان آواز
دشتی یا بختیاری یا قوچانی نیز مناسب است و دوبیتی و نوروزخارا
را هم مطلوب است. مثنوی از جد مؤلف است غایت اشتها را دارد.

شبی با نوجوانی گفت پیری
 کهن دردی‌کشی صافی ضمیری
 چو خم صاحب‌دلی روش روانی
 درین دیر کهن پیر مغانی
 که باد نوبهار از ابر آزار
 شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار
 به هر گلبن هزاری ساز برداشت
 به هر سروی تذرو آواز برداشت
 صلا‌ی یوسف گل شد جهانگیر
 زلیخای جوان شد عالم پیر
 مشو غافل که ایام بهار است
 سراسر کوه و صحرا لاله‌زار است
 فرح‌بخش از طراوت‌طرف باغ است
 نشاط‌افزا فضای دشت و راغ است
 فلك را خیمه سیمایی اساس است
 عروس خاك زنگاری لباس است
 جهان رشك نگارستان چین است
 صبا را مشك چین در آستین است
 زمان عیسی‌دم و عنبر سرشت است
 زمین مینووش از اردی‌بهشت است
 چو می باران نیسان خوشگوار است
 قدح در دست ابر نوبهار است
 شراب فیض در مینای ابر است
 پیاپی رشع صهبای ابر است
 گلستان خوش‌چوروی باده‌نوش است
 چمن‌دلکش چو کوی می‌فروش است

رخ گل را که عکس روی یار است
 هوا مشاطه آب آئینه دار است
 پریشان زلف سنبل از نسیم است
 نسیم از بوی او عنبر شمیم است
 بنفشه بر کنار جویباران
 چو خط گردد رخ سیمین عذاران
 قد سرو سبزی بر طرف گلزار
 دهد یاد از نهال قامت یار
 صنوبر چون جوانان دوش بر دوش
 سمن چون دلبران سیمین بناگوش
 چو آب خضر بخشد عمر جاوید
 دمی آسودگی در سایه بید
 سحر نرگس خمار آلوده خیزد
 شکرخند از دهان غنچه ریزد
 چو مستان ارغوان را دست ایام
 شراب ارغوانی کرده در جام
 فروزان لاله همچون روی مستان
 شقایق چون عذار می پرستان
 سحرگاهان نسیم آهسته خیزد
 چنان کز برگ گل شبنم نریزد
 بجنباند چنان آئینه آب
 کزان جنبش نیفتد عکس در تاب
 چمن را ابر آزاری نوازد
 به بارانی که خاکش گل نسازد
 ترشعهای ابر از هر کناری
 چنان خیزد که بنشاند غباری

نقاب افکنده باد از چهره گل
 گرفته شور در شوریده بلبل
 دل شوریدگان را برده از دست
 پریشان ناله‌های قمری مست
 چو دست می فروش از پیچه تان
 می گلگون چکد بر سبزه خاک
 به سیر گل ز هر سو گل‌گذاران
 پریشان مو چو ابر نوبهاران
 چمان در هر چمن بالنده سروی
 خرامان هر طرف زیبا تذروی
 پری‌پیکر بتان چون سرو همدوش
 همه چون گل‌پرند و پرنیان پوش
 گرفته هر گلی در هر کناری
 به پای گلبنی دست هزاری
 همه در باغ جان زیبا نهالان
 همه در راغ دل رعنا غزالان
 همه سحرآفرین در خوش بیانی
 همه جادو زبان در همزبانی
 همه آگه ز طرز دلربائی
 همه زود آشنا در آشنائی
 همه از تاب می افروخته گل
 خمارین نرگس و آشفته سنبل
 سهی بالا جوانان سمنبر
 چو غلمان بهشتی روح پرور
 همه بر گرد گل سنبل دمیده
 همه مشکین رقم بر مه کشیده

همه بر تخت خوبی تاجداران
 در اقلیم نکوئی شهریاران
 همه سرخوش ز جام ارغوانی
 همه جویای عیش و کامرانی
 همه چون شاخ گل پیمانه در دست
 تماشائی خراب و باغبان مست
 کنون کاندرسر هر کس هوائی است
 به هر شاخی ز هر مرغی نوائی است
 مبارک عیدی و خوش روز گاریست
 خجسته فصلی و خرم بهاری است
 قدح در دست مستان بر لب جوست
 کف ساقی ز مینا رشک مینوست
 که گفت در چنین فصلی غمین باش
 چو من تنها نشین خلوت گزین باش
 مرا با آنکه وقت از من گذشته است
 چو شام هجر روزم تیره گشته است
 اگر پیرانه سر بودی دماغی
 دماغ از باده می شستم به باغی
 ولی پیری چنانم برده از کار
 که شناسم می از خون و گل از خار
 تو را امروز نوروز جوانیست
 زمان عیش و وقت کامرانیست
 به پیران کهن غم سازگار است
 تو شادی کن تو را با غم چه کار است

☆ ☆

مثنوی از وحشی کرمانی

به مجنون گفت روزی عیبجوئی
 که پیدا کن به از لیلی نکوئی
 که لیلی گرچه در چشم تو حوریست
 به هر عضوی ز اعضایش قصوریست
 ز حرف عیبجو مجنون برآشفست
 در آن آشفستگی خندان شد و گفت
 که گر بر دیده مجنون نشینی
 به غیر از خوبی لیلی نبینی
 تو قد می بینی و من جلوۀ ناز
 تو چشم و من نگاه ناوكانداز
 تو مو می بینی و من پیچش مو
 تو ابرو من اشارتهای ابرو
 تو لب می بینی و دندان که چونست
 دل مجنون ز شکر خنده خونست
 اگر می بود لیلی بد نمی بود
 تو را بد گفتن او حد نمی بود

☆ ☆

مثنوی انیسی شاملو

نشیمن کرد شهبازی به سروی
 که صید خود کند رعنا تذروی
 قضا را در کمینش بود صیاد
 گذار باز در دام وی افتاد
 چو پر زد تا خلاصی یابد از بند
 برو پیچید از نو رشته ای چند

بر آن شد تا که بگشاید به منقار
 که هم بر گردنش پیچید زان تار
 برآورد آهی از جان غم اندوز
 که چون من کیست در عالم سیه‌روز
 پی صید آمدم با خاطر شاد
 شدم آخر اسیر دست صیاد
 گر این فکرم به خاطر نقش می‌بست
 که صیاد دگر صیاد را هست
 قدم ننهادمی هرگز در این باغ
 به یاد صید دل را کردمی داغ

☆ ☆

مثنوی از شیخ سعدی

یکی را دیدم اندر خانقاهی
 که می‌کاوید قبر پادشاهی
 به دست از بارگاهش خاک می‌رفت
 سرشک از دیده می‌بارید و می‌گفت
 ندانم پادشه یا پاسبانی
 همی بینم که مشتی استخوانی

☆ ☆

مثنوی بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف را به آواز قرائی
 و میگلی بخوانند نیکوست و نغمه لیلی مجنون را اختصاص دارد.

از لیلی مجنون مکتبی است

روزی گله غرق کرده در خون
 پیش گله بان گریست مجنون

گفت ای گله از صدای جودت
 جاوید بمانده در سجودت
 گرگ از ترشی ابرویت گشت
 دندانش به گله کند در دشت
 يك شب تن من بکش تو در پوست
 با این گله ام ببر سوی دوست
 شاید که ببینمش چو خندان
 آید به میان گوسپندان
 باشد که چو گوسفندوارم
 در مطبخ او کشند زارم
 چون گفته او شبان نیوشید
 بیچاره شد و به چاره کوشید
 يك شام تنش کشید در پوست
 تا سر گله شد به کلبه دوست
 می رفت چو گوسفند بریان
 خونابه چکان ز چشم گریان
 می گشت به گرد خیمه دوست
 چون طبل فغان کشید از پوست
 می گفت به سوز سینه کای ماه
 ای در رگ و پوستم تورا راه
 ترسم که چو پوستم خوش آید
 گرگ از گله توام رباید
 قربانم اگر کنی نرنجم
 در پوست ز خرمی نگنجم
 لیلی به درون خیمه دلتنگ
 وز نیل غم و شبه سیه رنگ

بودش ز ملازمان محرم
 طفلی ز جنونیان عالم
 بنهاده بر آن نگار موزون
 مجنون لقبش ز یاد مجنون
 آن شب ز نشاط روی دلدار
 مجنون طلبید شوخ عیار
 مجنون چو صدای یار بشنید
 نام خود از آن نگار بشنید
 بیخود ز درون پوست وه کرد
 آن ریش درون سینه ره کرد
 وانگاه به ناله شعفناك
 افتاد و همی طپید بر خاك
 قصاب دوید و تیغ و ساطور
 سوهان زده تا سرش کند دور
 حالی که شبان شنید بشتافت
 بزغاله گرگ برده را یافت
 گفتا شده گوسفند بیمار
 من چاره شناسمش به تیمار
 وانگاه به خانه برد مجنون
 آورد تنش ز پوست بیرون

☆ ☆

مثنوی بحر سریع مطوی موقوف را به هر آواز توان خواند و
 کار عمل راست و پنجگاه را مخصوص است.

از میرزا ابوالقاسم کابلی

چشمه که می‌زاید از این خاکدان
 اشك مقیمان دل خاك دان

نرگس شهلا نبود هر بهار
آنکه بروید به لب جویبار
چشم بتانست که گرون دون
بر سر چوب آورد از گل برون

☆ ☆

مثنوی بحر رمل مسدس محذوف آواز حدی را مناسب است ولی
نغمه مثنوی آوازه‌ها را اختصاص دارد.

از مولوی معنوی است

علت عاشق ز علتها جداست
عشق اضطراب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است
عاقبت ما را بدان شه رهبر است
هرچه گویم عشق را شرح و بیان
چون به عشق آیم خجل باشم از آن
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بغفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رخ متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد
شمس هر دم نور جانی می‌دهد

ایضا

گفت معشوقی به عاشق کای فتی
 تو به غربت دیده‌ای بس شهرها
 پس کدامین شهر از آن‌ها خوشتر است
 گفت آن شهری که در وی دلبر است
 هر کجا باشد شه ما را بساط
 هست صحرا گر بود سم الخياط
 هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه
 جنت است آن گرچه باشد قعر چاه
 بی تو جنت دوزخ است ای جانفزا
 با تو زندان گلشن است ای دلربا
 هر کجا تو با منی من خوشدل
 گر بود در قعر گوری منزل

ایضا

عاشقان را هر زمانی مردنی است
 مردن عشاق خود يك نوع نیست
 او دو صد جان دارد از نور هدی
 وان دو صد را می‌کند هر دم فدا
 گر بریزد خون من آن دوست رو
 پای کوبان جان بر افشانم بر او
 آزمودم مرگ من در زندگی است
 چون رهم زین زندگی پایندگی است
 اقتلونی اقتلونی یا ثقات
 ان فی قتلی حیوة فی حیوة

یا منیر الخد یا روح البقا
 اجتذب قلبی و جدلی باللقا
 لی حبیب حبه یشوی الحشا
 لو یشا یمشی علی عینی مشی
 پارسی گو گرچه تازی خوشتر است
 عشق را خود صد زبان دیگر است

ایضاً

عاشقان را شد مدرس حسن دوست
 دفتر و درس و سبقشان روی اوست
 خامشند و نعره تکرارشان
 می رود تا پای تخت یارشان
 درسشان آشوب و چرخ و ولوله
 نی زیادات است و باب سلسله
 سلسله این قوم جعد مشکبار
 مسئله دور است اما دور یار

ایضاً

از جمادی مردم و نامی شدم
 وز نما مردم به حیوان سر زدم
 مردم از حیوانی و آدم شدم
 پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
 جمله دیگر بمیرم از بشر
 تا برآرم از ملایک بال و پر
 وز ملک هم بایدم جستن ز جو
 کل شیء هالك الا وجهه

بار دیگر از ملك قربان شوم
 آنچه اندر وهم ناید آن شوم
 پس عدم کردم عدم چون ارغنون
 گویدم کانا الیه راجعون
 مرگ دان کان اتفاق امت است
 کاب حیوانی نهان در ظلمت است

ایضا

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
 يك صبحی در میان مرغزار
 یاد یاران یار را میمون بود
 خاصه کان لیلی و آن مجنون بود
 ای حریفان با بت موزون خود
 من قدحها می خورم از خون خود
 يك قدح می نوش کن بر یاد من
 گر همی خواهی که بدهی داد من
 یا به یاد این فتاده خاک بیز
 چونکه خوردی جرعه ای بر خاک ریز
 ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
 وعده های آن لب چون قند کو
 و فراق بنده از بد بندگی است
 چون تو با بد بدکنی پس فرق چیست
 ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
 با طربتر از سماع بانگ چنگ
 ای جفای تو ز راحت خوبتر
 و انتقام تو ز جان محبوبتر

نار تو نور است نورت چون بود
 ماتمت سور است سورت چون بود
 از حلاوتها که دارد جور تو
 وز لطافت کس نیابد غور تو
 یادآور از محبتهای ما
 حق مجلسها و صحبتهای ما
 نالم و ترسم که او باور کند
 وز ترحم جور را کمتر کند
 عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد
 ای عجب من عاشق این هر دو ضد

ایضا

هرکه را جامه ز عشقی چاك شد
 او ز حرص و عیب کلی پاك شد
 شاد باش ای عشق خوش سودای ما
 ای طبیب جمله علتهای ما
 ای دواى نخوت و ناموس ما
 ای تو افلاطون و جالینوس ما
 جسم خاك از عشق بر افلاك شد
 كوه در رقص آمد و چالاك شد
 عشق جان طور آمد عاشقا
 طور مست و خر موسی صعقا
 سر پنهانست اندر زیر و بيم
 فاش اگر گویم جهان برهم زنم

ایضا

گفت معشوقی به عاشق زامتحان
 در صبوحی کای فلان بن فلان
 مر مرا تو دوستر داری عجب
 یا که خود را بازگو ای بوالکرب
 گفت من در تو چنان فانی شدم
 که پر م من از تو از سر تا قدم
 بر من از هستی من جز بام نیست
 در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
 زان سبب فانی شدم من اینچنین
 همچو سرکه در تو بحر انگبین
 همچو سنگی کو شود کل لعل ناب
 پر شود او از صفات آفتاب

☆ ☆

ساقی نامه نیز مثنوی است و آن بحر متقارب مثنی مقصور است
 نغمه دوگاه و آهنگ رهاوی را سزاوار است و اختصاص به ساقی-
 نامه های تمام آوازاها دارد.

سعدی فرماید

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
 به سرچشمه ای بر به سنگی نوشت
 بر این چشمه چون ما بسی دم زدند
 برفتند تا چشم برهم زدند
 گرفتند عالم به مردی و زور
 ولیکن نبردند با خود به گور
 چو بر دشمنی باشد دسترس
 مرنجانش کو را همین غصه بس

ایضا

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
 شنیدم که پروانه با شمع گفت
 که من عاشقم گر بسوزم رواست
 تو را گریه و سوز باری چراست
 بگفت ای هوادار مسکین من
 برفت انگبین یار شیرین من
 چو شیرینی از من به در می رود
 چو فرهادم آتش به سر می رود
 همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
 فرو می دویدش به رخسار زرد
 که ای مدعی عشق کار تو نیست
 که نی صبر داری نه یارای زیست
 تو بگریزی از پیش يك شعله خام
 من استاده ام تا بسوزم تمام
 تو را آتش عشق اگر پر بسوخت
 مرا بین که از پای تا سر بسوخت
 نرفته ز شب همچنان بهره ای
 که ناگه بکشتش پری چهره ای
 همی گفت و می رفت دودش به سر
 همین بود پایان عشق ای پسر

ایضا

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
 که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگش باشد نه بوی
غریبست سودای بلبل بر اوی
به محمود گفت این حکایت کسی
بپیچید زاندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای دلجوی اوست

☆ ☆

ساقی نامه از خواجه حافظ علیه الرحمه

سر فتنه دارد دگر روزگار
من و مستی و فتنه چشم یار
همی مانم از دور گردون شگفت
ولی نیست در وی مجال گرفت
فریب جهان قصه روشن است
بین تا چه زاید شب آستن است
دلا بر جهان دل منه زینهار
که کس بر سر پل نگیرد قرار
همان مرحله است این بیابان دور
که گم شد در او لشکر سلم و تور
همان منزل است این جهان خراب
که دیده است ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش
کجا شیده آن ترک خنجر کشش
نه تنها شد ایوان و کاخش به باد
که کس دخمه اش را ندارد به یاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج
که يك جو نیززد سرای سپنج

ایضا

من ار زانکه گردم به مستی هلاک
 به آئین مستان بریدم به خاک
 به تابوتی از چوب تاکم کنید
 به راه خرابات خاکم کنید
 به آب خرابات غسل دهید
 پس آنگاه بر دوش مستم نهید
 مریزید بر گور من جز شراب
 نیارید در ماتم جز رباب
 ولیکن به شرطی که در مرگ من
 ننالد بجز مطرب و چنگزن
 تو خود حافظا سر ز مستی متاب
 که سلطان نخواهد خراج از خراب

☆☆☆

قطعه به اصطلاح شعراء دو بیت یا زیاده است که مطلع نداشته
 باشد یا داشته باشد گاهی برای تنبیه مستمع خوب است به هر نغمه
 که باشد.

مقطعات از شیخ سعدی

گویند بر کنار چناری کدو بنی
 بر رست و بردوید برو بر بروز بیست
 پرسید از چنار که تو چند روزه ای
 گفتا بدان که سال مرا بیشتر ز سی است
 خندید و گفت من ز قد تو به بیست روز
 بگذشته ام بگو که تو را کاهلی ز چیست
 دادش چنار پاسخ خوبی که در گذر
 کامروز با توام نه خصومت نه داورست

فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان
آنکه شود پدید که نامرد و مرد کیست

ایضا

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو کار رفت از دست
به روزگار سلامت سلاح جنگ بزاز
وگر نه سیل چو بگرفت سر نشاید بست

ایضا

گفتم چه کرده‌ام که نگاهم نمیکنی
آن دوستی که داشتی اول چرا کم است
گفتا به جرم آنکه به هفتاد سالگی
تدبیر سور میکنی و جای ماتم است
گر کیمیای صحبت جاویدت آرزوست
موی سر جوانان اکسیر اعظم است

ایضا

هرگز به مال و جاه نگرده بزرگ نام
بد گوهری که خبث طبیعتش در رگ است
قارون گرفتمت که شدی در توانگری
سگ نیز با قلاده زرین همان سگ است

ایضا

صاحب کمال را چه غم از نقص ماه و جاه
 چون ماه پیکری که برو سرخ و زرد نیست
 مردی که هیچ جامه ندارد به اتفاق
 بهتر ز جامه‌ای که درو هیچ مرد نیست

ایضا

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود
 دل بر جهان مبند که با کس وفا نکرد
 خرم تنی که حاصل عمر عزیز را
 با دوستان بخورد و به دشمن رها نکرد

ایضا

یاد دارم ز پیر دانشمند
 تو هم از من به یاد آر این پند
 هرچه بر نفس خویش نپسندی
 نیز بر نفس دیگری مپسند

ایضا

هیچ دانی که آب دیده پیر
 از دو چشم جوان چرا نکند
 برف بر بام سالخورده ماست
 آب در خانه شما نکند

ایضا

پدر که جان عزیزش به لب رسید چه گفت
 یکی نصیحت من کو شد ار جان عزیز
 به دوست گرچه عزیز است راز دل مگشای
 که دوست نیز بگوید به دوستان عزیز

ایضا

شمشیر نیک زاهن بد چون کند کسی
 ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس
 باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
 در باغ لاله روید و در شوره زار خس

ایضا

آن مکن در عمل که در عزلت
 خوار و مذموم و متهم باشی
 در همه حال نیک محضر باش
 تا همه وقت محترم باشی

ایضا

رحم الله معشر الماضین
 که به مردی قدم سپردندی
 راحت نفس بندگان خدای
 راحت جان خود شمردندی
 آن عزیزان چو زنده می نشوند
 کاش این ناکسان بمردندی

☆ ☆

قطعات ابن یمین

کنجی و کتابی و حریفی دو سه همدم
 باید که عدد بیشتر از چار نباشد
 رودی و سرودی و شرابی و کبابی
 شرط است که ساقی به جز از یار نباشد
 این دولت اگر دست دهد ابن یمین را
 با هیچکسش در دو جهان کار نباشد

ایضا

دو قرص نان اگر از گندم است اگر از جو
 دو تایی جامه اگر کهنه باشد و گر نو
 به چار گوشه دیوار خود به خاطر جمع
 که کس نگوید از این جای خیز و آنجا رو
 هزار بار نکوتر به نزد ابن یمین
 ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

ایضا

باغبانی بنفشه می اندود
 گفتش ای گوژ پشت جامه کبود
 چه رسیده است از زمانه تو را
 پیر ناگشته در گذشتی زود
 گفت پیران شکسته دهراند
 در جوانی شکسته باید بود

☆☆☆

پوشیده نماناد که چون تکاپوی سمند خامه عنبر شمامه بدینجا

رسید از عزیزالوجود سابق الذکر اشاره رفت که عنان کمیت خوشخرام
 قلم را منعطف سازد به ذکر بعض اشعار که مناجات با حضرت قاضی -
 الحاجات را در سحرگاهان و غیرها شایسته باشد عربیاً ام فارسیاً
 حتی المقدور آنچه در نظر است نوشته می شود با ترجمه آنچه عربی
 است و مخفی نخواهد بود که آنچه عربی است البته به لحن حجاز
 خوانده شود آنسب است از حجاز گذشته چون آخر شب باشد به آهنگ
 صفاهان یا نوا یا رهاوی سزاوار است و به نغمه حسینی و نهاوندی
 نیز خالی از لطفی نخواهد بود - این مناجات از حضرت مولی الموالی
 امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه الصلوٰة والسلام است.

لك الحمد يا ذا الجود و المجد و العلی
 تباركت تعطی من تشاء و تمنع
 مر تو را حمد ای که صاحب جودی و مجد و علا
 عالمی هر چیز را خواهی کنی منع و عطا
 الهی و خلاق و حرزی و موئلی
 اليك لدى الاعسار و اليسرافزع
 بار آله خالق من ای پناه و مرجع
 سوی تو می نالم اندر حالت فقر و غنا
 الهی لئن جلت و جمت خطیئتى
 فعفوك عن ذنبی اجل و اوسع
 بار الهی گرچه می باشد گناهم بس عظیم
 عفوت افزونست و اعظم از گناه و از خطا
 الهی تری حالى و فقرى و فاقتى
 و انت مناجاتى الخفية تسمع
 بار الهی حال من بینى و فقر و فاقه ام
 هم مناجات نهان را بشنوی وقت دعا

الهی اجرنی من عذابک اننی
 اسیر ذلیل خائف لک اخضع
 بار اله من پناهم از عذابت ده که من
 بنده بسخوار و ترسانم خضوع آرم تو را
 الهی لئن عذبتنی الف حجة
 فحبل رجائی منك لا يتقطع
 بار الها گر بسوزانی هزاران ساله ام
 رشته امید من از تو نمی گردد جدا
 الهی اذقنی طعم عفوک یوم لا
 نبون و لا مال هنا لک ینفع
 بار الها لذت عفوت چشان روزی که نی
 مال و نی فرزند آنجا نفع بخشد در جزا
 الهی اذا لم تعف عن غیر محسن
 فمن لمسئی بالهوی یتمتع
 بار الها گر نیامرزی به غیر از نیک کار
 کیست کامرزد گناه صاحب نفس و هوا
 الهی لئن فرطت فی طلب التقی
 فها انا اثر العفو اقفوا و اتبع
 بار الها گرچه در تقوی نمودم کوتاهی
 بر نشان عفوت اکنون می روم راه هدی
 الهی ذنوبی بذت الطود و اعتلت
 و صفحك عن ذنبی اجل و ارفع
 بار الها گر ذنوبم هست افزونتر ز کوه
 عفوت افزونست و اوسع از گناه و جرم ما
 الهی لئن اخطات جهلا فطالما
 رجوتک حتی قیل ما هو یجزع

بار الها گرچه بد کردم ولی دارم امید
 تا به آن غایت که گویندم نترسد از خدا
 الهی اقلنی عشرتی و امح حوبتی
 فانی مقرر خائف متضرع
 بار الها عفو فرما لغزش و جرمم ببخش
 من مقرم بر گناه خویش و ترسان در دعا
 الهی لئن خیتنی او طردتنی
 فما حیلتی یارب ام کیف اصنع
 بار الها گر کنی نومیدم از رانی ز در
 چاره‌ای کو بهر من یارب چه سازم در بلا
 الهی حلیف الحب باللیل ساهر
 یناجی و یدعود المغفل یمجمع
 بار الها دوستت شب زنده‌داری می‌کند
 در دعا و زار و غافل خفته سر بر متکا
 الهی فانشرنی علی دین احمد
 منیباً تقیاً قانتاً لك اخضع
 بار الها حشر فرمایم به دین احمدی
 طیب و طاهر چه هستم در دعا خاضع تو را
 وصل علیه ما دعاك موحد
 و ناجاك اخيار ببابك ركع
 بار الها بر رسول هاشمی رحمت فرست
 تا به درگاهت کنند اهل مناجات التجا

☆☆☆

بعض از نثر فارسی نوشته می‌شود در مناجات و بالله التوفیق
 ای کریمی که بخشنده عطائی، و ای حکیمی که بخشنده خطائی،
 ای خالق که گمراهان را راهنمائی، و ای قادری که از ادراک ما
 جدائی، عذر ما را بپذیر، و بر عیبهای ما مگیر. الهی عمر خود را

بر باد دادیم و بر خود بیداد کردیم و شیطان را شاد. الهی از پیش و پس راهم نیست، دستم گیر که بجز لطف تو پناهم نیست. الهی هر که را داغ محبت خود نهادهی خرمن وجودش را به باد نیستی دادی. الهی هر کس از آنچه ندارد مفلس است و من از آنچه دارم. الهی اگر طاعت بس ندارم به جز تو در جهان کس ندارم. الهی دلی ده که در کار تو جان بازیم و جانی ده که در راه تو کار آن سازیم. الهی پائی ده که از راه نیفتم و دیده‌ای که در چاه نیفتم. الهی دستم گیر که دست‌آویزم نیست و عذرم بپذیر که پای گریزم نیست. الهی علمی ده که در آن آتش هوا نبود و عملی ده که در آن بوی ریا نبود. الهی کار ما را به اصلاح آر که بس بی‌سامانیم و خاطر ما را جمع دار که بس پریشانیم. الهی اگر پرسی حجت نداریم و اگر سوزی طاقت نداریم. الهی از چنگک علایق و عوایقمان برهان و به دایره مجردان و موحدان برسان. کسوت خودنمائیمان میپوشان و شربت خودرائیمان منوشان. الهی ما را در ملك عزلت گوشه‌ای ده و از خوان قناعت توشه‌ای. الهی دیده‌ ما را از عیب‌مبرا کن، و سینه‌ ما را از ریب معرا. عینی عنایت فرما که هر چه در نظر آید مطلع انوار شود و دلی کرامت نما که هر چه به خاطر رسد مخزن اسرار گردد.

☆☆☆

بعض از رباعیات که مناجات را سزاوار است نوشته می‌شود و به الحانی که سابقاً در مناجات حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام ذکر شد بخوانند مناسب و مستحسن است.

برخیز که عاشقان به شب زار کنند
گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که بود دری به شب ببرند
الا در دوست را که شب باز کنند

ایضا

ای ذات تو بر کل ممالك مالك
وی راه روان کوی عشقت سالك
من وصف تو از کلام تو می گویم
انت الباقي و کل شیء هالك

ایضا

ای ذات تو بر کل ممالك شده فرد
سر بر خط بندگیت دارد زن و مرد
گر جمله کاینات کافر گردند
بر دامن کبریات ننشیند گرد

ایضا

ای سر تو در سینه هر صاحب راز
پیوسته در رحمت تو بر همه باز
هر کس که به درگاه تو آید به نیاز
محروم ز درگاه تو کی گردد باز

ایضا

گر من گنه روی زمین کردستم
لطف تو امید است که گیرد دستم
گفتی که به روز عجز دستت گیرم
عاجزتر از این مخواه که اکنون هستم

ایضا

غمناکم و از پیش تو با غم نروم
 جز شاد و امیدوار و خرم نروم
 از درگه همچون تو کریمی هرگز
 محروم کسی نرفت و من هم نروم

ایضا

آنی تو که حال دل نالان دانی
 احوال دل شکسته بالان دانی
 گر دم زنم از سینه سوزان شنوی
 و دم زنم زبان لالان دانی

ایضا

من بنده عاصیم رضای تو کجاست
 تاریک دلم نور و ضیای تو کجاست
 ما را تو بهشت اگر به طاعت بخشی
 این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

ایضا

بازآ بازآ هر آنچه هستی بازآ
 گر کافر و گبر و بت پرستی بازآ
 این درگه ما درگه نومیدی نیست
 صد بار اگر توبه شکستی بازآ

☆☆☆

خاتمه؛ این کتاب را لازم است مطلبی برای دفع شبهه از بعضی، که گمان نفرمایند این بنده مؤلف احکام پیغمبر خود را ندیده یا العیاذ بالله به احکامش عمل نمی‌نماید.

مسئله در حرمت تغنی و علم موسیقی است. اجمالی از تفصیل اینکه در کتاب «تفسیر المرام» مسطور است که در سیصد ملت تورات، و یکصد و هشت ملت زبور، و دویست و هفتاد ملت انجیل، و نود و نه فرقه مسائین و اشراقیین، و هفتاد و سه ملت اسلامی به اتفاق در باب سرود چنان نگفته‌اند که مضر مطلق باشد تا حرام مطلق گفته آید. و در بسیاری از کتب هم به نظر آمده که حضرت آدم و حضرت داود و حضرت عیسی علیهم السلام به اصوات مختلفه تغنی می‌فرمودند.

اما حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله الطاهرین بر غنا مقید نگشتند از جهت شغل دوام و ترك شواغل بد و اسلام و به مردم در این مسئله ترغیب نفرمودند بلکه به چنین محافل روی نمی‌نمودند. به هر حال اگر کسی گوش به صوت حسن ندهد جای افسوس نیست. و اگر هم در انکار مطلق باشد بی‌علم خواهد بود. در معنی غنا و ترجیع هم اختلافات کثیره در میان شیعه و اهل سنت است و در میان شیعه نیز حرف‌هاست و اختلافات بسیار چنانچه بعضی رجحان داده‌اند حرمت را و برخی فعل عبث دانسته‌اند و پاره‌ای نه اقرار دارند و نه انکار. علی‌هذا تا به اندازه‌ای که تجویز کرده‌اند در قرائت کلام الله و در خطب و بر منابر و مراثی ممدوح است و در بعض کتب دیده شده که حضرت ختمی مرتبت صلوات الله علیه قرآن را به لحن حجاز قرائت می‌فرمودند، اما نه بطوری که در الفاظ قرآنی نقصی پیدا شود. مثلاً مد به جای قصر و قصر به جای مد واقع گردد. باری در غیر ما ذکر گفتیم که به عدم استماعش افسوس نیست و برای آنان که حب دنیا دارند و دارای شهوات نفسانیه‌اند مضر است. بلاشك

چنانکه دیده شده بعضی را استماع تغنی کشانیده به سوی معاصی و این روا نیست اهمیتی که آواز خوش دارد برای علاج امراضی است که جز مداوای به آن چاره نباشد چنانکه حکمای یونان و فارس بیماران را از این طریق معالجه می کردند و مجانین را نیز به الحان و اشعار مناسب حال ایشان علاج می نمودند. بالاخره این کتاب را که نوشتم، نه برای حظ نفسانی بوده بلکه اولاً برای این است که موسیقی یکی از علوم ریاضی است و اطلاق علم بر آن می شود این هم یکی از علوم دیگر که علمش به از جهل است؛ ثانیاً برای اینکه به مقام ضرورت در معالجات بیماران در صورتی که معالجه منحصر به آن باشد به کار برند. والسلام علی من اتبع الهدی.

☆☆☆

بدانکه؛ در اول کتاب اشاره نمودم که در آخر فهرستی نوشته خواهد شد که مواقع و مواضع تغنی هرغزلی در روز یا شب در انجمن یا باغ و چمن معلوم گردد و از رباعیات و غیرها نیز فهرست نگاشته می شود تا از برای خواننده اسباب سهولت فراهم آید و هر غزلی را بدانند در چه موقع بخوانند و در چه موضع بسرایند. و بالله التوفیق و علیه التکلان.

غزل‌هایی که در محافل و منازل خوانده

شود و روز باشد

مجلس ما دگر امروز... سعدی ۸۴ نوری از آسمان... فرمگه ۲۱۲

آنچه در محافل و منازل خوانده شود

و شب باشد

چشم خوش است و...	شیخ ۶۴	سر آن ندارد امشب که...	شیخ ۱۳۴
شب فراق که داند که...	شیخ ۶۸	بازی زلف تو...	توحید ۲۱۱
دوش بی روی تو...	شیخ ۸۱	چه شبست یا رب...	عرفی ۲۱۴
شب عاشقان بیدل...	شیخ ۸۳	زنم هر شب هزاران...	مجرم ۲۱۸
امشب مگر به وقت...	شیخ ۹۳	منع نظاره روا نیست...	نشاط ۲۲۳
من ندانستم از...	شیخ ۱۳۰		

آنچه در محافل و منازل خوانده شود ولی

اختصاص به روز و شب ندارد

خبرت هست که...	شیخ ۵۷	باد بهشت میوزد از...	یزدانی ۲۱۷
ای که گفتی هیچ...	شیخ ۵۹	کاش بیرون فتد از...	مشتاق ۲۳۰
سرو قدی میان انجمنی	شیخ ۱۳۳	در نهانخانه عشرت...	حافظ ۱۶۶
مقام امن و می...	حافظ ۱۶۱	ایکه با سلسله زلف	حافظ ۱۷۰
آب حیات منست...	شیخ ۷۲	خیز ایغلام آن...	وصال ۱۹۸
توانگران که...	شیخ ۷۷	بسکه از چشم ترم...	حکیم ۲۱۲
آتشکر خنده که...	شیخ ۷۹	ساقیا خیز و به...	رحمت ۲۱۳
ما دگر کس نگرفتیم...	شیخ ۱۰۹	آه من از این درد که...	یغما ۲۳۵
تا کی ای جان اثر...	شیخ ۱۱۲	ایکه از بیم رقیبان...	فرصت ۲۵۳

آنچه در چمن و باغ خوانده شود و روز باشد

ای نفس خرم...	شیخ ۴۸	مطرب مجلس بساز...	شیخ ۸۷
این بوی روح پرور...	شیخ ۵۸	ز بلبل محرم این...	توحید ۲۱۰
بوی گل و بانگ...	شیخ ۶۱	برخیز که میروند زمستان...	شیخ ۱۴

آنچه در چمن و باغ خوانده شود و شب باشد

پیوند روح میکند...	شیخ ۹۳	باز ترکش بسته آن...	جامی ۱۸۸
یک امشب که...	شیخ ۱۰۷		

آنچه در چمن و باغ خوانده شود خواه روز

باشد یا شب

آن نه زلف است و...	شیخ ۵۴	چونست حال بستان...	شیخ ۱۲۶
کیست آن لعبت...	شیخ ۶۹	خوش بود یاری و...	شیخ ۱۳۶
باد آمد و بوی...	شیخ ۷۵	شکفته شد گل حمرا و...	حافظ ۱۴۰
درخت غنچه برآورد و...	شیخ ۷۶	خوشت ز عیش و...	حافظ ۱۴۰
سرمست ز کاشانه...	شیخ ۸۲	کنون که میوزد از...	حافظ ۱۴۷
رها نمی کند ایام...	شیخ ۹۵	فکر بلبل همه آنست...	حافظ ۱۶۰
میان باغ حرام است...	شیخ ۱۱۵	دو یار زیرک و از...	حافظ ۱۷۷
نوبهار است و در آن...	حافظ ۱۷۸	نسیم باد صبا...	دشتی ۲۰۳
طرف باغ و لب...	جامی ۱۸۱	خلاف سرو روان...	فرصت ۲۵۱

آنچه در روز باید خوانده شود خواه در

منزل یا در باغ

دوست می دارم من...	شیخ ۵۰	آن سرو نازنین که...	شیخ ۱۱۷
به جهان خرم از...	شیخ ۶۰	صبح است و ژاله...	حافظ ۱۷۵
رحمی بده خدایا...	جامی ۱۸۰	زانشب که...	کمال الدین اسمعیل ۲۲۸
صبح است و در...	جامی ۱۸۷	وصف در انجمنی...	فرصت ۲۵۶
مرا راحت از...	شیخ ۸۵	زلف چون دوش رها...	فرصت ۲۵۸
هزار جهد بکردم که...	شیخ ۱۰۶	چین بر آن طره...	فرصت ۲۶۱

آنچه در شب باید خوانده شود خواه در منزل

یا باغ یا چمن

امشب سبکتر می زنند...	شیخ ۴۸	زدستم بر نمی خیزد که...	شیخ ۱۰۵
شب فراق نخواهم...	شیخ ۵۲	مطرب امشب ساز کن...	جامی ۱۸۱
وقت مطرب خوش...	شیخ ۵۳	دهان تنگ تو را...	وصال ۱۹۶
از هرچه میرود سخن...	شیخ ۵۵	خفته خبر ندارد...	شیخ ۱۱۳
امشب برآستی شب...	شیخ ۵۶	بسم از هوا گرفتن که...	شیخ ۱۲۱
گرم باز آمدی...	شیخ ۹۷	شبست و شاهد و...	شیخ ۱۲۹

۱۶۶	حافظ	عاشق روی جوانی...	۱۴۲	حافظ	گل در بر و می...
۲۲۵	نشاط	شب عید است بیا...	۱۵۵	حافظ	ساقی ار پاده از این...
۲۲۶	نشاط	شب آمد و دل...	۱۵۸	حافظ	معاشران گره از...

آنچه همه وقت و همه جا توان خواند و روز و شب و منزل و باغ شرط نیست

۹۹	شیخ	اگر دستم رسد روزی...	۴۷	شیخ	آن روی بین که...
۹۹	شیخ	آمدی وه که چه...	۴۹	شیخ	چه کند بنده که...
۱۰۰	شیخ	آن دوست که من دارم...	۵۱	شیخ	ز اندازه بیرون...
۱۰۱	شیخ	از در درآمدی و...	۵۳	شیخ	کمان سخت که داد...
۱۰۲	شیخ	بگذار تا مقابل روی...	۶۲	شیخ	پای سرو بوستانی...
۱۰۳	شیخ	دو هفته میگذرد...	۶۳	شیخ	بخت جوان دارد آن که...
۱۰۴	شیخ	من خود ای ساقی از...	۵۷	شیخ	اینکه تو داری قیامت...
۱۰۴	شیخ	من بیمایه که باشم که...	۶۵	شیخ	خوش میروی به تنها...
۱۰۸	شیخ	کاش آن دلبر طناز که...	۶۵	شیخ	دوست دارم که...
۱۰۸	شیخ	بار فراق دوستان بسکه...	۶۶	شیخ	ز من مپرس که...
۱۱۰	شیخ	باز از شراب دوشین...	۶۷	شیخ	شراب از دست خوبان...
۱۱۱	شیخ	یک روز به شیدائی...	۷۰	شیخ	کهن شود همه کس را...
۱۱۵	شیخ	وه که جدا نمیشود...	۷۱	شیخ	مشنو ایدوست که...
۱۱۶	شیخ	من ازدست کمانداران...	۷۱	شیخ	مرا خود با تو سری در...
۹۸	شیخ	چشم بدت دور ای...	۷۴	شیخ	با فراق چندی...
۱۲۲	شیخ	بخت آئینه ندارم که...	۷۴	شیخ	اینجا شکری هست که...
۱۲۳	شیخ	این چه رفتار است...	۸۰	شیخ	بخت باز آید از...
۱۲۳	شیخ	تو از هر در که...	۸۳	شیخ	گفتمش سیر ببینم...
۱۲۴	شیخ	تو هیچ عهد نبستی که...	۸۶	شیخ	ناچار هر که صاحب...
۱۲۵	شیخ	تو اگر به حسن دعوی...	۸۸	شیخ	مویت رها مکن که...
۱۲۷	شیخ	خبر از عشق ندارد که...	۸۸	شیخ	من چه در پای تو...
۱۲۸	شیخ	خرم صبا آنکه تو...	۸۹	شیخ	خوبرویان جفاپیشه...
۱۳۱	شیخ	مرا تو جان عزیز و...	۹۰	شیخ	به فلک می رود از روی...
۱۳۲	شیخ	نه تو گفستی که بجای...	۹۱	شیخ	فتنه ام بر زلف و...
۱۳۲	شیخ	همه کس را تن و اندام و...	۹۲	شیخ	ما در این شهر غریبیم...
۱۳۵	شیخ	هرگز حسد نبردم...	۹۴	شیخ	آن که هلاک من همی...
۱۳۷	شیخ	دیدار مینمائی و...	۹۶	شیخ	بیدل گمان مبر که...
۱۳۷	شیخ	گفتم آهن دلی کنم...	۷۳	شیخ	سلسله موی دوست...

۱۷۲	حافظ	در همه دیر مغان...	۱۳۸	حافظ	بیا که قصر امل سخت...
۱۹۷	وصال	مرا از مهر دستی کن...	۱۱۸	شیخ	ای برق اگر بکوشه...
۱۹۹	وصال	به زیر پرده چون...	۱۱۹	شیخ	آسوده خاطرم که...
۲۰۲	داوری	کی توانم صفت روی...	۱۲۱	شیخ	چشم رضا و مرحمت...
۲۰۴	دشتی	بدانسان گریم از...	۱۴۲	حافظ	ساقی بیار باده که...
۲۰۵	زرگر	چو کرد لب به می آلوده...	۱۴۴	حافظ	ز گریه مردم چشم...
۲۰۶	هاتف	کفتم نكرم روی تو...	۱۴۵	حافظ	رواق منظر چشم من...
۲۰۶	آشفته	چو شود بچهره زردمن...	۱۴۶	حافظ	کس نیست که افتاده...
۲۰۷	آشفته	گر در حریم عشق...	۱۴۸	حافظ	دوش در حلقه ما...
۲۰۷	خرم	رهزن دلهاست...	۱۵۰	حافظ	روشنی طلعت تو...
۲۰۸	حجاب	آهنین دل بین که...	۱۵۲	حافظ	تا ز میخانه و می...
۱۹۰	جامی	چند ز آشوب می...	۱۵۳	حافظ	دیدم بغواب خوش که...
۱۹۲	جامی	آسوده دلا حال...	۱۵۴	حافظ	مطرب عشق عجب...
۱۹۴	صحبت	سینه دانی ز چه شد...	۱۵۷	حافظ	غلام نرگس مست تو...
۱۹۵	وصال	میگفت جم چو تعبیه...	۱۵۹	حافظ	چو بر شکست صبا زلف...
۱۹۶	وصال	گل خرم و می...	۱۶۱	حافظ	مجمع خوبی و...
۲۲۲	هما	دانی که دل غمزده را...	۱۳۹	حافظ	منم که گوشه میخانه...
۲۲۳		تا به دامن تو ما دست...	۱۴۱	حافظ	ماهیم این هفته شد از...
۲۲۵	نشاط	خاک بادا به سری...	۱۴۳	حافظ	در این زمانه رفیقی که...
۲۲۷	نیاز	آنکه بنواخت به تیری...	۱۷۳	حافظ	ایکه در کوی خرابات...
۲۲۸	صفی	دلبر امروز کمر بست و...	۱۷۴	حافظ	سحرگه رهروی در...
۲۲۹	مشتاق	مخوان زدیرم به کعبه...	۱۷۶	حافظ	عمر بگذشت به...
۲۳۱	مشتاق	چو نخواهی نفسی...	۱۷۸	حافظ	وقت را غنیمت دان...
۲۳۱	مشتاق	بهر پرسیدنم ای مایه...	۱۸۲	جامی	آن کیست سواره که...
۲۳۴	یغما	گیرم بناله کردم...	۱۸۳	جامی	بر من از خوی تو...
۲۳۶	یغما	نگاه کن که نریزد...	۱۸۴	جامی	آن ترک مست بین که...
۲۱۳	صفائی	از راه وفا گاه...	۱۸۴	جامی	تنها ز کجا میرسی...
۲۱۵	محرم	از آن ربود سر شکم...	۱۸۵	جامی	گفتم به عزم توبه...
۲۳۲	مشتاق	آنانکه گل ز گلشن...	۱۸۶	جامی	دل خون و جان فکار...
۲۱۶	محتشم	ز بسکه مهر تو با این...	۱۸۸	جامی	ای به رخت هر نفس...
۲۱۹	مجرم	ساقی هلال عید به روی...	۱۸۹	جامی	بودم آنروز در این...
۲۲۰	مجرم	تو اگر صاحب...	۱۶۲	حافظ	بیا تا گل برفشانیم و...
۲۳۸	فرصت	تو به دلبری و شوخی...	۱۶۳	حافظ	حاشا که من به موسم...
۲۴۰	فرصت	دیدن روی تو...	۱۶۴	حافظ	تو همچو صبحی و...
۲۴۱	فرصت	بهر صیدم چند تازی...	۱۷۱	حافظ	ای پادشه خوبان...

۲۴۵	فرست	ما هم از مقراض...	۲۴۳	فرست	آن وفادار نگاری که...
۲۴۷	فرست	بت مسیح لبم در...	۲۴۴	فرست	چشمم از عکس سیه...
۲۴۹	فرست	می کشان را زند این...	۲۴۶	فرست	ماهیم چو ز پرده...
۲۵۰	فرست	آن ماه که در حمام...	۲۴۸	فرست	بر درش حلقه زدم...
۲۵۵	فرست	گفتم از پا گر در افتم...	۲۵۰	فرست	تا برافشانده به رخ...
۲۵۶	فرست	باشد از لعل تو...	۲۵۳	فرست	با دل خویش ز جور...
۲۵۸	فرست	نیست چون دسترسی...	۲۳۷	یغما	شبان تیره که از...
۲۵۹	فرست	چنان اسیر غم...	۲۳۷	ذره	از چه ای شوخ نمی پرسی...
۲۶۱	فرست	وصل رخ جانانرا...	۲۳۳	حشمت	مهم زان نرگس...
۲۶۴	فرست	دل از سینه بدان...	۲۳۴	حشمت	در لب نوش تو ای...
۲۵۷	فرست	سجده روی تو چون...	۲۲۱	هما	شبهای هجر بود دلی...
۲۵۸	فرست	تا که در سلسله زلف...	۲۲۱	هما	گر بدست آرم شبی...
۲۶۰	فرست	در آرزوی یکی بوسه...	۲۳۹	فرست	با میان تو پیروی...
۲۶۳	فرست	خون خلقی خنده آن...	۲۴۱	فرست	نگار من که رخس...
۲۶۵	فرست	با همه دلبری از...	۲۴۲	فرست	با آنکه کس ز آتش...
			۲۴۴	فرست	روی تو چو ماه...

آنچه در محضر حکماء و عرفاء باید خوانده شود

۱۸۶	جامی	ساری است سر عشق...	۷۸	شیخ	دینی آنقدر ندارد که...
۱۹۰	جامی	ای ز همه صورت...	۷۸	شیخ	شرف مرد به جود است و...
۱۹۱	جامی	ای جان تو به صورت...	۱۴۸	حافظ	دانی که چنگ و عود...
۲۰۰	مغربی	در هزاران جام...	۱۴۹	حافظ	رسید مژده که...
۲۰۰	مغربی	من که در صورت...	۱۵۱	حافظ	در ازل پرتو حسنت...
۲۰۱	کافر	هر کجا فکر تو ذکر...	۱۵۲	حافظ	بر سر آنم که...
۲۰۳	کیوان	به جان دوست که...	۱۵۳	حافظ	دلی که غیب نمای است...
۲۰۹	ساکت	خیز و دور ساز از...	۱۵۶	حافظ	عکس روی تو چو...
۱۹۲	اسرار	آدم از خود به تنگ...	۱۶۴	حافظ	حجاب چهره جان...
۱۹۳	اسرار	اختران پرتو مشکات...	۱۶۵	حافظ	خیز تا خرقه صوفی...
۲۱۰	بهبائی	ساقیا بده جامی...	۱۶۷	حافظ	فاش می گویم و از...
۲۲۴	نشاط	سر نهادیم به سودای...	۱۶۸	حافظ	ما بدین در نه پی...
۲۴۷	فرست	بر جهان دل منه...	۱۶۸	حافظ	سرم خوش است و...
۲۵۲	فرست	طالب یاری اگر...	۱۶۹	حافظ	مزرع سبز فلک...
۲۵۴	فرست	ما رند و خراباتی و...	۱۷۳	حافظ	ای دل آن به که خراب...
۲۶۲	فرست	ای روی دلارایت...	۱۷۹	جامی	نفحات و صلك اوقدت...
			۱۸۲	جامی	چیست می دانی صدای...

دولتشاه سمرقندی فرماید

و امیر خسرو دهلوی با وجود فضایل صوری و معنوی در علم موسیقی وقوف تمام داشته و نوبتی مطربی با او بحث کرد که علم موسیقی علم شریفی است و شاعری را دون مرتبه گرفته‌اند خواجه خسروی در الزام این معنی این قطعه گفت:

قطعه

مطربی می‌گفت خسرو را که ای گنج کمال
علم موسیقی ز جنس نظم نیکوتر بود
زانکه این علمیت کز دفتر بیاید در قلم
وان به دشواریست کاندرا کاغد و دفتر بود
پاسخش دادم که من در هر دو معنی کاملم
هر دو را سنجیده بر وزنی که آن درخور بود
نظم را کردم سه دفتر و به تحریر آمدی
علم موسیقی سه دفتر بودی از باور بود
فرق من گویم میان هر دو معقول و درست
گر دهد انصاف آن کز هر دو دانشور بود
نظم را علمی تصور کن به نفس خود تمام
کو نه محتاج اصول و صوت خنیاگر بود
گر کسی بی‌زیر و بم نظمی فروخواند رواست
نی به معنی هیچ نقصان نی به نظم اندر بود
ور کند مطرب بسی هوهو و هاها در سرود
از برای شعر محتاج سخن گستر بود
نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش
نیست بی‌عیب از عروس خوب بی‌زیور بود

واژه‌نامه*

دستگاههای ماهور، راست پنجگاه و نوا نواخته می‌شود.	آذربایجانی: یکی از گوشه‌های ماهور و شور.
افشار: گوشه‌ای است در دستگاه شور؛ نک افشاری.	آشور: گوشه‌ای است در دستگاههای راست ماهور و راست پنجگاه.
افشاری: یکی از آوازهای ایرانی، که حالتی مغموم و دردناک دارد و از متعلقات شور است، ولی گام آن به سه‌گاه نزدیک‌تر از شور است.	ابوالچپ: گوشه‌ای است در دستگاههای همایون و راست پنجگاه.
اوج: گوشه‌ای است در آوازهای دشتی، اصفهان و بیات کرد و بعضی آن را عشاق گویند، و شعبه سیزدهم از شعب بیست و چهارگانه موسیقی ایرانی است.	ابوعطا: یکی از متعلقات دستگاه شور، که گامش با آن یکی است و تنها اختلاف آن با شور در توقف مکرر روی درجه چهارم (نت شاهد) و درجه دوم (نت ایست) است.
باوی: گوشه‌ای است در دستگاه همایون.	ابول: یکی از گوشه‌های ماهور است.
بحر نور: یکی از گوشه‌های راست پنجگاه و همایون.	اصفهان: از آوازهای معمولی ایرانی، که بعضی آن را جزء دستگاه شور شمرده‌اند، و وزیری از نظر علمی آن را جزء دستگاه همایون شمرده است.
بختیاری: گوشه‌ای در دستگاه همایون.	اصفهانك: شعبه‌ای است از شعب بیست و چهارگانه موسیقی امروز
بزرگك: گوشه‌ای است در دستگاه شور، و نام مقامی از دوازده مقام موسیقی مورد بحث کتب قدیم. از پسرده‌ها	اصفهانك گوشه کوچکی است که در

* در تهیه و تنظیم این واژه‌نامه از منابع و مآخذی چون: فرهنگ فارسی شش‌جلدی دکتر محمد معین؛ لغت‌نامه علی‌اکبر دهخدا؛ برهان قاطع تألیف محمدحسین بن خلف تبریزی به اهتمام دکتر معین؛ فرهنگ موسیقی ایرانی، ارفع اطرائی؛ دایرةالمعارف فارسی، به سرپرستی دکتر غلامحسین مصاحب؛ فرهنگ شمس اللغات (چاپ سنگی) جوزف بریتو جینز؛ و فرهنگ جامع فارسی (آندراج)، محمد پادشاه «متخلص به شاد» به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی، سود بسیار جسته‌ام.

بیات کرد: نام گوشه‌ای در دستگاه شور که کرد بیات یا کردی بیات نیز گفته شده است.

بیداد: نام گوشه‌ای در دستگاه همایون. **بیدگانی:** نام گوشه‌ای در آواز دشتی. **پروانه:** گوشه‌ای در دستگاه ماهور، راست پنجگاه و همایون.

پس‌حصار: گوشه‌ای در دستگاه‌های سه‌گاه و چهارگاه.

پنجگاه: آوازیست ایرانی و آن در پایان راست پنجگاه خوانده می‌شود. «پنجگاه» و «سپهر» حالت درآمد «نوا» را دارد و مثل این است که به نوای پنجم فوقانی رفته باشیم. سپس عشاق شنیده می‌شود و راست پنجگاه تبدیل به نوا می‌گردد.

پهلوی: گوشه‌ای در دستگاه‌های سه‌گاه و چهارگاه.

پیش‌درآمد: قطعه‌ای که در آغاز دستگاهی خوانند و نوازند. فورمی است از موسیقی ایرانی که در گوشه‌های اصلی آواز یا دستگاه در وزنهای ساده و نسبتاً سنگین ساخته می‌شود و چون برای آمادگی شنونده پیش از درآمد آوازی به‌کار می‌رفته پیش‌درآمد خوانده می‌شده است. نامگذاری این فورم از موسیقی را به مشیر همایون شهردار نسبت داده‌اند. تا قبل از درویش‌خان (نوازندهٔ تار) پیش‌درآمد قطعه مستقل نبود و جزء ردیف به‌شمار می‌رفت و پیش‌درآمد به فورم امروز از ابتکارات درویش‌خان است، رکن الدین‌خان مختاری نیز از جمله هنرمندانی است که پیش‌درآمدهای زیاد و زیبایی در دستگاه‌های مختلف

«عراق»، «حجازی»، «زیرافکند» و از آوازها «مایه»، «گواشت»، «شهنواز» و از شعب «سه‌گاه»، «نہفت»، «غزال» با آن مناسبند.

بسته نگار: گوشه‌ای است در دستگاه‌های ماهور، چهارگاه، شور و سه‌گاه.

بوسلیک: سلیک، لحنی است از موسیقی قدیم و مقامی است از جمله دوازده مقام مورد بحث کتب قدیم، نک اصفهانک. در موسیقی کنونی نام گوشه‌ای است که در دستگاه نوا آمده است.

بیات: واژه‌ای است ترکی و نام قبیله‌ای از قبایل اغز (ترکمن). گویند مقام بیات در موسیقی ایرانی و ترکی مقتبس از آهنگهای این قبیله است. بیاتی خواندن، به معنی خواندن دو-بیتهای عاشقانه، که در موسیقی ترکی هنوز هم مرسوم است. همچنین نام گوشه‌ای در دستگاه شور.

بیات اصفهان: یکی از گوشه‌های همایون. **بیات ترک:** آوازی است بسیار یکنواخت و عامه‌پسند. اگر تکنیک بیات ترک را تکنیک شور فرض کنیم تفاوتی در فواصل گام شور و بیات ترک نیست. **بیات راجع:** گوشه‌ای که در نوا و اصفهان آمده و بیات راجع نیز گفته شده است.

بیات شکسته: گوشه‌ای است در دستگاه افشاری.

بیات شیراز: گوشه‌ای است از متعلقات دستگاه شور.

بیات عجم: یا نوروز عجم، نام گوشه‌ای است در دستگاه‌های همایون و راست پنجگاه.

ساخته است.

پیش‌زنگوله: گوشه‌ای ضربی که در دستگاه‌های سه‌گاه، چهارگاه و راست پنجگاه آمده است.

ترك: آواز دوم از اصول در موسیقی قدیم که آن را بحر ترك و تركی نیز گویند. **چكاوك:** نام لحن و آهنگی از دستگاه‌های موسیقی. نغمه و پرده‌ای از موسیقی. گوشه‌ای است در دستگاه همایون، آن را چكاو نیز می‌نامند.

چهارپاره: زنگ‌های کوچکی که رقاصان به هنگام رقص در انگشتان کنند و به تناسب ضرب موسیقی آن‌را به صدا درآورند. چهارپاره را چهارباغ نیز گویند. در حجاز ابوعطا و ماهور آمده، گوشه‌ای است ضربی با کلام و بی‌کلام آن نیز در ردیفها آمده است. **چهارگاه:** یکی از دستگاه‌های موسیقی ایرانی که می‌توان از نظر علمی آن را مهم‌ترین آوازا دانست. از متعلقات آن حصار، مخالف و منصوری است، و بعضی از متعلقات سه‌گاه (مانند مغلوب و مخالف) هم در آن نواخته می‌شود. چهارگاه نمونه کاملی از تمام حالات و صفات موسیقی ایرانی است؛ مقدمه آن موقر و متین، مخالف آن شکایت‌آمیز، و مویه و منصوری آن حزن‌انگیز است. آهنگ معروف مبارک‌باد، آواز محلی مخصوص عروسی و معمول در تمام نقاط کشور براساس همین دستگاه ساخته شده است.

چهارمضرب: اصطلاحی است در نواختن آهنگ موسیقی، نوعی از آهنگ موسیقی که نوازنده ساز در دستگاه‌های مختلف آواز می‌نوازد تا آوازه‌خوان برای

خواندن مهیا شود، گونه‌ای از زدن که نوازنده خواننده را برای خواندن مهیا سازد. گوشه‌ای است در دستگاه‌های شور و همایون.

حاجیانی: گوشه‌ای است در دستگاه شور و آواز دشتی.

حجاز: یکی از دوازده مقام موسیقی ایرانی. گوشه‌ای است در آواز ابوعطا، انواع آن حجاز بغدادی و حجاز نایب اسدالمهی نیز در ردیفها آمده است.

حدی: گوشه‌ای است که در دستگاه‌های سه‌گاه و چهارگاه آمده است؛ و نیز سرود و آوازی که ساربانان عرب خوانند تا شتران تیزتر روند.

حربی: گوشه‌ای است ضربی در دستگاه‌های ماهور و راست پنجگاه.

حزین: گوشه‌ای است دارای فورم خاص که در ماهور، شور، سه‌گاه، چهارگاه، راست پنجگاه، نوا و اصفهان آمده است.

حسینی: گوشه‌ای است که در دستگاه شور و نوا آمده است؛ و نیز یازدهمین دوره از ادوار دوازده‌گانه ملایم موسیقی ایرانی که معرف يك دستگاه است.

حصار: گوشه‌ای است که در دستگاه‌های سه‌گاه و چهارگاه آمده و نام شعبه‌ای است از جمله بیست و چهار شعبه موسیقی مورد بحث کتب قدیم.

حصار ماهور: گوشه‌ای است که در دستگاه ماهور آمده است.

خارا: گوشه‌ای است در دستگاه شور.

خاوران: گوشه‌ای است در دستگاه ماهور.

خجسته: یکی از گوشه‌های كوچك نوا.

خسروانی: گوشه‌ای است در دستگاه‌های

ماهور، راست پنجگاه، شور و آواز ترك.

خسروشیرین: گوشه‌ای است در آواز ابوعطا.

داد: گوشه‌ای است در دستگاه ماهور.

درآمد: ابتدای آواز خواندن و ساز زدن. مدخل آواز، مقدمه در سازها و آوازها. مقدمه يك قطعه موسیقی یا سرود یا آواز. در موسیقی ایرانی به مفهوم شروع شدن و ظاهر شدن و بیرون آمدن است. مرحوم فرصت در این کتاب - بحورالالحان صفحه ۲۰ - در مورد درآمد گوید اینکه می‌گویند درآمد مقصود شروع به زمینه همان دستگاه است. مثل این است که درآمد علم شده باشد برای لحنی که ابتدا در آن دستگاه شروع می‌شود، و باید دانست که در ابتدای هر دستگاهی که می‌گویند درآمد اول یا درآمد دوم یا درآمد سوم ممکن است که در آن دستگاه یکی از آن درآمدها خوانده شود دون دو درآمد دیگر امکان هم دارد که دو یا سه درآمد همه خوانده شود. استادان قدیم وقتی می‌خواستند بگویند بنواز یا بخوان می‌گفتند مثلا حجاز درآمد کن.

دشتی: یکی از آوازهای دستگاه شور، دشتی از زیباترین متعلقات شور، و غم‌انگیز و لسی ظریف است؛ آواز چوپانی ایران می‌باشد، و زندگانی بی‌آلایش چوپانان و صحرائشینان را وصف می‌کند. این آواز درعین سادگی گاه چنان مؤثر و دلرباست که شنونده اشك حسرت بر گونه می‌فشاند. گام دشتی از درجه سوم گام شور آغاز می‌شود و با شور تفاوتی ندارد ولی

نوت‌شاهد آن درجه پنجم گام شور است. دلکش: نوعی آواز شور است با فرود مخصوص که در ماهور نواخته می‌شود.

دلگشا: رنگی به نام رنگ دلگشا با وزن ۶/۸ در دستگاه سه‌گاه.

دوبیتی: یکی از گوشه‌های چهارگاه، شور و سه‌گاه.

دوگاه: اولین شعبه از شعب بیست و چهارگانه موسیقی است و آن از اسامی دساتین است که پارسیان نهاده‌اند. «اسم جنس مفرد اعظم که آن نغمات اصیل اصفهان است».

راست: یکی از الحان موسیقی قدیم دوره ساسانیان از جمله دوازده مقام موسیقی مورد بحث کتب قدیم. نک اصفهانك.

راست پنجگاه: دستگاهی است بسیار قدیمی که به مناسبت اسم آن احتمالا به زمان ساسانیان می‌رسد و نام راست در موسیقی ممالك مسلمان مجاور و دور ایران نیز دیده می‌شود. گام آن شبیه به ماهور است. مشتمل بر نغمه‌های فرعی متعددی است (مانند زنگ شتر، پروانه، نغمه، روح افزا، نیریز، عشاق، زابل، نهیب و نوروز) که همه شبیه به راک ماهور هستند. و از لحاظ مقام باماهور اختلافی ندارد، و گام هر دو بزرگ است. تنها اختلاف در جزئی حالت درآمد راست پنجگاه و مدگردیه‌ای آن است. معمولا راست پنجگاه را در تار در مایه «فا» و در ویولن در مایه «سل» یا «لا» می‌نوازند.

روح‌الامین: گوشه‌ای است در آواز بیات ترك.

روی عراق: از جمله بیست و چهارشعبه موسیقی مورد بحث کتب قدیم. نک نیریز.

رهاوی: آوازی است که در آخر افشاری نواخته می‌شود، نصیحت‌آمیز و حالتش برعکس افشاری است. سوز و گداز و ناله و ندبه ندارد، بلکه به پیر تجربه دیده‌ای شبیه است که می‌خواهد آب خنکی بر دل داغ‌دیده مصیبت دیدگان بریزد و آنان را بانصایح دلپذیر امیدوار کند و در ضمن بگوید که آرزوی بشر تمام شدن نیست. پس برای اینکه آسوده زیست کنیم باید دامن آرزو را فرا کشیم تا ادامه حیات که گاه با رنج و ناکامی و زمانی با شادی و کامرانی توأم است سهل و آسان باشد.

زابل: گوشه‌ای است در دستگاههای سه‌گاه، چهارگاه، همایون و راست پنجگاه.

زابل‌گوری (گبری): گوشه‌ای است در دستگاه چهارگاه.

زنگ شتر: گوشه‌ای است در دستگاههای سه‌گاه و چهارگاه.

زنگوله: گوشه‌ای است ضربی که در دستگاههای سه‌گاه، چهارگاه و راست پنجگاه آمده و از جمله دوازده مقام موسیقی مورد بحث کتب قدیم. نک اصفهانک.

زیرافکن: گوشه‌ای است که در دستگاه ماهر نوازند، زیرافکن نیز آمده، و مقامی از جمله دوازده مقام مورد بحث کتب قدیم که آن را کوچک نیز گفته‌اند.

راك: آوازی است ایرانی. یکی از تنبیر مقامات ماهر انتقال به آواز راک است. نوت شاهد عراق و راک با تنبك ماهر یکی است. و تفاوت در این است که در عراق درجه سوم ماهر نیم-پرده پایین می‌آید و سوم گام ماهر كوچك می‌شود، ولی در راک علاوه بر تنبیر، درجه ششم ماهر هم يك ربع پرده پایین می‌رود.

راك عبدالله: نام نوایی است در دستگاه ماهر.

راك هندی: مأخوذ از هندی، نام نوایی است در دستگاه ماهر و شور.

راوندی: نام قطعه‌ای از قطعات دستگاه همایون.

رجز: یکی از گوشه‌های مخصوص چهارگاه که امروزه معمول نیست.

رگب: شعبه شانزدهم از شعب بیست و چهارگانه موسیقی، و آن سه نغمه است به ترتیبی معین، و اهل عمل گویند رگب چهارگاهی است محط بر دوگاه که از طرفین به چند نوع اضافات کنند. این شعبه با «راهوی»، «اصفهان»، «حسینی» و «زیرافکن» مناسب است.

رنگ: یکی از قسمتهای ضربی در ردیفهای آواز که نشاط‌آور است. رنگها محدودند و هر دستگاه رنگ خاصی دارد، مانند: ضرب اصول، شور، رنگ دلگشا (در سه‌گاه).

روح‌افزا: آوازی است ایرانی که در راست پنجگاه و همایون هر دو معمول است.

روح‌الارواح: گوشه‌ای است در آواز بیات ترك.

نك اصفهانك.

زیرکش: یکی از مقامهای موسیقی قدیم، حسینی.

زیرکش سلمك: زیرکشهای سلمك گوشه-های کوچکی هستند که در دستگاه شور ذکر شده اند.

سارنج (سارنگت): گوشه‌ای است در آواز ابوعطا، یکی از فروع دستگاه شور. سپهر: نغمه‌ای است مخصوص راست پنجگاه.

سلمك: گوشه‌ای است در دستگاه شور و از جمله شش آواز موسیقی قدیم (شهناز، کردانیه، گوشت، مایه، نورو و سلمك)، این شش آواز را آوازه نیز گفته اند.

سملی: گوشه‌ای است در آواز دشتی. سوز: یکی از گوشه‌های دستگاه همایون. سوز و گداز: گوشه‌ای است در بیات راجع اصفهان که چنانچه راجع در همایون هم زده شود سوز و گداز را هم می-شود آورد.

سه‌گاه: یکی از هفت دستگاه موسیقی ایرانی است حاکی از ناله‌های فراق و شکایت از جون معشوق. فواصل درجات گام آن را در صورتی که با پرده متغیر مخالف آن دستگاه در نظر بگیریم (درجه پنجم گامش را ربع پرده زیر کنیم) دارای دودانگ مساوی است، و چون تناسب فواصل درجاتش با درجات گام چهارگاه با تقریبی مساوی است، لذا اغلب گوشه‌ها و تکه‌های معروف چهارگاه در سه‌گاه نواخته می‌شوند و آنها عبارتند از: زابل، حصار، مخالف، مغلوب، مویه. گوشه و تکه‌هایی که مخصوص سه‌گاه

است عبارتند از: رهاب مسیحی، شاه‌ختایی، جغتایی، تخت طاقدیس. تقریباً در همه ممالك اسلامی استعمال فراوان دارد.

سیخی: گوشه‌ای است در دستگاه شور و آواز ابوعطا.

شاه‌ختائی: گوشه‌ای است که در دستگاههای سه‌گاه، چهارگاه و نوا آمده و نیز در اصفهان گفته شده است.

شاهی: لحنی بوده است در موسیقی قدیم. شکسته: نغمه‌ای است ایرانی از فروع ماهور. برای نواختن شکسته درجه سوم ماهور يك ربع پرده پایین می‌آید، و این آواز روی درجات سوم و چهارم و پنجم و ششم ماهور دور می‌زند (البته سوم متغیر) و توقف آن روی درجه ۵ و درجه ۳ است. درجه هفتم ماهور هم اگر لازم شود، نیم پرده پایین می‌آید، و اگر درجه ششم هم برحسب اقتضا يك ربع پایین آید، آواز شکسته کاملاً شبیه به آواز افشاری خواهد شد. نوت شاهد نغمه شکسته نمایان ماهور است که مدتی روی آن توقف می‌کنیم. نوت ایست درجه سوم ماهور است که يك ربع پرده پایین آمده، سپس درجه اول ماهور می‌باشد. در واقع این نغمه دو نوت ایست دارد و حتی قبل از اینکه به ماهور فرود آید روی تنك ماهور ایست می‌کند. البته هنگام فرود آمدن به ماهور دوباره نوتهای تغییر داده شده به حالت اصلی برمی‌گردد. شور: متداول‌ترین دستگاه موسیقی در میان مردم ایران است، به‌خصوص متعلقات آن نزد ایرانیان بیش‌تر معمول است. آواز شور جذبه و لطف

خاصی دارد، و بسیار شاعرانه و دلفریب است. از ملال و حزن درونی حکایت می‌کند، و گاه با ناله‌ای مؤثر و وقاری پوشیده از حجب و حیا اندرز صبر و دل‌داری می‌دهد. این آواز برای ابراز احساسات درونی مانند عشق و محبت، عاطفه و ترحم و امثال آن بسیار مناسب است. ناله‌های آواز شور کاملاً طبیعی است و غمگساری آن مانند آواز دشتی خانمانسوز و جانگداز نیست. بلکه می‌توان شور را به انسان سالخورده یا تجربه‌ای تشبیه کرد که در مقابل ناسازگاری روزگار عوض آنکه سر به زانوی غم گذارد، و اشک حسرت ببارد، با کمال صبوری و بردباری تأمل می‌کند. درس بی‌علاقگی و عدم دل‌بستگی نسبت به عالم مادی فانی می‌دهد. آواز شور نمونه کاملی است از احساسات و اخلاق ملی اسلاف ما. گویی روح عارفانه ایرانی را به خوبی مجسم می‌کند.

شوشتری: گوشه‌ای است در دستگاه همایون.

شهر آشوب: قطعه‌ای است به فورم رنگ و بسیار مفصل که در دستگاه‌های شور، ماهور، همایون، چهارگاه و راست پنجگاه آمده.

شهنواز: یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی، و آن با «زیرافکند» و «بزرگ» مناسب است؛ نام گوشه‌ای از دستگاه شور.

صبا: یکی از شعب بیست و چهارگانه موسیقی قدیم و آن پنج نغمه است، و به «راهوی» نزدیک است.

صف‌ها: یکی از گوشه‌های دستگاه شور.

ضرب اصول: رنگ اصول نیز آمده، وزن

خاصی بوده به فورم رنگ (در ردیف منتظم‌الحکماء $\frac{12}{8}$ نوشته شده) که سابقه بسیار قدیمی دارد و در دستگاه شور می‌آمده و در ردیف‌های کنونی نیز در شور آمده. مثال از حافظ: که بار غم بر زمین دوخت پای - به ضرب اصولم برآور ز جای. مثال از سعدی: به دوستی که زه دست تو ضرب شمشیر - چنان موافق طبعم آید که ضرب اصول. و در ردیف نورعلی خان برومند گفته شده که این رنگ خاص مجلس اعیان و نجبا بوده است.

طرب‌انگیز: گوشه‌ای است از دستگاه ماهور.

طرز: گوشه‌ای است در دستگاه‌های همایون، راست پنجگاه و ماهور.

طوسی: یکی از گوشه‌های دستگاه ماهور، بعضی نصیرخوانی را نیز گفته‌اند.

عاشق‌کش: گوشه‌ای است در دستگاه شور که عقده‌گشا نیز گفته شده.

عراق: مقامی است از موسیقی و آن گوشه‌ای است از «نوا» که در افشاری و ماهور هم به کار می‌رود. در عراق درجه چهارم گام نوا نوت شاهد است و درجه سوم «فا» هم نیم پرده بالا می‌رود و دیز می‌شود، ولی در موقع فرود به حالت اصلی خود برمی‌گردد. در حقیقت عراق در نوا در مایه «سل» بزرگ نواخته می‌شود.

مثال از نظامی: عراقی‌وار بانگ از چرخ بگذاشت - به آهنگ عراق این بانگ برداشت

عزال: گوشه‌ای است در دستگاه‌های شور و همایون، از جمله بیست و چهار

شعبه موسیقی مورد بحث کتب قدیم. نک نیریز. مثال از کتاب مجمع الادوار: پس از زنگوله اندر نغمه قوال - بخواند چارگاه آنگاه عزال

عشاق: آوازی است ایرانی، و آن در آوازه‌های متعدد نواخته می‌شود. در پایان راست پنجگاه عشاق را می‌نوازند و راست پنجگاه توسط آن تبدیل به «نوا» می‌گردد. عشاق نام لحنی است قدیمی و یکی از جمله دوازده مقام مورد بحث کتب قدیمی. نک اصفهانک. مثال از منوچهری: بر سر سروزند پرده عشاق تذرو - ورشان نای زند بر سر هر مغروسی

عشیران: شعبه پنجم از شعب بیست و چهارگانه موسیقی که قدما آن را جزء «حسینی» می‌دانستند، ولی حسینی امروزه از قطعات «نوا» است. شعبه‌ای از «بوسلیک». مثال از کتاب مجمع الادوار: چو آمد بوسلیک از پرده راز - عشیران و صبا را گشت دمساز

عقده‌گشا: یکی از گوشه‌های دستگاه شور، عاشق‌کش نیز گفته‌اند.

غم‌انگیز: گوشه‌ای است در دستگاه شور و آواز دشتی.

فرنگ: گوشه‌ای است در دستگاه‌های همایون و راست پنجگاه.

فروده: بخش پایان مقام و برگشتن به‌مایه در ضمن انتقال به زمینه نخستین. فرودها برای خاتمه يك جمله موسیقی یا یکی از اعضای يك جمله موسیقی و یا خاتمه يك قطعه موسیقی به‌کار می‌رود، و اگر آنها را با ادبیات مقایسه کنیم صداها به‌جای کلمات و فرودها به منزله نقطه‌گذاری است.

فیلی: گوشه‌ای است که در دستگاه‌ماهور و آواز بیات ترك آمده است.

قجر: یکی از گوشه‌های دستگاه شور.

قرائی: گوشه‌ای است که در آواز افشاری آمده است.

قرچه: یکی از نغمات فرعی ایران، که توسط آن می‌توان از سه‌گاه وارد شور شد. نک راست پنجگاه.

قطار: یکی از گوشه‌های دستگاه شور و آواز بیات ترك.

کرد: یکی از گوشه‌های دستگاه شور.

کرد و بیات: یکی از گوشه‌های دستگاه شور.

کرشمه: نغمه کوچک سه‌ضربی است و در اکثر دستگاه‌ها و آوازه‌ها خوانده می‌شود. اصیل‌ترین فورم آن بر روی وزن شعر (هزار مرتبه به‌به) است.

کشته مرده: گوشه‌ای است در دستگاه‌ماهور.

کوچک: نوایی است از موسیقی و آن یکی از دوازده مقام موسیقی ایرانی است؛ زیرا فکن. قآنی دارد: رهاوی را به‌راه راست می‌زن - پس از کوچک حجاز آغاز می‌کن

کوچه‌باغی: آوازی که داش‌مشدیها و جاهلها خوانند، و آن یکی از گوشه‌های دستگاه شور است.

گرایلی: گوشه‌ای است در دستگاه شور در پرده شهنواز. گریلی نیز گفته می‌شود.

گرایلی شصتی: گوشه‌ای است دارای وزن که در دستگاه شور و ملحقاتش ذکر شده است.

گردانیه: نوایی است از موسیقی قدیم، و آن آواز دوم از شش آواز قدیم

لیلی و مجنون: گوشه‌ای است که در دستگاههای راست پنجگاه و همایون آمده است.

ماهور: شعبه نهم از بیست و چهار شعبه موسیقی قدیم «و در آن دو قول بوده است: بعضی آن را پنج‌نغمه دانسته‌اند و بعضی هشت. و گفته‌اند که مرکب است از: گردانیا و عشاق، که گردانیا مقدم باشد. آنان که ماهور را پنج نغمه دانسته‌اند گردانیا و عشاق را در يك بعد ذوالکل مندرج گردانیده‌اند، ذواریع نغمات عشاق را با ذوالخمس گردانیا ترکیب کرده‌اند...» (مجمع-الادوار ۲/۲۶). ماهور یکی از آواز-های ایرانی است. گام آن بدون هیچ اختلاف مانند گام بزرگ است. نوت تنبک و شاهد در گام ماهور یکی است و اگر گام ماهور را گام بزرگ دو فرض کنیم، تنبک و شاهد ماهور درجه اول نوت دو خواهد بود. آواز مذکور پس از اینکه از تنبک شروع شد، و روی نوت‌های اولیه گام گردش کرد و درآمدها تمام شد، با نغمه مخصوص روی درجه دوم گام توقف می‌نماید، و این درجه حالت دومین شاهد را پیدامی‌کند. توقف‌ماهور روی درجه دوم که از لحاظ هارمونی جزء نوت‌های متوسط گام است، حالت خاصی دارد. البته توقف‌روی این‌درجه زیاد دوام ندارد و مجدداً به تنبک فرود می‌آید. در ماهور کمتر روی درجه سوم گام توقف می‌شود، ولی ایست روی درجه چهارم ممکن است. پس از آن روی درجه پنجم توقف می‌شود که نوعی تغییر مقام ایجاد

بود. گردانیه و گردانیا نیز گفته می‌شود.

گلریز: یکی از گوشه‌های دستگاه شور. **گوری:** آهنگی است از موسیقی قدیم، از گوشه‌های دستگاههای شور و چهارگاه و آواز ابوعطا. گبری نیز گفته می‌شود. **گوشت:** [= گواشت = گوشت gavast] یکی از آوازهای شش‌گانه است که قدما آن را تشغیص داده‌اند و آن در جدول به این ترتیب قرار می‌گیرد: گواشت (گوشت)، گردانیا، سلمک، نوروز اصل، مایه و شهنواز. گوشت را طبقه‌ای از اصفهان دانسته‌اند (طبقه دهم) (معمولا gavest گویند، ولی در کتب موسیقی «گواشت» ضبط شده) یکی از گوشه‌های نوا که به سبب تغییر یکی از درجات گام می‌شود. در گوشت درجه دوم و پنجم هر کدام يك ربع پرده پایین می‌آید و نوت‌شاهد این نغمه هم درجه دوم نواست. پس در نوای «ر» که از شور «لا» گرفته می‌شود، نوت‌های می و لا کرن می‌گردد. گوشت با «سه‌گاه» هم بی‌رابطه نیست و شباهت به درآمد آن دارد.

گوشه: قسمتی از يك دستگاه. در هر دستگاه بنابر آنکه به يك پله بیشتر اهمیت داده شود، آن پله معسرف يك گوشه و یا مقام می‌گردد. ممکن است يك پله معرف چند مقام باشد، در این صورت اختلاف آنها بر سربسکی است که روی آن بازی می‌کنند.

گیلکی: یکی از گوشه‌های دستگاه شور و آواز دشتی.

لژگی: گوشه‌ای است ضربه‌ای که در دستگاه چهارگاه آمده است.

می‌گردد (نک شکسته، دلکش، عراق، راک). تغییر مقام در ماهور بیش از شور است، زیرا تغییرات شور را نمی‌توان تغییر مقام گفت، چونکه تمام تغییر مایه است، یعنی گام عوض می‌شود، چنانکه وقتی از شور به شهنواز می‌رویم باز هم شور است، ولی شور يك چهارم فوقانی، در صورتی که از ماهور به دلکش می‌رویم تغییر مقام است، زیرا مقام ماهور تبدیل به شور می‌شود. مایه‌شناسی ماهور طبق قواعد مایه‌شناسی گام‌های بزرگ است، یعنی آخرین دیز، نوت محسوس و بمل قبل از آخر تنبک است.

ماهور صغیر: گوشه‌ای است از دستگاه ماهور.

مایه: یکی از شش آواز موسیقی قدیم. مثال از مجمع‌الادوار: چون رسیدی تو به مایه هان به‌ایست - زانکه بالاتر ز مایه نغمه نیست

مبرقع: گوشه‌ای است مخصوص دستگاه راست پنجگاه و یکی از جمله بیست و چهار شعبه موسیقی مورد بحث کتب قدیم. مثال از کتاب مجمع‌الادوار: مقام راست دل را گنج گاه است - مبرقع لازمش با پنجگاه است

مثنوی: فورمی است از موسیقی ایران که با وزن اشعار مثنوی و پر روی چنین اشعاری خوانده می‌شود، در کلیه مقامات قابل اجراست.

مجسلی: گوشه‌ای است در دستگاه نوا، به فتح میم نیز گفته شده است.

مخیر: پرده‌ای است در موسیقی. شعبه بیست و چهارگانه موسیقی (به قول مجمع‌الادوار) و به قولی شعبه بیست و

یکم (سرگذشت موسیقی)، و آن هشت نغمه است و دایره ۵۲ و مقلوب - الطبقین دایره حسینی (مجمع‌الادوار ۳۰/۲) این شعبه با اصفهان و ماهور و راست پنجگاه مناسب است.

مخالف: گوشه‌ای است در دستگاه‌های سه‌گاه و چهارگاه و همچنین شعبه مقام عراق، و آن مرکب است از پنج نغمه و آن را به وقت زوال می‌سرودند. مثال از اوقات نواگری ابوالوفای خوارزمی: شام را پرده مخالف ساز - با حریف موافق دمساز

مسیحی: گوشه‌ای است در دستگاه‌های شور، سه‌گاه، نوا و آواز افشاری.

مغلوب: یکی از گوشه‌های سه‌گاه و چهارگاه و همچنین نام یکی از دو شعبه مقام عراق و نام شعبه دیگر مخالف است. مثال از مجمع‌الادوار: عراقت عشرت افروز است و مطلوب - گهی روی عراق و گاه مغلوب

ملانازی: یکی از گوشه‌های دستگاه شور؛ ملانازی هم گفته می‌شود.

ملك حسینی: یکی از گوشه‌های دستگاه نوا.

منصوری: یکی از گوشه‌های چهارگاه و همایون.

مؤلف: یکی از گوشه‌های دستگاه همایون. **موالیان:** یکی از گوشه‌های دستگاه همایون. **مویه:** گوشه‌ای در دستگاه سه‌گاه که به ندرت در دستگاه چهارگاه هم نواخته می‌شود.

مهربانی: گوشه‌ای است در دستگاه شور و آواز بیات ترك. نك مهرگانی.

مهرگانی: نام نوائی است از موسیقی قدیم. مهرمانی نیز آمده و نام لحنی

که امروز نوت می‌گویند در قدیم نغمه می‌نامیدند.

نفیر: نام گوشه‌ای در دستگاههای راست پنجگاه و همایون، نوع کوچک کرنا را نیز گفته‌اند.

نوا: نام یکی از هفت دستگاه ایرانی است. فواصل درجات «گام» آن مانند شور است، ولی «تونیک» (مبدأ) آن درجه چهارم گام شور می‌باشد (از افادات ابوالحسن صبا). بعضی آن را جزء شور محسوب دارند. گام نوا مانند بیات ترك و افشاری از درجه اول گام شور شروع نمی‌شود، و درجه اول آن نمایان گام شور است. آواز نوا با طمانینه و با وقار و نصیحت آمیز است و به سبکی ملایم - نه‌چندان فرح‌بخش و نه زیاد دردناک - بیان احساسات می‌کند. عبدالقادر در «لغت شهنامه» (چاپ پترزبورگ ۱۸۹۵ م، ص ۲۱۹) تصریح می‌کند که نوا نام نغمه‌ای در پرده «صفاهان» است و مانند «حسینی» در پرده صفاهان زده می‌شود.

نوروز اصل: یکی از آوازهای شش‌گانه قدما (گواشت، گردانیا، سلمک، نوروز اصل، مایه و شهناز). این آواز با عراق، زیرافکند، اصفهان و حسینی مناسب است.

نوروز خارا: نغمه‌ای است که در آواز راست پنجگاه و آواز همایون نواخته می‌شود؛ نوروز خردک و نوروز کوچک نیز گفته می‌شود. مثال از مجمع‌الادوار: نوا را کز وی فتد در جهان شور - بود نوروزخارا فرع و ماهر نوروز صبا: نغمه‌ای است که در همایون

است از سی لحن بارید در برهان قاطع لحن بیست و پنجم آمده. مثال از نظامی: چو نو کردی نوای مهرگانی - بردی هوش خلق از مهربانی
میگلی: نام گوشه‌ای است در دستگاه همایون.

ناصری: نام گوشه‌ای است در دستگاه همایون.

ناقوس: نام نوائی است از موسیقی که آن را از صدای ناقوس ترسایان اقتباس کرده‌اند. در فهرستی که نظامی از الحان باریدی در خسرو و شیرین آورده ششمین لحن است و همچنین گوشه‌ای است در دستگاههای سه‌گاه و نوا؛ ناقوسی نیز آمده است. مثال از منوچهری: چون صغیری بزند كيك دری در هر نای - بزند لقلق، بر کنگره‌بر، ناقوسی

نستوری: قطعه‌ای است ضربی در «نوا» که سه ضرب سنگین است؛ نستری و نستاری نیز گفته شده است. و نیز از رنگهای قدیمی سه‌گاه ذکر شده.

نشابور: گوشه‌ای است در دستگاههای شور، ماهر، نوا و لفظی قدیمی در موسیقی؛ نشابورك، نیشابور، نیشاپورك، نشاپورك، و نیشابور نیز گفته شده است.

نغمه: گوشه‌ای است در دستگاههای ماهر، شور، سه‌گاه، نوا، چهارگاه و راست پنجگاه. توالی يك رشته اصوات با امتدادهای مختلف که از شنیدن مجموع آنها لذتی درك شود. اساس و پایه موسیقی بر نغمه نهاده شده و میزان تأثیر آن خوبی و بدی نغمه را نشان می‌دهد. صداهاى موسيقى را

شامل پنج نغمه است، و با «راست» و «حجازی» متناسب می‌باشد. نیریز کبیر شامل هشت نغمه است، و با «حجازی» متناسب می‌باشد. نیریز آوازی است ایرانی که در راست پنجگاه و همایون هر دو معمول است.

همایون: یکی از مقامهای موسیقی ایرانی گام همایون از گام کوچک هماهنگ (Gamme minetre harmonique)

مشتق شده، به این طریق که نمایان گام کوچک، تونیک همایون و رو- نمایان برای اینکه روتونیک گام همایون شود، يك ربع پرده بالا رفته است. اگر در این گام دقت کنیم، ملاحظه می‌نمائیم که شباهتی به گام «ر کوچک» دارد. چنانکه نمایان گام «ر کوچک» یعنی نوت «لا» تونیک همایون شده و درجه ششم گام، «ر کوچک» - یعنی نوت «سی بمل» در گام همایون يك ربع پرده بالا رفته است (سی کرن). همین درجه که در گام کوچک و همایون تفاوت دارد در همایون نوت «شاهد» است، و اغلب روی آن توقف می‌شود. گام همایون هم مثل گام شور پایین رونده است، زیرا در موقع بالارفتن نوت «محسوسی» ندارد، یعنی نوت «سل» دیز نیست، در صورتی که در موقع پایین آمدن، درجه دوم یا درجه اول دارای فاصله دوم «نیم بزرگ» است که به دوم کوچک نزدیک می‌باشد، و تمایل نوت سی کرن به نوت «لا» بیش‌تر است تا به نوت «دودیز». از طرف دیگر درجه «چهارم» گام همایون هم

و راست پنجگاه نواخته می‌شود؛ و از جمله بیست و چهار شعبه موسیقی مورد بحث کتب قدیم.

نوروز عجم: شعبه‌ای است از موسیقی قدیم مناسب با حسینی که در راست پنجگاه نواخته می‌شود؛ بیات عجم نیز گفته می‌شود.

نوروز عرب: نغمه‌ای است که در همایون و راست پنجگاه نواخته می‌شود؛ و از جمله بیست و چهار شعبه موسیقی مورد بحث کتب قدیم. مثال از مجمع-الادوار: رهاوی شد به نوروز عرب رام - به نوروز عجم برد از دل آرام **نمهاوند:** یکی از شعب بیست و چهارگانه قدما، و آن پنج نغمه است که برای تزیین در هشت نغمه عمل کنند (مجمع‌الادوار ۲/۲۹) و این شعبه با عشاق و زنگوله مناسب است، نمهاوندك نیز گفته می‌شود. مثال از امیرخسرو دهلوی: چنان کز سینه غم را بینج برکنند - فرو گفت این غزل را در نمهاوند

نمفت: یکی از بیست و چهار شعبه موسیقی قدما که با حجازی، عراق و بزرگ متناسب است. امروزه یکی از گوشه‌های «نوا» است که در آن تغییری به گام نوا داده نمی‌شود، و نوت شاهد آن هم درجه پنجم گام نواست. نمفت شبیه «حجاز» است. مثال از بهجت‌الروح: همایون شد ز هفتم نغمه حاصل - نمفت آنکه ز هشتم نغمه ایدل

نیریز: یکی از شعب بیست و چهارگانه موسیقی و آن بر دو نوع است. نیریز صغیر و نیریز کبیر. نیریز صغیر

(نوت ر) که تونیک گام کوچکی است که همایون از آن منشعب شده، اهمیتش بیش از درجه پنجم (نوت می) است، و نمایان حقیقی محسوب می‌شود، ولی در عین حال درجه پنجم هم به نوبت خود گاهی در فرودها مورد استعمال دارد. نوت ایست همایون، درجه هفتم گام بالارونده است، که پس از توقفهای مکرر روی درجه دوم (شاهد) فرود همایون به این درجه (سل) است. بنابراین مهم‌ترین درجات گام همایون عبارت است از درجه اول (تونیک) - درجه دوم (شاهد) - درجه چهارم (نمایان گام پایین‌رونده) - درجه هفتم گام بالارونده (نوت ایست). فواصل گام همایون به ترتیب نسبت به تونیک از این قرار است: دو نیم بزرگ - سوم بزرگ - چهارم و پنجم درست - ششم کوچک - هفتم کوچک - هنگام (اکتاو). پس‌دانگهای گام همایون در روش نامساوی است، زیرا دانگ اول دارای یک دو نیم بزرگ و یک دوم بیش بزرگ و یک دوم کوچک است، در صورتی که دانگ دوم دارای یک دوم کوچک و دو دوم بزرگ است. فاصله میان دو

دانگ هم یک پرده است. یکی از خواص همایون این است که در موقع شروع و فرود، درجه ششم (در مثال فوق نوت فا) یک ربع پرده بالا رفته با درجه هفتم فاصله دوم نیم‌بزرگ پیدا می‌کند. زیرا گام همایون را ممکن است بالارونده هم تصور کرد و اینکه درجه ششم بالا می‌رود، برای نزدیک شدن به درجه هفتم است که چون محسوس حقیقی نیست به آن اندکی کمک کند و فرود را مناسب‌تر نماید. این ترتیب چنانکه در مقام شور نیز اشاره شد، در آن مقام هم متداول است. در حقیقت در هنگام فرود، دو نوت روی تونیک حمل می‌شود: یکی درجه دوم که تقریباً محسوس گام پایین‌رونده است، دیگر درجه هفتم که میل دارد محسوس گام بالارونده باشد، و چون گام همایون دارای دو جنبه است به همین جهت هم درجه چهارم آن اهمیت دارد که نمایان گام پایین‌رونده محسوب می‌شود. اهم گوشه‌های همایون عبارت است از درآمد، موالیان، چکاوک، بیداد و نی‌داود، لیلی‌مجنون، بختیاری، مؤلف و شوشتری.

فهرست نام کسان

- ۳۳۰، ۳۲۷
- امیر خسرو دهلوی ۳۴۰
 امیر معزی سمرقندی ۲۸۶
 انیسی شاملو ۳۱۰
 اوحدی کرمانی ۲۸۱
 اهلی شیرازی ۳۵، ۳۸، ۳۹، ۴۱، ۴۲
 ایاز ۸۷، ۱۲۱، ۱۹۶، ۳۲۰
 ایرج میرزا نه
- ب
- بابا افضل کاشانی ۲۸۶
 باباخان (فتحعلی شاه) هفت، بیست
 بابا طاهر همدانی ۳۰۳
 باربد ۱۹
 برفی استرآبادی ۲۸۵
 بوعلی ۲۰
 بهجت ده، دوازده، ۲۹۶
 بهرام ۲۷۳، ۲۷۴
 بیضای اصفهانی ۳۲
- پ
- پوریای ولی ۲۹۵
- ت
- تصیینفی خوانساری ۲۸۴
 تقی بینش نوزده
 تور ۳۲۱
- ج
- جالینوس ۲۴۹، ۳۱۸
 جامی، عبدالرحمن هشت، دوازده،
 بیست، ۳۲، ۳۴، ۳۷، ۳۹، ۴۰، ۴۳،
- آ
- آدم (ع) ۳۳۳
 آذر بیگدلی ۲۸۹
 آقابزرگ ذره شیرازی ۲۳۸
 آقا محمد حسن زرگر اصفهانی ۲۰۵
 آقا محمدخان هفت
 آملی هیجده
 آهی جغتائی ۲۷۸
- الف
- ابن یمن ۲۳۶
 ابوالفرج رونی ۲۸۳
 ابونصر فارابی نک ابی نصر فارابی
 ابی نصر فارابی ۱۵، ۱۹، ۲۰
 اتابک ۹۴
 اثیرالدین ۲۹۵
 احتشام السلطنه، میرزا محمود خان
 پانزده
 ارموی، صفی الدین هیجده
 استاد صفدی ۱۰
 اسحق موصلی ۱۱
 اشکبوس ۳۰۰
 افراسیاب ۳۲۱
 افلاطون ۳۱۸
 الیاس ۲۷۶
 امان الله خان شهاب الممالک ۲
 امیرالمؤمنین ۳۷
 امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (ع) ۴

- ۴۴، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۲۸۱
 جمشید ۱۵۰، ۱۷۳، ۲۴۸، ۲۹۱، ۳۱۹، ۳۲۱
 ح
 حاتم طی ۲۷۱
 حاج محمد کاظم آشفته شیرازی ۲۰۷
 حاج محمد مهدی حجاب شیرازی ۲۰۹
 حاج ملاهادی سبزواری (اسرار) ۱۹۴
 حاج میرزا ابراهیم ادیب ساکت نیریزی شیرازی ۲۰۹
 حاجی احمدخان چهارده
 حالتی ترکمان ۲۹۳
 حشمت نک میرزا عبدالرحیم حشمت شیرازی لواف
 حضرت ثامن الائمه (ع) یازده
 حضرت ختمی مرتبت (ص) نک محمد (ص)
 حکیم شفائی اصفهانی ۲۸۴
 حیرت ابوالحسن میرزا شیخ الرئیس ۲۲۸
 خ
 خاقان نک باباخان (فتحعلی شاه)
 خالقی، روح الله شانزده، بیست و یک
 خسرو ۲۰۵، ۲۴۸
 خسرو پرویز ۱۹، ۱۱۱
 خضر ۱۱۲، ۱۵۸، ۱۹۳، ۱۹۷، ۳۰۷
 خلیل ۱۰۰
 خواجه ابراهیم ۱۱
 خواجه حافظ هفده، بیست، ۴۱، ۴۲، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸
 خواجه خسرو ۳۴۰
 خواجه شمس الدین ۱۰
 خواجه نصیرالدین ۸
 خواجه نصیرالدین ثانی نک میرزا نصیر (طیب) اصفهانی
 خیام بیست، ۲۹۲
 د
 داود (ع) ۸۷، ۳۳۳
 درویش عبدالمجید طالقانی ۲۸۷
 دکتر مهدی صلحی (منتظم الحكماء)
 بیست و یک
 دولت (نام شاعر) ۶
 دولت شاه سمرقندی ۳۴۰
 ر
 راهب اصفهانی ۲۹۶
 رستم ۳۰۰
 روح القدس ۱۹۱
 روزبهان شیرازی ۳۲
 رهی ۴۴
 ز
 زال ۲۴۸
 زرین قلم، علی بیست و یک
 زرین کوب، عبدالحسین دوازده
 زلیخا ۵۲، ۳۰۶
 س
 سبکتکین ۱۲۱
 سحاب اصفهانی ۲۹۰
 سدیدالسلطنه چهارده
 سروش اصفهانی نه
 سعد ابونصر سعد زنگی مودود ۸۸
 سعدالدوله، میرزا جوادخان پانزده
 سعدی، شیخ بیست، ۳۱، ۳۴، ۳۸، ۴۰

- عذرا ۱۸۳
عذری بیگدلی ۲۹۱
عسجدی مروی ۲۹۴
عشقی کاشانی ۲۸۶
عضدالسلطان، شاهزاده پانزده
علی مرتضی نک امیرالمؤمنین علی بن ابی-
طالب (ع)
عنصری ۲۸۷
عیسی مریم ۲۲۸، ۳۳۳
غ
غزالی مشهدی ۲۸۱
ف
فارابی هیجده
فتحعلی خان صبای کاشانی نه
فتحعلیشاه قاجار نک باباخان
فدائی لاهیجی ۲۸۵
فرخی یزدی نه
فردوسی، حکیم ۴۲
فرزدق ۳۲
فرصت نک فرصت (فرصت الدوله) شیرازی
فرصت الدوله شیرازی نه، ده، دوازده،
سیزده، چهارده، پانزده، شانزده،
هفده، هیجده، بیست، بیست و یک،
۲، ۴، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲،
۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸،
۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴،
۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰،
۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶،
۲۹۹
فرستی، سید ضیاءالدین هفده
فروغ ۷۹
فروغی بسطامی نه
فرهاد ۱۰، ۱۱۱، ۱۳۸، ۱۴۵، ۱۸۳،
۱۸۸، ۲۰۱، ۲۴۸، ۲۶۰، ۳۲۰
فریدون ۱۷۳
فیثاغورث ۱۰
ق
قاآنی (شیرازی) نه، ۳۲
قارون ۱۴۵، ۱۷۳، ۲۲۳
قاضی شمس الدین رونی ۲۸۳
قباد ۲۴۸
قدسی مشهدی ۲۸۱
قطب الدین شیرازی هیجده
قیس بنی عامر ۱۱۱، ۲۳۸
قیس عامری نک قیس بنی عامر
ک
کاوس ۱۶۳، ۱۶۹، ۲۹۱
کریم خان زند نه
کلیم نه
کمال الدین اسماعیل (اسمعیل) ۲۲۹،
۲۸۷
کمال الدین اصفهانی ۲۸۵
کمال الملک، میرزا محمدخان پانزده
کنت دوگوبینو نوزده
کوهکن نک فرهاد
کوهی کرمانی بیست و یک
کیخسرو ۱۶۹، ۳۲۶
کیقباد ۳۲۶
کیوان اصفهانی ۲۰۳
ل
لیلی ۵۱، ۶۶، ۶۷، ۸۲، ۹۷، ۹۸،
۱۰۰، ۱۱۱، ۱۴۴۵، ۱۷۳، ۱۸۳،
۲۰۴، ۲۰۹، ۲۱۹، ۲۳۰، ۲۳۸، ۲۶۰،
۲۶۴، ۳۰۳، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۷
م
مجدالدین همگر شیرازی ۲۹۴
مجمر نک مجمر اصفهانی، سید حسین
مجمر اصفهانی، سید حسین ۲۱۹،
۲۲۰، ۲۸۰
مجنون ۵۱، ۶۶، ۶۷، ۸۲، ۹۷، ۹۸، ۱۰۰،

- میرزاده عشقی نه
میرزا سید علی خوشنویس ۲۲۷
میرزا عبدالرحیم شیرازی لواف ۲۳۳
۲۳۴
میرزا عبدالله رحمت شیرازی ۲۱۳
میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله (نشاط)
۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۹۳
میرزا عبدالوهاب یزدانی شیرازی ۲۱۸
میرزا علی اکبرخان شیدا نوزده
میرزا علی محمد محرم شیرازی ۲۱۶
میرزا کاظم شرفا ده
میرزا محمد حسین شیرازی (رخصت)
ده
میرزا محمد داوری شیرازی ۲۰۲
میرزا محمدعلی مدرس یازده
میرزا محمدنبی (شیخ مفید شیرازی)
یازده، چهارده
میرزا محمود حکیم شیرازی ۲۱۲
میرزا محمود خرم شیرازی ۲۰۸
میرزا محمود خوشنویس ۲
میرزا مهدی خان، منتظم الحکماء ۱۹
میرزا نصیر (طیب) اصفهانی ده، ۳۳
۲۹۷
میرزای فرصت نک فرصت (فرصت الدوله)
شیرازی
- ن
- ناصرالدین شاه سیزده، چهارده، نوزده،
۳۷
نثار میرزا احمد ۲۸۹
نجفقلی میرزا «آقا سردار» بیست
نشاط نک میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله
(نشاط)
نشاط میرزا عبدالوهاب نک میرزا عبد-
الوهاب معتمدالدوله (نشاط)
نظامی ۳۲، ۳۹
- ۱۱۱، ۱۴۵، ۱۷۳، ۱۸۳، ۱۹۰، ۲۰۴،
۲۰۹، ۲۳۰، ۲۳۸، ۲۶۰، ۲۶۴، ۳۰۳،
۳۱۰، ۳۱۳، ۳۱۷
مجیرالدین شیروانی ۲۷۹
محتشم کاشانی ۲۱۷
محمد (ص) ۴۰۲، ۳۳۳
محمد امین کاشانی ۲۸۴
محمد شیرین نائینی (مغربی) ۲۰۰،
۲۰۱، ۲۸۸
محمدعلی شاه سیزده
محمد مصطفی نک محمد (ص)
محمود هفت، ۸۷، ۱۹۶، ۳۲۰، ۳۲۱
مخبرالسلطنه، حاج ۲
مراعی، عبدالقادر هیجده
مسیحی شبستری ۲۷۹
مشتاق نک مشتاق اصفهانی
مشتاق اصفهانی هشت، ۲۳۰، ۲۳۱،
۲۳۲، ۲۳۳
مصدق السلطنه پانزده
مظفرالدین شاه نه، سیزده، پانزده
مکتبی ۳۳، ۳۱۱
ملا احمد مازندرانی (کافر) ۲۰۲
ملا احمد نراقی صفائی ۲۱۴
ملا عبدالله دوازده
ملا محمدباقر صحبت لاری ۱۹۵
ملك الشعراى بهار نه
موسى (ع) ۵۴، ۱۱۱، ۱۶۵، ۳۱۸
مولوى ۳۷، ۳۱۴
مهدی حمیدی شیرازی هشت
مهستی گنجویه ۲۹۸
میرزا ابوالحسن یغمای جندقی نه،
۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۹۱، ۲۹۲
میرزا ابوالقاسم فرهنگ شیرازی ۲۱۵
میرزا ابوالقاسم کابلی ۳۱۳
میرزا اسماعیل توحید شیرازی ۲۱۱

همای شیرازی ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۸۰

ی

یعقوب (ع) ۱۷۷، ۲۳۵

یفما نک میرزا ابوالحسن یغمای جندقی

یفمای جندقی نک میرزا ابوالحسن یغمای

جندقی

یوسف (ع) ۴۷، ۶۹، ۸۷، ۹۵، ۹۹،

۱۲۴، ۱۶۰، ۱۷۷، ۱۷۹، ۲۳۵، ۳۰۶،

۳۱۵

نکیسا ۱۹

و

وامق ۱۸۳

وحشی کرمانی ۳۱۰

ورهرام، غلامرضا پانزده

وصال شیرازی، میرزا کوچک نه، ۱۹۶،

۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰

ه

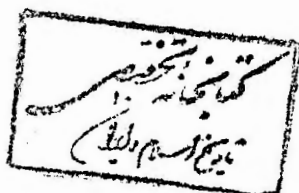
هاتف نک سید احمد هاتف اصفهانی

هما نک همای شیرازی

فهرست نام جایها

ح	الف
حجاز ۱، ۳۲۷، ۳۲۳	اروپا چهارده
خ	اسدآباد سیزده
خانقاه ۱۵۰، ۱۶۹	افغانستان سیزده
د	الوند (کوه) ۶۹
دارالسلام ۱۴۴	انگلیس هفت
ر	ایران هشت، نه، چهارده، پانزده،
رضوان ۱۶۴، ۲۳۲	هیجده، نوزده، بیست
روسیه هفت	ب
ز	بغداد ۲۷۴
زنده رود ۲۶۴	بلغ ۲۷۴
س	بمبئی ده، شانزده، بیست و یک
سیا ۴۸	بوشهر سیزده، چهارده
سلسبیل ۶۷، ۹۱	بیت الحرام ۱۹۵
ش	بیت الحزن ۱۶۰
شیراز ده، یازده، سیزده، شانزده، ۲،	بیستون (کوه) ۶۰، ۱۸۸
۹۵، ۱۶۳	ت
ص	تهران (طهران) هشت، یازده، دوازده،
صومعه ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۸۰، ۱۸۱	سیزده، پانزده، شانزده، بیست، بیست
ط	و یک، ۱۹
طور (کوه) ۳۱۸	ج
ع	جم ۱۵۰، ۱۶۳، ۱۷۳، ۱۹۵، ۲۰۷،
عدن (بهشت) ۱۶۳	۲۱۳
عراق ۱، ۱۲	جیحون (رود) ۶۷، ۱۴۵، ۲۶۴
ف	چ
فارس شانزده، هفده، ۲، ۱۲، ۳۳۴	چین ۳۰۶

۴	مصر ۹۵، ۷۹	فرات (رود) ۱۰۷
		فرانسه هفت
۵	هامون ۲۰۴	فردوس ۱۶۷، ۹۰
	همدان سیزده	ک
	هند هیجده، ۵۳	کتابخانه مجلس بیست و یک
۷		کرمان یازده
		کنعان ۲۰۹، ۱۷۹
	یونان ۳۳۴	کوثر (حوض) ۲۴۰، ۲۳۶، ۲۲۱، ۱۶۳
		۳۰۵



فهرست نام کتابها

- آ آثار عجم هفده
- الف ادوار شعر فارسی، از مشروطیت تا سقوط سلطنت هشت از صبا تا نیما نوزده اشکال المیزان هفده اصلاح اللفاظ یازده انجیل ۳۳۳
- ب بحورالالحان هیجده، بیست، ۵ بهاریه (مثنوی «پیر و جوان») ده
- ت تفسیرالمرام ۳۳۳ تورات ۳۳۳
- ح حاشیه تفسیر صافی یازده
- د درةالتاج هیجده درة نجفی بیست دریای کبیر هفده، ۷، ۸، ۲۰ دیوان اشعار عارف قزوینی بیست دیوان (اشعار) فرصت ده، یازده، چهارده
- و رساله در علم هیأت جدید هیجده رساله در گرامر خط میخی هیجده رساله شطرنجیه هیجده ریحانةالادب یازده
- ز زبور ۳۳۳
- س ساقی نامه ۳۲۱ سبحة الاحرار ۳۷ سرگذشت موسیقی ایران شانزده سیری در شعر فارسی دوازده ش شاهنامه ۹ شرح قطر یازده شعر در عصر قاجار هشت، نه ض ضیاءالقلوب یازده ق قرآن ۱۴۷، ۳۳۳ ک کلیات سعدی ۲۷۷ کنزالجواهر یازده ل لیلی مجنون مکتبی ۳۱۱ م مثنوی هجرنامه هیجده مقاصدالالحان نوزده مقالات علمی و سیاسی هیجده منشآت نشر هفده ن نخستین رویاروئیهای اندیشه گران ایران با دو رویه تمدن بورژوازی غرب هشت نظام سیاسی و سازمانهای اجتماعی ایران در عصر قاجار پانزده نفائس الفنون هیجده

